

A close-up photograph of a woman's dark hair styled in a bun, with a single dried, brown leaf tucked into it. In the foreground, the back of a child's head wearing a yellow sweater is visible. The background is a soft-focus outdoor scene.

رومایی گلوش

niceroman.ir

نویسنده: نگار ناجی

رویای گاو میش

باسمه تعالی

هوا خیلی گرم بود و منتظر وایساده بودیم که بالاخره اتوب*و*س رسید.
با میترا دوستم سوار شدیم و وقتی اتوب*و*س جلوی پارک نگه داشت ما پیاده شدیم.

بین خونمون و پارک یه اتوبان فاصله انداخته بود، با میتی از روی پل رد شدیم و رسیدیم جلوی در خونه هامون.

میترا از من خداحافظی کرد و آیفون خونشون رو زد ک بغل ما بود، منم کلید رو انداختم تو در و وارد خونه شدم .

عاشق خونمون بودم چون جلوی پارک بود و زاینده رودم از وسطش رد میشد .
خرداد ماه شده بود و داخل فضای حیاطمون بوی گل های رنگارنگی به مشام میرسید که بابام کاشته بودشون، کلا بابام به این چیزا خیلی علاقه داشت.

حیاطمون خیلی بزرگه و چمن کاری شده و دور تا دورش رو درختای تقریبا بزرگی احاطه کرده ، یک تاب بزرگ هم گوشه ی حیاطمون قرار داشت که من عاشقش بودم .

از رو سنگفرش ها به سمت خونه رفتم و در ورودی رو باز کردم : سلامم من اومدممممم.

پسر خاله- وای خاله دوباره این قشقرق اومد خونه؟

بله صدای پسر خاله ی دیونوم بود، این دقیقا این جا چه غلطی
میکنه؟؟؟ ایششش

نگاهم رو از دانیال گرفتم و چشم دوختم به مامانم که از اتاق اومد بیرون.
-بهبهههه مامی ثریای خودم چطوری ننه؟؟

مامانم ک داشت با اخم نگام می کرد گفت:

-سلامو کوفته صد بار بهت گفتم به من نگو ننه امتحانتو چطور دادی؟
خندیدم و گفتم پاس میشم دیگه سال چهارمی که این حرفارو نداره ننه ،
ببخشید مامیییی .

دیگه نذاشتم حرفی بزنه و سریع داشتم می رفتم سمت اتاقم که این دانیال یه
اِهنی کرد و سر جام ایستادم ، کلا ازش بدم میومد و جلوش خودمو حسابی
می گرفتم ولی خب خداییش اهل کلاس و این چیزا نبودم ولی به این دانیال
حس خوبی نداشتم.

صدای دانیال دوباره منو از تفکراتم درآورد وگفت :

-اوی قشقرق یه سلام علیکی هم با ما بکنی بد نیست ها، همینطوری کله رو
انداختی پایین کجا داری میری؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم : اوا ببخشید الکی مثلا ندیدمت تو
اینجا بودی.

روم رو ازش گرفتم و سریع راه افتادم سمتہ اتاقم و از پله ها بالا رفتم.
 از بالا میشد پایین رو دید و داشتم از اونجا دانیال رو نگاه می کردم که هنوز
 پشت لب تاپ نشسته بود، حتما داشت کارهای حسابداریه شرکتہ بابا رو
 انجام می داد، و حتما هم با بابام کار داره وگرنه این دانیال کله خر بیخودی
 این جاها پیدااش نمی شد.
 خلاصه بایه قیافه پکرو خسته وارد اتاق شدم، وای قریون خودم برم که انقدر
 خوش سلیقم خخخ چقدرم خودم رو تحویل می گیرم.

یہ فرش قرمز مشکی کوچیک رو زمین انداخته بودم و تختمم همین رنگی بود
 که با میزآینم ست بود، یہ قسمت از دیوارهای اتاقم پر بود از عکسای خودم
 وکسایی که دو سه شون داشتم و یہ گوشه از اتاقم چراغ خواب به شکل برج
 ایفل بود، کلا از قیافه برج ایفل خوشم میومد با این وجود هنوز نشده برم
 پاریس که برج ایفل رو از نزدیک ببینم اما بین همه ی اینا همیشه یہ قسمت از
 اتاقم رو بیشتر از همه جا دوست داشتم اونم پنجره ی اتاقم بود که دقیقا میشد
 ازش پارک رو دید با درختای بلند و سر سبز، نگاه کردن به این منظره واقعا برام
 آرامش بخش بود.

سریع لباسام رو عوض کردم و رفتم دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین،
 انگار دانیال هم دیگه رفته بود سر میز چون فقط لب تابش رو میز مونده بود.

وارد سالن غذا خوری شدم و رو یکی از صندلی ها نشستم که دور تر از دانیال بود و حسابی گشتم شده بود.

به دست پری و مامانم درد نکنه عجب میزی چیدن، با نیش گشاد داشتم غذا هارو نگاه می کردم و شروع کردم به کشیدن غذا برای خودم. با اشتها تندتند داشتم غذا می خوردم که مامانم گفت وای رویا من از دست تو چیکار کنم؟ چند دفعه بگم که درست غذا بخور... یه دختر که اینطوری غذا نمیخوره.

ای خدا دوباره این مامانم گیر داد من نمیدونم مامانا چرا فقط بلدن از این گیرا بدن؟

با بی حوصلگی گفتم وای مامانم بیخیال بذار غدام رو بخورم گشتمه اینطوری بیشتر بهم می چسبه.

دانیال- خب خاله راست میگه منم که پسرم اینطوری مثل تو غذا نمی خورم مگه از قحطی اومدی دختر.

اینارو می گفتم و می خندید، لجم حسابی در اومده بود و خدایی تو هرچی جلو این کلاس بذارم واسه غذا خوردن نمی تونم، هر جور که راحتم غدام رو می خورم، چیه انقدر غذا رو اینور اونور میکنن تا بالاخره یه ذره غذا رو بذارن تو دهنشون، به این حرفا محل ندادم و غدام رو خوردم.

از خواب بیدار شدم و نگاه به ساعت کردم.

-خیله خب باشه جیغ نزن، یه رب دیگه بیا پایین تا آماده بشم.
 تماس رو قطع کردم و با کش و قوص به بدنم بلند شدم.
 رفتم جلوی آینه و یه نگاه به خودم انداختم، وای خدا چرا قیافم وقتی از خواب بیدار میشم شبیه این زامبیای تو فیلما میشه؟
 رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم جلوی آینه و موهام رو شونه زدم، حالا یکم قیافم برگشته بود.

تعریف از خود نباشه خوشگل بودم موهام حالت طلایی داشت و پوست بدنم سفید و چشمای تقریبا درشت با ترکیبی از رنگای آبی و خاکستری داشتم با مژه های بلند و حالت دار و ابروهای کشیده و لب های متوسط.
 من یه دختر کاملا آریایی بودم و همیشه خدا رو شکر میکردم که زیباییم به اجداد واقعیم رفته،

معمولا زیاد آرایش نمی کردم الانم که دیگه اصلا حسش نبود.
 رفتم جلوی کمدم و درش رو باز کردم، خب حالا چی بپوشم؟
 مانتو سفید و مشکی که دم دستم بود رو برداشتم و شلوار دم پا گشاد مشکی رو هم برداشتم و پوشیدمشون و شاله سفیدم که توش طرح های مشکی ایفل بود رو انداختم روی سرم، چه کنیم دیگه عشق ایفلیم.
 یه نگاه رو ساعت انداختم و دیدم که ده دقیقه دیر شده، اوه اوه الانه که میتی صداس در بیاد.

سریع از اتاقم زدم بیرون و مامانم که دید دارم میرم بیرون گفتم:

- خب... خب... رویا خانوم کجا به سلامتی؟

یه لبخند گشادی زدمو گفتم

- مامان جونم داریم با میتی میریم پارک یه ذره باد به کلمون بخوره خسته شدیم
همش درس خوندم.

تا اسم درس میومد وسط مامانم یکم نرم تر میشد .

- باشه برید ، زودم برگردین و مواظب خودتون باشید.

- لبخن گشاد تری زدمو پرسیدم راستی مامان بابا هنوز نیومده خونه ؟

- نه تو که خواب بودی اومد ناهار خورد و دوباره با دانیال رفتن شرکت کارشون
زیاد شده این روزا .

- اوکی پس من رفتم مامانی فعلا.

سریع از خونه زدم بیرون و میترا جلوی در منتظر بود، خونشون بغل ما بود و
خانواده هامونم با هم روابط دوستانه ای داشتن.

من و میترا جفتمون تک فرزند بودیم و برای هم بیشتر از یه دوست و درواقع
مثل خواهر بودیم.

میترا تا چشمش به من افتاد گفت :

- چه عجب تشریف آوردین میذاشتی یه ساعت دیگه میومدی .

یه نگاه به گوشیم انداختم، اوخی کی هشت و نیم شد یه لبخند گشادی بهش
زدمو گفتم

-خب بابا حالا بیا بریم.

اجازه ندادم حرف دیگه ای بزنه و کشوندمش روی پل و طولی نکشید که
پامون رسید تو پارک و تصمیم گرفتیم که کنار رودخونه قدم بزنیم .

روی سکو های سنگیه کنار رودخونه راه افتادیم و بعضیا هم روی سکوی بالاتر جلوی رود خونه نشسته بودند و در حال تماشای رودخونه و سی و سه پل بودن.

واقعا سی و سه پل تو شب با اون چراغای زرد که روشنش می کرد به رود خونه زیباییه خاصی می بخشید .

در حال راه رفتن بودیم و داشتم از این فضای آرامش بخش لذت میبردم تا اینکه بالاخره به نزدیک پل رسیدیم.

- رو یا میخوای بریم اونور پل یا همینجا بمونیم؟ - نه همینجا بهتره فعلا بیا بریم یه بستنی مشتی بزنیم تو رگ.

به نزدیک ترین دکه ای که دیدیم رفتیم و دوتا بستنی خوشمزه قیفی گرفتیم . با میتی رفتیم روی صندلی جلوی پیست نشستیم چون همه ی صندلیا پر شده بود .

چند تا دختر و پسر مشغول اسکیت بازی بودند و اونطرف پیست مثل همیشه چند تا پسر مشغول والیبال بودند ، خداییشم کارشون درست بود و همیشه تو کف بازی شون بودم، از والیبال یه چیزایی حالیم میشد ولی نه خیلی حرفه ای .

تو همین فکر بودم که با صدای میترا به خودم اومدم .
- هان چیه انقدر به اینا نگاه میکنی؟ نکنه اون پسر خوشگله تو گلوت گیر کرده اره؟

با تعجب گفتم

- چی میگی تو بابا کدوم پسر خوشگله ؟

- همونی که داره والیبال بازی میکنه لباس زرشکیه.

- دوباره رومو برگردوندم به سمت پیست و نگاهم رو دوختم به همون پسری که میتی می گفت.

آره واقعا خیلی خوشگله چه شمای درشت مشکی با ابرو و موهای قهوه ای روشن حالت دار پوست تقریبا برنزی داشت و یه کم ته ریش گذاشته بود که خیلی جذاب ترش کرده بود، صورت تقریبا کشیده ای داشت با بینی خوش فرم و لبای قلوه ای خلاصه از قیافه کم نداشت، اومدم پایین تر به به چه کرده عجب هیکلی ام ساخته، خوشتیپم که هست.

با برخورد بازوی میترا به پهلوام به خودم اومدم.

- اوی پسره رو خوردی با این نگاهات بسه دیگه تموم شد.

- خندیدم و گفتم خودت میدونی که وقتی خیره بشم به یه نفر دیگه حالیم

نیست که چقدر دارم ضایع نگاهش میکنم

- خب حالا چی شد پسندیدی؟

- چیو؟

- اینو باش همونی که الان داشتی با نگاهت میخوردیش.

- هان نه بابا همچین مالی ام نیست .

آره جون خودم همین الان داشتم آنالیزش میکردم و به به چه چه می گفتم؛ کلا جلو دو ستام عادت ندا شتم از یه پسر تعریف کنم و بگم خوشگله همیشه بر ضد پسرا بودم نمیدونم چرا شاید بخاطر غرورم بود، حالا هر چی.

فکرم رو از این چیزا گرفتم و شروع کردم به لیس زدن بستنی، همیشه دوست داشتم زبونمو بیارم بیرون و بستنیو لیس بزنم.

میتراهم مشغول بود.

- خاک برسرت این چه وضعه بستنی خورده مثل وزق دو سه متر زبون رو میاری بیرون و لیس میزنی.

لبخند گشادی زدم و برای اینکه لجشو در بیارم زبونم رو بیشتر آوردم بیرون و با ذوق و شوق داشتم لیس می زدم که چشمتون روز بد نبینه احساس کردم یه چیزی محکم خورد پس کلم و همونطور که بستنی نزدیک صورتم بود با کله رفتم تو بستنی.

فکر کنم کلا دور لبم و دماغم با بستنی عزیزم یکسان شده بود.

همینطوری زل زده بودم به بستنی عزیزم که نتونسته بودم بخورمش و می خواستم برم کسی رو که این کارو کرده بکشم.

سرم رو آوردم بالا، ای بابا این میترا چرا دیگه رو صندلی پهنه .

نگاهم رو انداختم تو پیست کل پسرا و ایساده بودن و میخندیدن، همون پسره ام ایستاده بود و در حالی که نیشخند رو لباش بود بلند داد زد:

-خانوم میشه توپ رو پس بدین .

رو زمین رو نگاه کردم، توپ دقیقا جلوی پام

بود .

میتی گور به گور شده ام که هنوز مثل گور خر می خندید، اینم رفیقه من دارم.

حسابی عصبانی شده بودم ، چه پر رو این دیگه سنگ پا قزوین با توپ زده تو
سرم تازه توپشتم می خواد یه عذر خواهی ام نمیکنه.

صبر کن حالا نشونت میدم.

با همون قیافه پر از بستنی و یه لبخند مهربون روی لبام از جام بلند شدم و در
حالی که بستنی تو دستام بود توپ رو از رو زمین برداشتم .

میتی ام دیگ خفه شده بود و داشت با چشمای گرد شده نگاهم میکرد.

بدون توجه به میترا با همون قیافه مهربون با قدمای آهسته و خیلی ریلکس به
سمت پیست رفتم ، همه پسران داشتن با تعجب نگاهم می کردن .

جلوی پسره ایستادم و اونم همینطوری با تعجب کمتری نگاهم می کرد و
منتظر عکس العملم بود.

لبخندم رو مهربون تر کردم و گفتم :

-بیا عزیزم اینم توپ .

در حالی که اونم داشت لبخند میزد و مطمئن شده بود که من دیگه کاریش
ندارم، زل زد تو چشمام و دستاش رو آورد بالا تا توپ رو ازم بگیره که با یه
حرکت خیلی ناگهانی و مخصوص به خودم اون یکی دستم رو آوردم بالا و
بستنی عزیزم رو که دیگه له شده بود آسفالت کردم رو صورتش .

انقدر محکم زدم که پسره انتظارش رو نداشت و پهن زمین شد.

خخخ دم خودم جیز عجب حرکتی زدم .

دیگه نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم صدای هر هر خندم بلند شد .

حالا کی بخند کی نخند ، دوستاشم که با دیدن این صحنه دیگه داشتن زمینو گاز میزدن که پسره از جاش بلند شد و با صدای بلند رو به دوستاش گفت:
خفه شید بابا.

دیگ همشون خفه شده بودن ، نگاهش رو از اونا گرفت و به من که هنوز در حال خنده بودم با عصبانیت نگاه کرد.

چشماش درشت و قرمز شده بود و پره های دماغش بازو بسته می شد .
ناخود آگاه با دیدن قیافش یاد این گاو میشا هستند که جلوشون پارچه قرمز میگیرند افتاد.

یه لحظه تر سیدم و گفتم الانه که بیاد مٹ گاو شاخم بزنه و کف پیست لهم کنه ولی نشون ندادم که ترسیدم و پررو پررو گفتم :

-هان چیه مثل این گاو میشا داری نگاهم
میکنی ؟

پسره که معلوم بود عصبانی تر شده یه قدم بهم نزدیک شد ، من دیگه داشتم فاتحم رو تو دلم می خوندم و زل زده بودم تو چشماش.
اون قیافه عصبانی جاش رو به یه نیشخند روی لباس داد و اونم زل زده بود تو چشمام .

کل کسایه که دورو بر ما بودند نگاهشون روی ما ثابت مونده بود، دستاشو آورد بال وا چشمام رو بستم و رو هم فشارشون دادم.

منتظر بودم تا شیک و مجلسی بزنه جلو ملت لتو پارم کنه، یه ثانیه گذشت...
دو ثانیه گذشت... پس این داره چه غلطی میکنههههه؟؟؟

احساس کردم شالم داره میره بالا.

چشمام رو که باز کردم دیدم یه گوشه از شالم رو که افتاده بود رو شونم گرفته و داره صورتش رو پاک میکنه .

داشتم از عصبانیت می ترکیدم ، رسما گند زد به شال خوشگلم .
همونطوری داشتم با چشمای گشاد و عصبانی نگاهش می کردم ، صورتش رو کامل آورد بالا .

پسره -هان چیه چرا مثل گاو میشا نگام میکنی

هان این الان چی گفت حرف خودم رو تحویل خودم داد .

در همون حال که نیشخند رو لبش بود شالم رو انداخت رو شونم .

پسره-بیا صورت خودتم پاک کن خانوم کوچولو.

دیگه حسایی رفته بود رو مخم روشو ازم گرفت و داشت ازم دور میشد ، منم که مٹ خر خشکم زده بودو دیگه به مخم نمی رسید چیکار کنم، نمیشد جلو این همه ملت منو ضایع کنه و بره داد زدمو گفتم :

-وایسااا.

وای خاک تو سرم، واسه چی داد زدی رویا حالا من به این گاو چی بگم روش رو برگردوند به سمت من و نگاهم کرد.

پسره -بله فرمایشی داشتین؟

-من من کردم و گفتم چیی چیزه ... باید ازم عذر خواهی کنی .

چی گفتم گند زدم با این حرف زدنم اخه این معذرت خواهی بلده اصلا ،
حالا جلو بقیه بدتر خودم رو ضایع میکنم .

ای خاک تو گورت کنم رویا .

پسره- معذرت خواهی؟؟ اونوقت واسه چی باید ازت معذرت خواهی کنم
!؟

-واسه اینکه توپ روزی تو سرم و گند زدی به شالم .

-توام بستنیت روزی تو صورتم پس من جایی واسه عذر خواهی نمی بینم .

قلبم داشت میوفتاد تو پاچم و داشتم فک میکردم که چی بگم به این بشر .

- خب از اول تقصیر تو بود پس باید همین الان ازم معذرت خواهی کنی .

هنوزم اون پوز خند مسخره رو لباس بود و داشت نگاهم میکرد .

-من هنوزم جایی واسه معذرت خواهی نمی بینم ولی اگه خیلی دلت میخواد
ازت عذر خواهی کنم یه شرط داره .

ای بابا عجب پرووییه ها عذر خواهی ام میخواد بکنه شرط می ذاره اما تو اون
اوضاع دیگه کاری نمی تونستم بکنم .

-خب بگو چه شرطی؟

- شرطش اینه که فردا همینجا همین ساعت بیای و والیبال بازی کنیم .

اگه تونستی منو شکست بدی که بعید میدونم منم قول میدم همینجا جلوی
همه روبه روت زانو بزنم و ازت عذر خواهی کنم .

این چی داشت میگفت؟ هان؟ جلوم زانو میزنه!!؟

وای چه شود، پیشنهادش حسابی داشت فلقلکم میداد از طرفی ام لحن حرف زدنش حسابی لجم رو در آورده بود، پسره ی از خود راضی صبر کن ببین حالا چطوری جلوی پاهام زانو میزنی ولی وایسا ببینم رویا سر تخته بشورنت تو که والیبال مثل اینا حرفه ای نیست میزنه شلو پلت میکنه.

پسره ادامه داد

-اما اگه تو بازی باید جلوی من زانو بزنی و معذرت خواهی کنی.

هنگ کرده بودم نمی دونستم دقیقا باید چه غلطی بکنم این پسره عوضی ام یه نیش خند رو لباش بود و داشت با تمسخر نگاهم می کرد.

-چیه؟ خانوم رفتن تو فکر.

میدونم نمیتونی پس نمی خواد قبول کنی و فردا جلو پاهام زانو بزنی .

کثافت این دیگه حسابی داره روعصاب من جفت پا راه میره دهن باز کردم و گفتم

-نخیر این شمایی ک باید جلوی من زانو بزنی اما فردا نه دو هفته ی دیگه. خنده ای کرد گفتم:

- باشه خانوم کوچولو این دو هفته خوب تمرینات رو بکن .

راستم میگه این دو هفته چه خاکی تو سرم بریزم .

با پرویی گفتم

-هه تو برو یه فکری به حال خودت بکن این رو گفتم و از پیست زدم بیرون .

نگاهم افتاد روی میتی که داشت هنوز با تعجب و دهن باز نگاهم می کرد، نزدیکش که شدم گفتم :

-این چه غلطی بود کردی تو آخه دیونه مگه بازیه تو در حده اینه برو همین امشب فکر کن چطوری میخوای دو هفته دیگ جلوی پاهاش زانو بزنی و محکم زد پس کلم .

-آخ میتی چرا سخت میگیری؟ حالا مگه چیه والیبال این پسره ام همچین خوب نیست .

انگار با بازیکن تیم ملی می خوام مسابقه بدم والا .

-اره جون خودت همین الان دارم جلوی پاهای اون پسره تصویرت میکنم زود بیا بریم خونه دیگه دیره .

سری تکون دادمو به سمت خونه راه افتادیم.

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم.

الان یه هفتس که از اون چهارشنبه مزخرف تو پارک می گذره و به خاطر امتحانام نتونسته بودم تمرین کنم و یه هفته دیگ بیشتر نمونه بود .

از روی تخت بلند شدم و صدای گوشی رو خفه کردم و با یه کش قوص سریع بلند شدم تا کارامو بکنم و سریع از اتاقم زدم بیرون.

-به به چه عجب رویا خانوم اومدی پایین زود باش بیا صبحتو بخور.

-سراغ میز صبحانه رفتم و و یه لیوان آب پرتقال برای خودم ریختم و یه نفس رفتم بالا و برای اینکه مامانم گیر نده سریع خدافظی کردم و از خونه رفتم بیرون.

میترا- رویا خدا نکشتت که هر روز منو اینجا علاف میکنی زود باش بریم این دو تا امتحان آخریم بدیم تموم شه دیگ زودتر، تازه امروز کلاسم داریم .

-چی کلاس داریم واسه چی ؟

میترا- این گویا رو یادت رفت همش کل سال نبودش مریض بود، امروز کلاس گذاشته ک مثلا درس رو تموم کنه.

-وا جغرافی که دیگه این حرفا رو نداره خودمون می خوندمش باو من حوصله ندارم ای خدااا.

میترا - حالا اسمش کلاسه با با چون همش نبوده و مام درس نخوندیم بیشتر می خواد سوالای امتحان رو بده یه جواریی.

-وای پس اگه اینطوریه که عالی میشه .

بالاخره رسیدیم مدرسه و وارد کلاس شدیم که یهو یکی از پشت چشمام رو گرفت می دونستم باز این مهتاب دیونست ، از اول راهنمایی با منو میتی آشنا شده بود و بعد از من که خولو چل گروهمون بودم مهتاب خل و چل تر از هممون بود .

میتی هم مامان گروه حساب میشد آخه از همه عاقل تر بود .

مهتاب-اگه گفتی من کییییممم؟؟؟

-اخه اگه من تو رو نشناسم که باید برم بمیرم مهتاب خوله خودمونی دیگ و بعدش یه دفعه پام رو گذاشتم رو پاشو فشار دادم دستاش رو سریع از رو چشمام برداشت و شروع کرد به اخوناله کردن .

- رویای بییشعوررر پا بوداااا .

- ععع نه بابا من فکر کردم سم خره.

در حالی که انگار درد پاش کمتر شده بود می خندید و می گفت اینجوریاست
دیگ باشه رویا خانوم براتون داریم .

میتی ام که وایساده بودو فقط می خندید که بهو الناز پرید و سطو جیغ کشید و
گفت :

- سلااااااااااا رفیقای خول خوددم .

الناز پرید تو بغل من و میترا شلپ شلپ ماچمون کرد .

الناز - دلم براتون تنگیده بود بیشعورا آخر هفته که میشه نه زنگی ... نه پیامی ...
انگار نه انگار منم رفیقتونما.

- خب بابا خودت رو لوس نکن بینم حالا نه تو خیلی زنگ میزنی همش
چسبیدی به اون تیام سرت با اون گرمه.

الناز - خب آقامونه دیگه چیکار کنیم.

مهتاب - بچه ها برگه ها رو آوردن بریم بشینیم که زنگ بعدشم با گویا جغرافی
داریم.

اون زنگ امتحان دادیم و تموم شد رفت و منتظر گویای خاک برسر بودیم که
بالاخره اومدش و شروع کرد به زر زدن .

منم دوباره یاد اون پسره ی گاومیش ایکیپیری از خود راضی افتادم و تو فکر
بودم که تا چهارشنبه چه خاکی تو سرم بریزم .

معلم - خانوم رویا شاهین انگار تو باقالیا تشریف دارند.

سریع از تو افکارم اومدم بیرون و گفتم نخیر خانوم اتفاقا همینجا تشریف دارم

-بله شما که راست می‌گین پس بگو الان داشتیم چی می‌گفتم یه نکته مهم برای امتحانم هستش برای بچه‌ها بگو دوباره.

وای دوباره این معلمه گیر داد به من سر تخته بشورنت من چمیدونم تو چی می‌گفتی اخه.

از جام بلند شدم و من کردم و گفتم

- خب داشتن می‌گفتین که...

میتی بغل دستم نشسته بود و تو دید گویا نبود؛ چون ما ردیف آخر می‌شستیم و میتی رو نمیدیدش و با صدای آروم داشت برام می‌گفت:

میترا-دراویدی‌ها که در سواحل مکران و جنوب شرق ایران ...

صداش خیلی آروم بود و من درست حسابی نمی‌شنیدم چی می‌گه.

اه میتی میمیری یه ذره بلند تر بگی.

خوب سعی کردم گوشم رو تیز کنم و بفهمم چی می‌گه، میتی ام آروم حرفشو هی تند تند تکرار میکرد.

دهن باز کردم و گفتم داشتید در مورد دیدی ویدی‌ها...

اینو که گفتم کلاس رفت رو هوا که میتی گفت:

- نه خره چی میگی.

دوباره حرفش رو تکرار کرد و اینبار با این که صدای میتی بلند تر شده بود

صدای خنده بچه‌ها نمیداشت بفهمم چی می‌گه.

زل زدم تو چشمای گویا که با عصبانیت نگاهم می کرد ، یه لبخند کوچیک زدم
و گفتم خب نه اسمش سخت بود دوری ویدی ها بودن که...
بچه ها بازم میخندیدن و من سعی می کردم یه چیزه دیگ بگم.
- خب نه دادو بودیا بودن... معلم دیگه حسایی از دستم آتیشی شده بودو
گفت:

- خانوم شایان بسه دیگه اشتباه به گوشتون رسوندن حالا بفرمایید، فردا ام که
امتحان دارید از من انتظار نمره نداشته باشین .
برو بابا نمره نده چیکارت کنم؟ والا سال آخرمه به درک، دیگه کارشم تموم
شده بود و از کلاس رفت بیرون .
میتی یکی زد پس کلم و گفت:

- اخه تو چقد خنگی رویا من اینهمه خودم رو کشتم بهت گفتم تو مثل خنگا
هی دوباره اشتباه میگفتی .

-برو بابا اونطور که تو انقدر آروم می گفتی خرم با اون گوشاش نمی فهمید .
مهتابو النازم همونطور در حال خنده بودن.

رومو کرم بهشونو گفتم

- مرض شما دوتا ام رو آب بخندین .

الناز- نه اخه خیلی باحال بود دمت گرم خیلی خندیدیم دیدی ویدی ها ،
دوری ویدی ها و این اخریش چی بود مهتاب؟؟

-دادو بودیا!!!!

و هر دو زدن زیر خنده و هر هر میخندیدن .

میترا-خیله خب پاشید بریم خونه دیگه خدا خیرش بده این گویا رو سوالارو داد بریم همینارو بخونیم و خلاص بشیم .

یکشنبه بود و امتحان جغرافی داشتیم.

کارام رو کردم و سریع از خونه زدم بیرون و با میترا تو ایستگاه اتوب* و*س منتظر وایسادیم و دو سه دقیقه بیشتر نشده بود که اتوب* و*س اومد و سوار شدیم .

اتب* و*س تقریباً شلوغ بود و ما مجبور شدیم نزدیک قسمت مردا وایسیم. پسرای دبیرستانی ام که مثل همیشه چشم چرونی میکردن و مسخره بازی در میوردن. منتظر بودم که زودتر برسیم که یهو اتوب* و*س بدجوری ترمز کرد و من تعادل خودم رو از دست دادم و دیگه داشتم خودم رو کف اتوب* و*س تصور میکردم .

چشمام رو محکم بستم که احساس کردم سریع دوتا دست دور کمرم حلقه شده.

چشمام رو باز کردم و نگاهم افتاد به یه پسر که قیافش آشنا میومد و داشت با لبخند نگاهم میکرد.

همونطوری زل زده بودم تو چشماش و داشتم فکر می کردم این قیافه خوشگل رو کجا دیدم که لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

- جاتون خوبه آره ؟

هااان؟! این چی داش می گفت هنوز گیج و منگ بودم .

پسر - تو بغلم رو میگم . جاتون انگار خوبه اخه هنوز ولم نکردین .
عقلم تازه او مد سر جاش .

وایای رویا خاک برسرت نکنن دوباره زل زدی به یکی حواست رفت داری
چیکار میکنی؟

حسابی هول شده بودم و از تو بغلش خودم رو کشیدم بیرون و جمع و جور
کردم .

- ببخشید ترسیده بودم حواسم نبود . ممنون که کمکم کردین .
- خواهش میکنم کاری نکردم .

رومو ازش گرفتم و دیدم کل اتوب* و*س داشتن ما رو نگاه می کردن .
میترا م که جلو دهنش رو گرفته بودو می خندید . زیر لب غریدمو گفتم
- مرض توام فقط بلدی بخندی .

- خب چیکار کنم واقعا خنده دار بود خخخخ مستقیم شوت شدی تو بغل
پسره ، توام شانس داریا تو بغل چه پسری ام افتادی .
دوباره زیر چشمی پسره رو نگاه کردم .

بهش نمی خورد دبیرستانی باشه ، حتما بزرگ تر بود .
قد تقریبا بلندی داشت با یه هیكل درست حسابی و یه کولی هم انداخته
بودپشتش .

موهاش یکم بلند بود و بسته بودشون ،
چشمای مشکی داشت با موهای مشکی ، دماغشم یکم بزرگ بود اما به فرم
صورت کشیدش میومد ولبای متوسط .

کلا ترکیب قیافش خوب بود ولی هر چی به مخم فشار میوردم نفهمیدم که کجا دیدمش، اونم همش به من نگاه میکرد و لبخند پکو پهنی میزد. وا انگار دیونس این ، حالا افتادم تو بغلش انگار چیشده.

اروم به میتی گفتم

- تو این پسره رو جایی ندیدی؟

-نه بابا من ک جایی ندیدمش توام توهم زدی .

بالاخره وارد مدرسه شدیم و امتحان رو دادیم و خلاص شدیم.

البته هنوز غول بزرگی به نام کنکور در راه بود.

اونروز بعد امتحان همه چیزی رو در مورد اون پسره ی گاو میش با مهتاب و الناز در میون گذاشتم و قرار شد سه روز باقی مونده رو بیان خونمون و والیبال تمرین کنیم چون النازو مهتاب والیبالشون حرف نداشت و مطمئن بودم که از اون پسرا می بریم .

اونا هم اولش خیلی سرزنشم کردن اما قول دادن که بهم حسابی کمک کنند.

کل سه روزو حسابی تمرین می کردیم و مهتاب و الناز حسابی به من و میتی آموزش می دادن. احساس می کردم خیلی والیبالم بهتر شده و با وجود این سه تا خول حتما پیروز میشیم .

روز آخر تمرینامون دیگه به اوج خودش رسید و تا ظهر بیشتر تمرین نکردیم. مامانم و بابام حسابی تعجب کرده بودن که چرا ما انقدر تمرین می کنیم، منم الکی گفتم می خوایم قبل کنکور یه سه چهار روزی بیشتر هم رو ببینیم و والیبال استرسمون رو کم میکنه .

خدایی چه چرت و پرتایی تحویلشون داده بودم و بعد از تمرینا حسابی خسته شده بودیم و خوابمون برد .

الناز- رویایی پاشو .

مهتاب- نگاهش کن مثل خرس خوابیده .

میترا- اینو عمرا بتونید بیدارش کنید تا بیاد بیدار بشه آدمو دیونه میکنه .

اه اینا چقدر حرف میزدن بذارید بنخوابم بابا.

انگار دیگه صداشون نمیومد، مردن یعنی؟

یه دفعه دیدم انگار داره یکم قلقلکم میشه.

یا خدا سه تاییشون افتاده بودن رومو داشتن قلقلکم میدادن، دیگه از خنده

چشمام حسابی باز شده بود و جیغ میزدم.

-ترو خدا ولم کنید غلط کردم بخدا بیدار شدم . انقد جیغ و داد کردم تا اینکه

بالاخره راضی شدن دست از سر کچل من بردارن .

مهتاب- خب رویایی پاشو آماده شو، زود باش.

-آماده بشم؟! واسه چی؟

الناز- رویا خیلی خنگیا واسه اینکه بریم پارک .

-خب بریم پارک که چی بشه؟ ولم کنید باو حال و حوصله ندارم .

میترا- خب احمق باید یه خودی تو پارک نشون بدی، الان خیلی وقته پارک

نرفتی پسره فکر میکنه حتما فرار کردی .

تازه باید خودتم یه جورى نشون بدی که انگار نه انگار فردا مسابقست و برات

مهم نیست.

مهتاب - آره راست میگه میترا زود باش پاشو بریم حسابی خوش می گذرونیم.
همچین بی راهم نمی گفتن این همه مدت نرفتم پارک، حتما فکر میکنه قايم
شدم و نمی خوام مسابقه بدم .

از جام بلند شدمو گفتم

- باشه پس بلند شید خوشگل کنیم تا بریم .

رفتم سمت کمد لباسم و تو فکر بودم چی بپوشم ، می خواستم حتما شیک
باشه .

مانتو بنفش بادمجونیم رو برداشتم با شال مشکی که توش طرحای بنفش و
یاسی بود ، شلوار تنگ مشکی و کفشای پاشنه دار مشکیم پوشیدم.

خودمم نمی دونستم واسه چی اینهمه تیپ میزنم ولی نمی خواستم جلوی
اون پسره کم بیارم. رفتم جلوی آینه و خط چشم کشیدم و ریملم زدم با یه رژ
لب مات.

مهتاب - چه خوشگل شدی تووو مگه میخوای بری عروسی اینقدر تیپ زدی
؟

-خب دیگه الکی مثلا منم خوشتیپم .

یه نگاه به سه تاشون انداختم.

- بیشعورا شمام که حسابی تیپ زدین و خوشگل کردین ، پس بریم که چشم
پارک رو در بیاریم خخخ .

رفتیم طبقه ی پایین ، یه نگاه به ساعت کردم 6 بود.

مامانم که از ظهر رفته بود خونه دوستش الانا بودش که پیداش بشه، بابام که سرش شلوغه و دوساعت دیگ میاد خونه، خب طوری نیست.

داد زدم و گفتم

- پری خانوم کجایی ما داریم میریم پارک مامانم اومد بهش خبر بدین .

پری- باشه خانوم جان بهشون میگم به سلامت.

چهار تایی سریع از خونه زدیم بیرون و مسافت خونه تا پارک رو طی کردیم و به پارک رسیدیم.

الناز- به نظرتون امروز هستش یعنی؟؟

مهتاب- کاش باشه خیلی دلم می خواد ببینمش کیه که انقدر میگین والیبالش خوبه.

-خفه شید بابا اگر هم باشه می خوام خودم رو خیلی ریلکس نشون بدم که فکر نکنه واسه مسابقه فردا میترسم.

هی ضایع بازی در نیارید نگاهش کنید.

میترا- خپله خب بابا انگار تحفس نگاهش کنیم.

زادیک پیست شدیم، بعله آقا مثل همیشه باهمون چهار پنج تا رفیقاش داشتن والیبال بازی می کردن .

خیلی سریع نگاهم رو از پیست گرفتم و نشستم رو همون صندلی که قبلا با میتی بودیم اون سه تاام نشستن .

مهتاب- رویا کدومشونه زود بگو دارم میمیرم از فوضولی.

میترا- بابا همون لباس کرم قهوه ایه .

الناز- ایول چه خوشگلم هست رویایی دلت میاد این جلو پات زانو بزنه ؟

-خفه النا. نه میخوای من برم زانو بزوم؟!

-باشه خو عصبانی نشو من برم یه چیزایی بخرم کوفت کنید.

مهتاب -نه راست می گفتین حالا که دارم میبینم والیبالشون خیلی خوبه ولی

قول می دم حالشون رو بگیریم .

-باشه مهتاب دیگ انقدر نگاهشون نکنید حالا همیشه انقدر چرت و پرت می

گفتین آدم سرش رو باید می زد تو دیوار، الانم در مورد همون چیزا بحرفید .

-خب باشه بابا توام خودت رو جر دادی، اونا اصلا حواسشون به ما نیست

فقط دارن بازی میکنن اونم چه بازیه خوبی دمشون گرم شیطونه میگم برم

بازی کنم .

-لازم نکرده بشین سرجات ترو خدا دیگه درمورد این نکبتا حرف نزنید.

الناز-من اووومدم بیاید کوفت بکنید .

هممون نیشمون باز شده بود و شروع کردیم به خوردن چیپس و پفک و چیزای

دیگه .

واقعا دلگرمی که سه تا دوست خول مثل خودت داری.

دیگه اصلا حواسمون به پسرا نبود و صدای خنده هامون فضای اطراف رو پر

کرده بود و مام تو دنیای خودمون بودیم.

یه دفته چشمم خورد به یه قیافه آشنا که روی موتور بود، خدایا من این پسره رو

کجا دیدم؟ داشتم به مخم فشار میوردم که دیدم پسره موتوره خوشگلش رو

کنار پیست گذاشت و رفت به سمت همون پسر، اونام از بازی کنار کشیدن و به طرفش رفتن.

اها یادم اومد این همون پسر تو اتوب* و*س بود. ای وای این دیگه اینجا چه غلطی میکنه؟

حتما اینم دوستشونه دیگه.

یکم از این پسر خوشم اومده بود ولی اینم لنگه همین پسر است.

مهتاب- اوی کجایی؟ خودت الان داشتی می گفتی نگاه شون نکنیما، حالا خودش زل زده. ولی انگار بهشون یه نفر جدید اضافه شده.

- آره. میترا این پسر رو یادته؟

- نه کیه یادم نمیداد.

- چقدر خنگی بابا همون پسرست که تو اتوب* و*س افتادم تو بغلش.

یهو النازو مهتاب باهم جیغ کشیدن که همه ی اطرافیانمون بهمون زل زدن.

الناز- کصافت افتادی تو بغل پسر به این خوشگلی و به ما نگفتی!؟

- اخه این موضوع جیغ زدن داشت؟ اتوب* و*س ترمز کرد و منم افتادم تو بغلش.

میترا- خفه شید بابا انگار متوجه ما شدن دارن به ما نگاه میکنن.

اومدم سرم رو برگردونم نگاه کنم که میترا سریع گفت:

- سرت رو برنگردون.

بچه ها اصلا نگاهشون نکنید همون پسره داره میاد اینطرفی.

اینو که میترا گفت اون سه تا الکی شروع کردن به حرف زدن و منم حسابی

حول شده بودم و گوشیم رو گرفتم تو دستم و الکی بهش داشتم ور میرفتم.

روی صندلی ام که نشسته بودیم زاویه دیدش طوری بود که حتی آگه زیر چشمی ام میخواستی نگاهش کنی طرف میفهمید.

یهو دیدم بچه ها خفه شدن و سنگینه یه نگاه رو روی خودم حس کردم. سرم رو آوردم بالا و نگاهمون تو هم گره خورد.

یا خود خدا این اومده اینجا جلوی من وایساده چیکار؟ حتما اومده بگه نمی خواد مسابقه بده هه چه زود جا زده تویه همین فکرای شیرین بودم و گفتم -هه اومدی مسابقه فردا رو کنسل کنی؟

با این که یه ذره ترسیده بودم ولی همونطوری زل زده بودم تو چشماش. سرش رو خم کردو صورتش روو بهم نزدیک تر کرد اما من سعی کردم تکون نخورم، عادت نداشتم یه پسره غریبه انقدر بهم نزدیک بشه. یه لبخنده مسخره ای زد و گفت :

-نخیر خانوم شما یه هفته اصلا ازت خبری نبود فکر کردم تو جا زدی. اومدم دهنم رو باز کنم که یه دفعه گوشیم رو از تو دستم قاپید . من فقط یه لحظه ماتم برده بود. این چرااا گوشیمو قاپید ؟

از جام بلند شدم و گفتم

- هوی گوشیم رو بده دیونه.

با بالا پایین پریدم سعی می کردم که گوشیم رو ازش بگیرم ولی غیر ممکن بود چون قد من صد و هفتاد بود و قد اون حدود صد و هشتاد پنج بود، تازه هیکلشم که دیگه کلا مزاحم بود.

اون سه تاام که کلا خفه شده بودن و پسره ام میخندید و میگفت یه دقیقه آروم بگیر دختر حالا کارم تموم میشه.

بهش نمی خورد از این خول بازیا در بیاره .

فکر می کردم خشن و بداخلاقه.

یه دفه گوشی خودش شروع کرد به زنگ خوردن و صداش قطع شد.

گوشیم رو بهم داد و گفت :

- خب حالا شمارتم دارم تا یه وقت فردا حوس فرار کردن به سرت نزنه وروجک .

چی این به من گفت وروجک؟! حسابی داغ کرده بودم، من از مسابقه فرار کنم؟؟؟

اه کصافت شمارمم که حالا داره .

داشت راهش رو می کشید که بره و گفتم

-کجا؟

- چیزه دیگه ای نمونده که بخوام بهت بگم ولی آهان داشت یادم میرفت حتما اسمم رو می خواستی.

اسمم روهامه سیو کن تو گوشت .

همینطور که این حرفا رو میزد یه لبخند شیطنت تمیزم رو لباس بود.

دیگه حسابی عصبانی شده بودم و می خواستم بزنم فکش رو بیارم پایین پسره

ی پررو عوضی . یه دفه همون پسره که تو اتوب*و*س دیده بودم با موتورش که

خیلی ام قشنگ بود اومد نزدیک ما وایساد.

روهامم پرید رو موتور و گفت :

-اهان فرداام مواظب زانوهات باش بهشون احتیاج داری .
واقعا خشکم زده بود و هنوز داشتم موتور و دنبال می کردم.

عجب موتوری بود ،نمیدونم اسمشون چیه ، اصلا تو این چیزا وارد نبودم ولی
یه موتور سفید خیلی خوشگل بود .

الناز- اوی رویا کجایی تو، خاک برسرت نکنند پسره ضایعت کرد و رفت
اونوقت تو مثل خر تو گل گیر کردی وایسادی داری چیو نگاه میکنی؟ منو بگو
که می گفتم زبونت رو همیشه حتی با یه تریلی جمع کرد پس چرا خفه خون
گرفته بودی؟!

-الناز خفه شو خب چیکار کنم همه چیز یهویی شد.

دیدم که تا خواستم چیزی بگم پرید رو موتور رفت ولی فردا حالیش می کنم
حالا بیاین بریم دیگه .

امشب می خوام زود بخوابم و فردا زانوهای این پسره حتما باید جلوی من
خم بشند .

رفتیم خونه و چون اصلا دلم نمی خواست امشب تنها باشم الناز و مهتاب با
خانوادشون هماهنگ کردن که شب پیش من بخوابن ولی میترا گفت خونه
خودشون بخوابه راحت تره و رفتش ، یکم استرس داشتم و می ترسیدم.

تختم بزرگ بود و الناز و مهتاب یه طرفش گرفتن خوابیدن اما من به سراغ
آرامش بخش ترین قسمت اتاقم رفتم .

پنجره رو باز کردم و نسیم خنکی صورتم رو نوازش کرد .

خیابونم دیگه خلوت تر شده بود و خبری از شلوغی نبود.
 باد بین برگای درختا می پیچید و درختا هم آروم با صدای باد می ر*ق*صیدند .

سرمو بالا بردم ، اولین چیزی که دیدم همون شیء گرد درخشان بود و مثل همیشه زیباییه خاصی به آسمون داده بود.

عاشق ماه بودم، جوری که همیشه وقتی شب میشد تو آسمون دنبال ماه می گشتم و شاید زمان زیادی بهش خیره می شدم و از زیباییش لذت میبردم.

شاید بخاطر این ماه رو دوست داشتم چون تیر ماهی بودم و توفال نامم خونده بودم که دخترای تیر ماهی انرژیشون رو از ماه میگیرن و وبا تغییرات اون تغییر می کنند .

حسابی خوابم گرفته بود و به سختی نگاهم رو از ما گرفتم و پنجره رو بستم.
 آروم خوابیدم رو تخت تا اون دوتا بیدار نشن و طولی نکشید که خوابم برد ...

کنار پنجره اتاقم وایساده بودم ، همه جا تاریک بود و فقط نور ماه کامل به اتاقم روشنایی می داد.

نگاهم به آسمون بود و دو تا ماه تو آسمون دیدم .
 دوتا ماه کامل که آسمون رو خیلی قشنگ کرده بودن .

یهو دیدم دوتا پسرم کنارم وایسادن و من وسطشون قرار گرفته بودم ، اوناهم داشتن آسمون رو نگاه می کردن و من به یکی از پسرا خیره شده بودم .

همه جا خیلی تاریک بود و فقط نور مهتاب تو چشماش افتاده بود ، یه جفت چشم مشکلی .

از خواب پریدم بالا هنوز تو شوک خوابی بودم که دیدم و نگاهم رو دوختم به پنجره .

ماه هنوزم با زیباییه خاصش تو آسمون بود ولی خدارو شکر خبری از اون دوتا پسر نبود، ماه هم دوتا نشده بود.

وای خدایا این چه خوابی بود که من دیدم ، ولش کن بابا هنوزم خیلی خسته بودم الناز و مهتابم خواب بودن .

سرم رو گذاشتم رو پشتی و به یه ثانیه نکشید که خوابم برد.

وایساده بودم جلوی کمدم و داشتم یه لباس مناسب برای امشب انتخاب می کردم .

یه ست کامل آدیداس نئو رو بابام تازه از یکی از سفره‌هاش برام آورده بود، یعنی جون میداد برای امشب .

یه شلوار خیلی خوشگل خاکستری بود که کنارش خطای صورتی کثیف داشت ، سویشرت صورتی کثیفشم خیلی قشنگ بود.

البته زیرش یه نیم تنه خاکستری باید می پوشیدم ولی خب نمی شد و به جاش یه لباس ساده خاکستری برداشتم .

سویشرتشم که تقریبا بلند بود رو روش تنم کردم ، خیلی شیک بود واقعا .

کفشای مشکی اسپرتتم پوشیدم با شال مشکیه ساده ، یه نگاه تو آینه به خودم انداختم ، همه چی تکمیل بود و یکم آرایشم کردم .

الناز و مهتابم در حال آماده شدن بودند و بالاخره از اتاقم بیرون که توی سالن صدای مامانم بلند شد .

- رویا عزیزم کجا میرید ؟

- میریم پارک مامانی زود برمی گردیم دوست دارم فعلا .

مثل همیشه قبل از اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه سریع رفتم بیرون و مهتاب و النازم خدافظی کردند و دنبالم اومدند.

میتی ام همون موقع اومد بیرون و نمیدونم چطوری رسیدیم ورودیه پارک .

حسابی استرس داشتم و اون سه تا ام همش داشتن بهم دلداری میدادن و آرومم می کردن، حرفاشون واقعا بهم آرامش و اعتماد بنفس میداد، آره امروز حتما باید اون پسره زانو بزنه.

تو این فکر بودم تا اینکه رسیدیم جلوی پیست. رو هام و دوستاشم توی پیست بودن، ولی فقط دو ستاش بازی میکردن و خودش نشسته بود روی سکو و یه توپ والیبالم دستش بود و خیره شده بود به زمین.

اصلا متوجه ما نشده بود، منم از فرصت استفاده کردم و داشتم خوب دیدش میزدم .

یه سویشرت مشکی پوشیده بود که خیلی قشنگ بود و کلاهشم انداخته بود روسرش .

شلوارشم مشکی بود و پایین پاچش تنگ بودو بالاش گشاد ، نمیدونم به این شلوارا چی می گفتن که یه دفه سرش رو آورد بالا و منم سریع نگاهم رو ازش گرفتم، فکر نکنم متوجه شده باشه .

وارد پیست شدم و اون سه تا ام پشت من داشتن میومدن .

روهام - روی سکوهای پارک نشسته بودم و هنوز نیم ساعت به بازی مونده بود.

تو فکر حرفای امروز ماهان بودم ،

ماهان یکی از دوستای دوره دبیرستانم بود و باباش یه شرکت تجاری داشت و زیاد پارک نمیومد اما اونروز که رفته بودم شماره رویا رو بگیرم دیده بود و رویا رو می شناخت .

می گفت دختر دوست بابا شه و رفت و آمد دو ستانه ای دارند ولی از اونجایی که ماهان یه دختر باز ماهر مثل خودم بود هیچوقت نتونسته بود مخ رویا رو بزنه و باهام سر اینکه من مخش رو بزنم شرط ده میلیونی بست.

برای من پولش مهم نبود و فقط می خواستم سرگرمی داشته باشم ؛ و اسه همین شرط رو قبول کردم .

دختر همیشه برام سرگرمی بودن چون فقط من رو بخاطر پولم می خواستن و این باعث میشد حالم از همشون بهم بخوره و سریع ترکشون کنم و برم سراغ بعدی.

ولی انقدر کثیف نبودم که با جسمشونم بازی کنم.

تو همین فکر بودم که سنگینه یه نگاه رو روی خودم احساس کردم.

سرم رو آوردم بالا ، رویا اومده بود و داشت نگاهم می کرد اما سریع روش رو برگردوند. خودم رامت می کنم رویا خانوم.

از جام بلند شدم و رفتم به طرفش.

رویا- یه طرف پیست ایستادم و رو هامم داشت میومد طرفم .
 -سلام خانوم بالاخره تشریف آوردین فکر نمی کردم بیای ولی انگار آماده زانو
 زدنی .

-هه کور خوندی امشب اوادم زانو زدنت رو تماشا کنم .
 -حالا می بینیم ، پس بیا شروع کنیم زودتر.
 روش رو برگردوند به طرف دوستاش و سرش رو تگون داد و با این حرکت
 رو هام همه از پیست بیرون رفتن .

یه لحظه رفتم تو شوک. یعنی چی؟ پس چرا دوستاش رو بیرون کرد؟! یا
 ابرفرض نکنه فقط خودمو خودش باید بازی کنیم؟!

-خب خانوما شما دیگه نمی خواید دوستتون رو تنها بذارید؟؟
 رومو کردم به طرفشون و نگران نگاهشون می کردم ، از تو چشمای اوناهم می
 تونستم نگرانی رو بخونم ولی نمی تونستن چیزی بگن.
 فقط میتی در گوشم آروم گفت :

-روبا نگران نباش تو خیلی تمرین کردی حتما موفق میشی.
 سه تاشون از پیست خارج شدن ، خیلی استرس داشتم و نمیدونستم تنهایی
 میخوام چه خاکی بریزم تو سرم.
 نگاهم یه لحظه افتاد به ماه با اون درخشش زیباش تو آسمون واقعا بهم آرامش
 میداد.

خودم رو جمعو جور کردم و گفتم
 -خیله خب اقای رو هام بیا شروع کنیم .
 اونم فقط یه نیشخند رو لباش بود .

یه نگاه به اطرافم انداختم تقریبا همه کسانی که نزدیک پیست بودن داشتن مارو نگاه می کردن، انگار همشون با چشمای منتظر و کنجکاو دلشون می خواست بفهمن که کی این مسابقه رو میبره. انگار مسابقه فینالی... المپیکی... چیزی بود.

از طرفی هم خندم می گرفت از این وضعیت هم استرس داشتم، ولی وایسا ببینم یه چیزی کمه پس کی داور میشه؟ همون موقع رو هام داد زد و گفت:

-کی میخواد داور بی طرف این مسابقه باشه؟

همه داشتن به هم نگاه می کردن که یه پسر اومد تو پیست گفت که داور میشه. خوب به پسره نگاه کردم نه جزو دوستای رو هام نبود، بنابراین هم گاو میش قبول کرد هم من.

بالاخره بازی رو شروع کردیم، رو هام یه طرف تور وایساد و منم یه طرف دیگه. اولین ضربه رو رو هام زد و تونستم جوابش رو با پنجه بدم.

اولاش بازی تروم پیش می رفت اما کم کم داشت سخت تر میشد چون گاو میش داشت گرم تر میشد و من خسته تر و پشت سرهم ساعدو پنجه میزد و هی صدای بقیه تو مخم می پیچید که یا منو تشویق می کردن یا رو هام رو.

دیگه داشت جونم در میومد، یک ساعت گذشته بود و بینش فقط دوبار رفتیم استراحت و اون سه تاام همش بهم می گفتن چیکار کنم و بهم روحیه میدادن اما بازم حسابی استرس داشتم.

تا اینجای بازی من ده و اون سیزده بود، قرار یه ست پونزده تایی بود؛ چون من زیاد حوصله نداشتم که بازی ادامه دار بشه تا همینجاشم نمیدونم چطوری ده تا امتیاز رو تونستم از این گاو میش بگیرم ولی دو تای دیگه خراب می کردم بدبخت میشدم.

بازی حسابی هیجانی شده بود و همه ام دا شتن دست میزدن و تشویق می کردن.

والا دست کمی از مسابقه تیم ملی نداشتم. گاو میش تند تند جواب پنجه های من رو می داد و منم فقط حواسم به توپ بود که رو هام یه ساعد حسابی زد. کل حواسم رو به توپ دادم که جواب ضربه رو بدم ولی درهمون حال که چشمم به توپ بود تا بزنش نمیدونم چی شد پاهام توهم پیچید و مثل وزق کف زمین پهن شدم.

وای حالا چیکار کنم؟ دیگه اصلا حواسم به اطرافیانم و خندشون نبود فقط به یدونه شانس دیگه ای که داشتم فکر میکردم و از زمین بلند شدم. خدایا التماس میکنم کمکم کن قول میدم آدم بشم فقط این بازی رو ببرم. اون پسره ام اومد کنارم و گفت:

-حالتون خوبه خانوم؟؟

سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم و توپ رو از روی زمین برداشتم و نگاهم افتاد به رو هام. کصافت عوضی فقط بلده بخنده دهنش رو باز کرد و با تن صدای پایینی که فقط خودمون می شنیدیم گفت:

-خانوم رویا فقط یه ضربه دیگه رو خراب کنی باید زانو بزنی اما هنوز بهت یه فرصت میدم کافیه فقط پیشنهادم رو قبول کنی.

چی پیشنهادش رو قبول کنم؟ برو بابا عمرا .

منم با صدای آرومی که فقط خودش بشنوه گفتم -اصلا دلم نمی خواد پیشنهادت رو بشنوم چه برسه به اینکه قبول کنم و با پنجه دوباره بازی رو شروع کردم.

فکر می کردم حواسش نباشه اما ناکس سریع پرید و جوابم رو داد .

همه تمرکز رو توپ بود که یه وقت دوباره خراب نکم ، بازی خیلی سریع شده بود و هوای پیست خیلی برام سنگین بود.

همه ام ساکت بودن و می خواستن بفهمن بالاخره نتیجه چی میشه و توپ همینطوری با ضربه های متوالی بین من و رو هام جا به جا میشد .

اما یه دفه اون طرف پیست همون پسره رو دیدم که تو اتوب* و*س بود و نمیدونم چرا زل زده بود به منو و خیلی مهربون بهم لبخند میزد .

یه دفه صدای جیغ مهتاب تو گوشم پیچید .

-رویا!!!! حواست کجاست؟؟!

تا او دم توپ رو با ساعد بزنم دیگه دیر شده بود ، توپ یکم اونطرف تر تو زمین من وایساد. فقط خیره شده بودم به توپ و باورم نمیشد که باختم .

حالا چیکار کنم؟؟

واقعا باید جلوی این گاومیش زانو بزنم!؟

حالم حسابی خراب شده بود؛ اصلا دنیا رو سرم خراب شده بود .

روهام - بالاخره بازی تموم شد و همونطور که انتظار داشتم رویا باخت و این یه فرصت عالی برای من بود تا نقشه ای که براش داشتم رو عملی کنم . نگاهم افتاد به چشماش، کاملاً میشد ترس و نگرانی رو از چشمای آیش خونند.

اما بازم خودش رو محکم نگه داشته بود و نگاهم می کرد.
رفتم اونور تور و روبه روش وایسام.

-خب همونطور که دیدی من بررردم حالا دوتا راه جلوت میدارم یا زانو میزنی یا...
یا...

قیافش حسابی کنجکاو شده بود و گفت :

- یا چی ؟

نیشخندی زد مو گفتم

-یا سه هفته هر کاری گفتم رو انجام میدی.

چشماش گرد شده بود و خیلی چیزارو توشون میدیدم خشم، نگرانی و کنجکاوی .

واسه همین ادامه دادم

-اما نگران نباش چیزایی ازت نمی خوام که سخت تر از زانو زدن باشه برات، امیدوارم منظورم رو گرفته باشی .

رویا - مخم حسابی داغ کرده بود از حرفاش حسابی گیج شده بودم و نمی دونستم چه جوابی بهش بدم.

منظورش رو گرفته بودم اما بازم نمی تونستم به یه پسر اعتماد کنم چون اصلا نمی شناختمش. انگار داشت بهم می گفت میخوای سیلی بهت بزنم یا لگد؟ یکیش رو انتخاب کن.

هر دوش واقعا برام سخت بود، اینکه جلوی دو ستام و جلوی این آدمای جلوی پاهاش زانو بزنم فقط خودم و غرورم رو لگد مال می کردم. حسابی گیج شده بودم و هر جور فکرش رو می کردم پیشنهاد دومش بهتر بود، بالاخره شاید بعدا بتونم بیچونمشم.

صداش منو از تو افکارم کشید بیرون.

-خب چیکار میکنی؟ زودتر جواب بده چون دوستای خودم و خودت منتظرن تا تو زانو بزنی، بقیه بازی که تموم شد پراکنده شدن.

زل زدم تو چشمای مشکیش و گفتم

-قبوله اما من اول تیر ماه کنکور دارم الان نمیتونم به پیشنهادت عمل کنم.

-اوکی بعد کنکور سه هفته شروع میشه اما فکر نکن که میتونی فرار کنی چون شماریت رو دارم و راحت میتونم پیدات کنم.

عجب گیری کردما این پسر دیونس ولی بازم شاید بتونم بیچونمشم.

یه دفه رو هام داد زد و به دوستاش گفت:

-بچه ها من با این خانوم صلح کردم دیگه خبری از زانو زدن نیست.

با این حرفش قیافه دوستاش که انگار منتظر سرگرمی بودن و ا رفت، اما اون پسر اتوب* و*س یه جورایه دیگه نگاهم می کرد که نمیفهمیدم.

-خب رویا خانوم فعلا که نجات پیدا کردی بعد کنکور منتظرتم.

اینو گفت و رفت پیش دوستاش.

بعد از رفتنش میتی و اینا سریع اومدن طرفم و حسابی تعجب کرده بودن و تند تند هی سوال ازم می پرسیدن .

-بچه ها تر و خدا یه لحظه آروم باشید .

همه چی رو براتون تعریف میکنم فقط تر و خدا الان بیاید بریم خونه خیلی خستم .

تو چند روز باقی مونده به کنکور فقط حسابی تست زدم و بدون استرس رفتم کنکور دادم.

بنظر خودم که خوب بود و بعد از کنکور تا فردا صبحش خوابیدم ، خدایی تو خوابیدن رو دست خرس رو آورده بودم .

-رویا عزیزم بیدار شو دخترم، تو دیگه از عمو خدا بیامرز بابات بدتری، اگه نیام بیدارت کنم تا شبم می گیری میخوابی یه کنکور دادی مگه کوه کندی دختر؟ پا شو دیگه این گو شیتم رو و ویرس صداس میاد ولی معلوم نیس کجا گذاشتی؟

خوابالود بودم و همینطور هی صدای مامانم تو مخم می پیچید که میگفت بلند بشم .

هر چی رو تخت اینور اونور شدم، دیدم انگار چاره ای ندارم و باید بیدار بشم و با کشوقوصی به بدنم بلند شدم .

-خیله خب مامان پاشدم دیگه .

-پس زود بیا پایین صبحانه بخور من رفتم .

بعد از رفتن مامان رفتم به سرو قیافم رسیدم، حسابی خوشحال بودم، بالاخره آزادی شروع شده بود بعد این همه درس خواندن .

از اتاقم زدم بیرون و داشتم میرفتم به سمت سالن غذاخوری .

-سلامم صبح بخیر مامان بابای قشنگم چطورین ؟

-سلام رویای بابا الان که دیدمت حال حسابی خوبه از امروز دیگه راحت شدی هر چقدر دلت میخواد خوش بگذرون .

خب دیگه من باید برم شرکت دیرم شده.

بابام ب*و*سه ای به گونم زدو رفت و منم خوشحال چشمم رو دوختم به میز تا شروع کنم و یه صبحونه حسابی خوردم .

مامان- خب رویا امروز میخوای چیکار کنی؟ راستی گوشیت رو کجا انداخته بودی همینطوری ویز ویز میکرد ؟

ععع گوشیم ...! صلا خودمم یادم نیست کجا انداختمش، حتما بچه ها بهم زنگ زده بودن

-خب من فعلا برم بالا ببینم گوشیم کجاست حتما میتی اینا زنگ زده بودن .

از سر میز بلند شدم و سریع وارد اتاقم شدم. درست حدس میزدم طبق معمول پایین تختم افتاده بود .

رفتم زیر تختم و برش داشتم .

او مای گاد سی تا میس کال و پونزده تا پیام. وقتی لیست رو باز کردم نصفش بچه ها بودن، رفتم پایین تر، وای ببین کی زنگ زده ...

گاو میش... به کل فراموشش کرده بودم این چند وقت .

رفتم تو پیام و بازشون کردم پیام داده بود (خب رویا خانوم کنکورتم تموم شد، دیگه از فردا سه هفتت شروع میشه .

به نفعته که جواب بدی، قبلام گفته بودم پیدا کردنت سخت نیست) همون موقع گوشیم دوباره زنگ خورد میترا بود، تماس رو وصل کردم .

-سلام خرره چطوری ؟

-سلام دیونه خوبم . معلومه کجایی ؟

هر چی زنگ زدم دیروز تا حالا برنمیداری دیگه بعد کنکور ندیدمت . خوب دادی بنظرت؟؟

-خسخ دیروز تا حالا گرفتم خوابیدم . میتی نمیدونی خوابه چقدر بهم چسبید

آره بنظرم خوب دادم دیگه بینیم چی میشه .

تو چیکار کردی؟

-منم خوب دادم بد نبود .

-وای میتی راستی یه چیزی این پسره رو هام پیام داده از فردا سه هفتت شروع

میشه میترسم نکنه واقعا از رو سیمم پیدام کنه ؟

-عجب . نه بابا نگران نباش فکر نکنم مگه به این راحتیا که اینطوری پیدات

کنه ؟ جوابش رو نده نمیتونه کاری بکنه خیالت راحت پسرا الکی حرف میزنن فقط .

-امیدوارم همینطور باشه که میگی .

-خب امروز چیکار میکنی میای بریم بیرون ؟

-وای نه میتی اصلا حسش نیس دلم می خواد تو خونه بمونم، امروز پاشو بیا
اینجا یه کاری می کنیم .

-باشه حالا میام فعلا .

-زود بیا فعلا .

اونروز تا شب حسابی با میترا از هر دری گفتیم و خندیدیم و فیلم دیدیم .
از بودن با هم دیگه هیچوقت خسته نمیشدیم .

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم یه نگاه رو ساعت انداختم 12 ظهر بود
عجیبه مامانم بیدارم نکرده .

گوشیم رو که رو میز بود برداشتم با دیدن اسم رو هام خواب به کلی از سرم
پرید .

نه من نباید جوابش رو بدم آره انقد زنگ بزنه و اس بده تا جونش بالا بیاد .
گوشی رو سایلنت کردم و گذاشتمش رو میز و به سمت دستشویی رفتم و
بعد از انجام عملیات به سرو ریختم رسیدم .

کنجکاویم زده بود بالا ، واسه همین دوباره رفتم سر گوشیم .

یه چند باری بازم زنگ زده بود، یهو یه پیام ازش اومد بازش کردم (خب رویا
خانوم انگار نمیخوای گوشی رو برداری اشکال نداره میتونی بیای یه لحظه
جلوی پنجره اتاقت ..)

وقتی پیام خوندم قلبم رو تو حلقم احساس
می کردم .

نکنه واقعا اومده جلوی پنجرم؟

نه بابا پسر خوله چرت می‌گه عمرا پیدا کرده باشه.

با ترس رفتم سمت پنجره و درش رو باز کردم. سعی کردم آرام باشم و سرم رو از پنجره آوردم بیرون که چشمم از تعجب باز شده بود، باورم نمیشه این گاو میش خونه رو چطوری پیدا کرده؟ یا خدا ماشینش رو یکم اونور تر از در خونمون پارک کرده بود و تیکه داده بود بهش. از اون لبخندای شیطانیش روی لباس بود و برام دست تکون می داد.

دیدم موبایلش رو گذاشت در گوشش و داره به من زنگ میزنه، تماس و وصل کردم.

-خب خب رویا خانوم میدونم خیلی تعجب کردی اما نباید روهام رو دست کم گرفت.

فکر کردی به این راحتی میتونی از دستم فرار کنی؟ دیدی که خونتون رو پیدا کردم پس فکر پیچوندن من رو از سرت بیرون کن.

امروز ساعت هفت میام دنبالت به نفعته که بیای وگرنه شاید خواستم مامان باباتم بینم فعلا کوچولو.

تماس رو قطع کرد و نشست تو ماشینش و سریع رفتش.

حالا من چیکار کنم؟ یعنی واقعا امروز باهاش برم؟ آگه بره پیش بابام و بگه که شمارم رو داره همین باعث میشه اعتماد بابام بهم کم بشه شاید به چیزه بدتر بشه.

نمیدونم بابام عکس العملش چیه شاید منطقی رفتار کنه، مامانم که دیگه هیچی عمرا منطقی رفتار کنه.

ولش کن نمیتونم ریسک کنم، سه هفتس دیگه زود تموم میشه فقط خدا نکنه آدم خطرناکی باشه، چطوری اخه خونه رو پیدا کرد؟ وای رویا فکرای چرت و پرت نکن یه پارتی داشته باشه کافیه، زود میتونه پیدا کنه. آره نباید نگران باشم بالاخره امروز یه چیزی میشه.

گوشی هنوز تود ستم بود و سریع زنگ زدم به بچه ها همه چیزو رو برا شون تعریف کردم، آخرین نتیجه ای که گرفتیم این بود که چاره ای جز رفتن باهاش ندارم.

ساعت پنج و رب شده بود، دیگه باید آماده میشدم، به مامانم گفته بودم میرم خونه مهتاب و با مهتابم هماهنگ کرده بودم.

خدا بخیر کنه این سه هفته میخوام چه بهونه هایی جور کنم برم . رفتم جلوی کمدم و درش رو باز کردم .

ای خدا چقد سخته انتخاب کردن، هم یه چیزه سنگین باشه هم شیک.

خب فهمیدم مانتو مشکیم رو برداشتم که بلند بود و باهاش ساپورت پوشیدم که بیشتر به مدل مانتوم میومد با کفشای عروسکیه سفیدم و یه شال سفید که توش خط خطی مشککی بود رو سرم کردم ،کیف مشککی کوچیکم برداشتم.

آرایش دلم نمی خواست بکنم اما آخرش نتونستم و ریمل زدم با یه کم برق لب ،موهامم بالا زدم و کشیدمشون.

یه نگاه به ساعت انداختم، ده دقیقه مونده بود به شیش و منتظر بودم تا آقای روانی زنگ بزنه .

روهام - کت و شلوار یه دست مشکیم رو پوشیدم که خیلی شیک و ساده بود
و عطر تلخ همیشگیمم زدم.

امروز باید اولین قدم رو برای زدن مخ رویا برمیداشتم .
اولین قدم اینه که اعتمادش رو بدست بیارم و خوب میدونم چطوری اینکارو
کنم .

گوشیمم زنگ خورد و من رو از تو افکارم آورد بیرون، ماهان بود که زنگ میزد .
-سلام رو هام خان چه خبرا اوضاع چطور پیش میره ؟

-منتظر باش و ببین چطوری دختره رو تو دستم میگیرم ، دیگه منو شناختی که
دختری نیست از تو دستم در بره .

-بعله این که توش شکی نیست.
منتها این دختره یه کم فرق داره واسه همین بیشتر از دخترای دیگه سرش شرط
بستم باهات، ببینیم چیکار میکنی .

-باشه رفیق خوب تماشا کن.
راستی خوبه زنگ زدی اصلا حواسم نبود امشب اصلا مهمونی فرهاد نیما،
رویا رو میخوام بیارمش اگه تو رو ببینه ممکنه یه شکایی بکنه. وقتی رفتم
جلوی خوزشون قیافش حسابی دیدنی شده بود فکر کرده از رو سیم کارتش
پیداش کردم .

-اوکی امشب نیام خودمم جای دیگه برنامه دارم، موفق باشی فعلا .
-فعلا.

بعد از اینکه تماس قطع شد سریع زنگ زدم به فرهاد که قرار بود امشب تو
نقشه بهم کمک کنه.

- سلام رو هام خان امشب که تشریف میارید مهمونی ؟
- سلام آره میام ، دختره هم باهام میاد .
- فرهاد نقشه رو که فهمیدی خواهشا گند نزنن ها.
- ای بابا فهمیدم نقشه چیه چقدر میگی بابا کاری نداره که حله نگران نباش .
- باشه پس مبینمت فعلا .
- رویای- ساعت شیش شده بود و هنوز خبری از رو هام نبود تا اینکه یه دفه گوشیم زنگ خورد، سریع از تو کیفم درش آوردم ، خود حضرت آقا بود، تماس رو وصل کردم.
- سلام خانوم کوچولو آماده ای که ؟ سریع بیا پایین .
- چی مگه او مدی در خونمون ؟
- آره دیگه پس کجا برم؟ زود باش بیا پایین .
- اصلا فکر اینجاش رو نکرده بودم. وای چقد خنگی تو رویا حالا آگه مامانت بهت گیر داد برسونتت چی؟؟
- الو پس چیکار میکنی میای یا نه؟
- الان میام یکم صبر کن .
- سریع از اتاقم زدم بیرون و رفتم پایین.
- مامانم جلوی تی وی نشسته بود و تلفنم دستش بود.
- نمیدونم داشت با کی حرف میزد ولیاین بهترین موقعیت بود تا سریع جیم بشم ، خدایا دمت گرم .
- مامان جونم من دیگه دارم میرم .

-باشه عزیزم. دارم با خاله نرگس حرف میزنم میخوای پیام برسونمت؟

-نه مامان خونه مهتاب نزدیکه خودم میرم بچه نیستم که خدافظ.

-باشه عزیز مراقب خودت باش خدافظ.

اخیش خدا رحم کرد.

سریع از خونه زدم بیرون و انقد حول شده بودم که سریع در ماشین رو باز کردم و نشستم عقب.

-زووود باش بروو دیگه پس چرا راه نمیوفتی بروووو.

عجب خر زبون نفهمیه ها این پسره پس چرا نمیره؟ نگاهم رو سریع از خونه گرفتم و به جلو نگاه کردم.

یا خدا اینا کین دیگه په گاو میش کو؟!

یه زن و مرد جوون داشتن با تعجب نگاهم میکردن که زنه در او مد گفت:

- ببخشید خانوم شما شوهر منو میشناسین؟؟

به کل هنگ کرده بودم و نگاهم بین جفتشون هی می چرخید.

مرده در او مد گفت نه عزیزم به خدا من این خانومو نمیشناسم، خانوم پس

چرا حرف نمیزنین؟؟

زنه داشت حسابی من رو با عصبانیت نگاه

می کرد.

دهن باز کردم و گفتم

-نه خانوم ببخشید من انگار ماشین رو اشتباه سوار شدم، عجله داشتم

نفهمیدم ببخشید.

این رو که گفتم سریع از ماشین اومدم بیرون که چشمم افتاد به روهام که داشت می خندید و رو فرمون پهن شده بود .

ای خدا اینم از اولین سوتی امروز.

خیلی جدی اما سریع رفتم در عقب رو باز کردم و نشستم .

روهام جلوی دهنش رو گرفته بود و هنوز هر هر می خندید پسره عوضی .

-اگه نمیخوای راه بیوفتی پیاده بشم برم ؟

-نه خدایی یعنی انقد عجله داشتی که پریدی تو اون ماشین خیلی خوش گذشت همین اول دمت گرم .

اینو گفت و سریع راه افتاد .

تو راه ساکت بودیم و فقط صدای آهنگ ادل بود که از ضبط پخش می شد، تا اینکه جلوی یه پاساژ نگه داشت .

-پیاده شو .

بدون اینکه سوالی پرسم پیاده شدم و دنبالش راه افتادم و رفتیم داخل یه پاساژو جلوی ویتترین یه مغازه وایساد و داشت لباسارو نگاه می کرد. دیگه طاقت

نیوردم و گفتم

- منو آودی اینجا که چی بشه ؟

-آورد مت تا یه لباس خوب انتخاب کنم برات با مانتویی که تو پوشیدی نمیتونم ببرم مهمونی. نظرت درمورد این لباس چیه؟ بنظر من که بهت میاد

.

یه نگاه انداختم به لباسی که می گفت.

یه لباس قرمز بود که تا وسطای کمرش گیپور میخورد و دامنش نمیدونم مثل این عروسکیا بود، ساده اما شیک .

-سلیقت بد نیست اما چه مهمونی؟ من عمرا با تو مهمونی نمیام .

تازه این لباس کوتاهه عمرا این رو بپوشم .

-چرا خانوم هم با من میای هم این لباس رو میپوشی .

دستم رو گرفت و با خودش کشوند داخل مغازه. یه خانوم سریع اومد پیشمون و گفت :

-خوش اومدین چه لباسی مد نظرتونه ؟

-لطفا اون لباس قرمزی که داخل ویتترینتون هست رو بیارین برای خانومم .

چی خانومم؟؟ عمرا من خانوم تو یکی بشم.

-چشم الان براتون میارم، اتفاقا فقط یکی دیگه از این لباس مونده ولی فکر کنم اندازه ی خانوم شما بشه .

لباس رو آوردو داد دستم و منم به ناچار ازش گرفتم و رفتم داخل پرو.

لباسام رو در آوردم .

زیپ لباس کنارش بودو بازش کردم و پوشیدمش.

حسابی بهم میومد و چون پابینش حالت دامن بود به ساپورتم میومد و دور کمرشم یه نوار سفید کار شده بود که باعث میشد کفشای سفیدم مناسب باشه.

تقه ای به درد خورد .

-عزیزم پوشیدی؟؟

کوفت و عزیزم آگه می تونستم می کشتمت . در رو باز کردم، هم خانومه هم رو هام سرتاپام رو داشتن نگاه می کردن .

-وای عزیزم دیدی گفتم ، خیلی بهت اومده. همین رو برمی داریم خانوم.
-چشم مبارک باشه پس درش بیارید تا داخل پاکت بذارم .

وای منکه دیگه حال نداشتم درش بیارم مانندتوم رو روش می پوشم حله دیگه بابا .

-نه خانوم نیازی نیست درش نمیارم دیگه.

خانومه سری تکون داد و رفت پشت میزش. رو هامم رفت و پول لباس رو حساب کرد .

منم سریع ماتتو و شالم رو پوشیدم و از مغازه رفتیم بیرون که دیدم داره میره سمت یه کفش فروشی .

-کجا میری آقای رو هام ؟

-کفشم لازمه دیگه مگه نه ؟

-نخیر لازم نیست کفشای خودم خوبه .

اینو گفتم و از پاساژ رفتم بیرون و کنار ماشین وایسادم .

بعد از یه دقیقه رو هامم اومد بیرون ،هیچی نگفتو سوار ماشین شد .

منم دوباره رفتم عقب نشستم .

-مگه من راننده شمام که میری عقب میشینی خانوم؟! سریع بیا جلو بشین .

-نمیخوام همینجا راحت ترم .

- نشد دیگه قرار بود به حرفام گوش بدی الانم مثل یه دختر خوب بیا جلو بشین .

بیشتر از این حوصله کل کل باهاتش رو نداشتم واسه همین پیاده شدم و رفتم جلو نشستم و درم محکم بستم .

اونم ماشین رو روشن کرد و با سرعت رانندگی می کرد تا بالاخره بعد از یه رب رسیدیم و جلوی در یه خونه وایساد .
- پیاده شو .

از ماشین اومدم بیرون ، یه خونه بزرگ بود با نمای خیلی قشنگ که صدای بلند آهنگ ازش بیرون میومد .

روهام زنگ خونه رو زد، اما معلومه با این صدا متوجه نمیشن که زنگ زد به یه نفرو در خونه باز شد.

داخل خونه که رفتم پر از دختر پسر بود که تو بغل همدیگه می ر*ق* *صیدن ، حسابی ترسیده بودم چون تاحالا همچین جاهایی نرفته بودم و مثل بچه ها که پشت مامانشون قایم میشن پشت روهام راه میرفتم که رفت سر یه میز وایساد و منم کنارش وایسام .

همون موقع ام یه پسره داشت میومد سمتمون . - به سلام آقا روهام . چه عجب از اینوارا؟! خوش اومدی داداش خانوم رو معرفی نمیکنی ؟ روهام در حالی که لبخند میزد و به من نگاه می کرد گفت :

- فقط دوستانه تازه باهم آشنا شدیم .

از جوابش یکم تعجب کردم .

نه به الان که میگه فقط دوستانه نه به اون موقع که می گفت خانومه .

پسره یه نگاه چندش به سرتا پام انداخت و گفت:
- که اینطور خوش بگذره بهتون من برم پیش مهمونای دیگه با اجازه .

بعد از رفتن اون یه دختره اومد سمت رو هام و بی توجه به من شروع کرد به
حرف زدن باهاش و بعدم ازش خواست که برند بر*ق*صند.

رو هامم قبول کرد و بهم گفت که همینجا منتظر بمونم و جایی نرم . رفتن
وسط و باهم شروع کردن به ر*ق*صیدن .

پسره روانی منو آورده اینجا که چی بشه ؟ فقط وایسم نگاهش کنم ، دیگه دارم
دیونه میشم .

نگاهم افتاد رو میز به به شربت آلبالو دارن حداقل یه چیز خوب اینجا پیدا
کردم.

مثل همیشه جام رو برداشتم و یه نفس کشیدم بالا ، یهو چشمم گرد شد می
خواستم بالا بیارم ولی جلو خودم رو گرفتم خاک بر سرتون شربتتونم گندیده
این دیگه چی بود؟

بدنم حسابی داغ شده بود لامصب یه آهنگیم گذاشته بودن دلم می خواست
برم وسط قر بدم اما نمیشد.

چشمم دوختم دوباره به وسط سالن نور کم بود هر چی نگاه کردم دیدم خبری
از رو هام نیست. می ترسیدم برم دنبالش بگردم واسه همین ترجیح دادم
همونجا وایسم.

یکم تر سیده بودم و دلم می خواست رو هام زودتر برگرده پیشم چون بقیه پسرا
یه جوری نگاهم می کردن که بی شتر باعث می شد بتر سم. خدایا من اینجا چه
غلطی میکنم؟! کاش زودتر امشب تموم بشه بره همون موقع دیدم همون پسره
داشت میومد طرفم.

- رویا خانوم رو هام رفته طبقه ی بالا گفت به شما هم بگم که تشریف ببرید
بالا تو اتاق سمت راست .

اینو که گفت رفت، اوضاع یکم مشکوک میزد. واسه چی رفته طبقه ی بالا آخه
پسره ی روانی. چاره ای نداشتم حداقل بهتر از اینجا بود .

رفتم سمت پله ها و از شون بالا رفتم ، د ستگیره اتاق رو آروم کشیدم پایین و
سرم رو کردم تو اتاق اما خبری از رو هام نبود، تا اوادم سریع برگردم پایین
همون پسره یهو مثل عزرائیل جلوم ظاهر شدو حولم داد تو اتاق و در رو بست
.

تعادل رو حفظ کردم که نخورم زمین حسابی تر سیده بودم و نمیدونستم باید
چه خاکی تو سرم بریزم .

-داری چه غلطی میکنی پسره عوضی بذار برم بیرون.
اوادم برم سمت در که میچ د ستم رو محکم گرفت و پرتم کرد رو تختی که تو
اتاق بود .

-کجا خانومی تازه اومدی میخوایم باهم آشنا بشیم .
دستم حسابی درد گرفته بود بلند شدم تا دوباره برم سمت در اما کصافت
سریع پرید رو تخت و به زور خوابوندم .

داشتم از ترس میمردم و داد میزدم تا یکی بیاد کمکم کنه اما فایده نداشت با صدای بلند آهنگ عمرا کسی میشنید.

همونطوری تقلا میکردم و دست و پا میزدم تا بتونم از زیر دستاش فرار کنم اما فایده نداشت، محکم گرفته بودم و به طرز چندشی نگاهم می کرد .

بغض گلم رو چنگ میزدو فقط داد میزدم که ولم کنه .

-انقدر جیغو داد نکن آروم بگیر خانوم خوشگله هیچکس نمیفهمه تو اینجایی نمیدونم رو هام داف به این خوشگلی رو از کجا گیر آورده !؟
صورتتم رو بادستاش محکم نگه داشته بودو نمی داشت تکون بخورم .

لباس رو نزدیکم لبام کرد و سعی داشت که بب* و*ستشون اما من سعی میکردم سرم رو تکون بدمو نذارم کارش رو انجام بده و با پاهام بزمنم تو شکمش اما اون انقدر زورش زیاد بود که نمیتونستم کاری بکنم.

از درد ناتوانیم و از اینکه نمیتونم خودم رو نجات بدم دیگه اشکم دراومده بود و فقط از خدا می خواستم که نجاتم بده.

یهو در باز شد و محکم خورد به دیوار.

دستای پسره شل شده بود و داشت به سمت در نگاه میکرد که صدای رو هام بلند شد.

- مرتیکه ی عوضی داری چه غلطی میکنی؟

رو هام با یه حرکت یقش رو گرفت و پرتش کرد رو زمین و شروع کرد به کتک زدن پسره .

با او مدن رو هام یه آرامشی بهم تزریق شد اما هنوزم بدنم می لرزید و احساس میکردم نمیتونم روی پاهام وایسم .

رو هام جوری پسره رو میزد که گفتم الان میکشش سریع از روی تخت بلند شدم ،

داد میزدم و گریه میکردم .

-رو هام ترو خدا ولش کن بیا از اینجا بریم ، ازت خواهش میکنم بیا بریم .

اما رو هام اصلا به حرفام گوش نمیداد کاری دیگه برای نگه داشتش به مخم نرسید دستام رو دور کمرش حلقه کردم و از پشت بغلش کردم که آرام شدو پسره رو ولش کرد.

با صدای پر از ترس و بریده بریده گفتم

- بسه ترو خدا منو از اینجا ببر نمیتونم دیگه.

رو هام تو یه حرکت برگشتو بغلم کرد

- خوبی؟ آسیبی که بهت نرسوند؟ سرتو بیار بالا بینمت.

- سرمو بردم بالا چشمای آبییم تو چشمای مشکیش گره خورد .

- خوبم فقط ترو خدا زودتر منو از اینجا ببر .

دستم رو محکم تو دستاش گرفت و سریع از خونه او مدیم بیرون .

ماتتوم رو انداخت رو شونه هام و شالمم انداخت رو سرم و در ماشین رو برام باز کرد .

نشستم داخل ماشین اما هنوز بدنم میلرزید.

باورم نمیشد امشب همچین اتفاقی برام افتاده و هنوز گریه می کردم .

دست خودم نبود واقعا هنوزم ترس تو وجودم بود و می لرزیدم.

روهامم اومد تو ماشین و کمی خودش رو بهم نزدیک تر کرد و با دستاش اشکامو پاک کرد.

صورتش غمگین بود و میشد پشیمونی رو تو چشماش خوند .
 یه دفته تن لرزوم رو تو بغلش گرفت و لباس رو آورد نزدیک گوشم .
 -بسه دیگه دختر انقدر گریه نکن یه لحظه ام نمیشه تو رو تنها گذاشت سریع میان میدزدنت خوشگلی ام دردسر داره ، دیگه همه چیز تموم شد آروم باش .
 حرفاش باعث شد هم یه لبخند کوچیک رو لبام بیاد هم آروم تر بشم اما خودم رو سریع از تو بغلش کشیدم بیرون و نگاه به ساعت کردم
 9:45 بود باید زودتر میرسیدم خونه.
 -فقط منو زودتر برسون خونه لطفا .
 ماشین رو روشن کرد و تورا راه جلوی یه سوپر مارکت نگه داشت .
 بعد از دو دقیقه با یه شیشه آبمیوه و کیک برگشت و داد دستم.
 - بخور فشارت افتاده پایین رنگ به صورتت نداری .
 خودمم احساس می کردم به یه چیزه شیرین احتیاج دارم .
 آبمیوه رو باز کردم و ازش خوردم و بقیه راه هردومون فقط سکوت کرده بودیم تا اینکه بالاخره نزدیک خونمون شدیم .
 دو تا خونه اونور تر از خونه ما نگه داشت و وقتی پیاده شدم روهامم پیاده شد.
 - سعی کن به امشب زیاد فکر نکنی و بخوابی . شبخوش .
 فقط سرم رو تکون دادم و به طرف خونه حرکت کردم .

سعی کردم قیافم رو درست حسابی بگیرم تا یه وقت مامانم بویی نبره و زنگ خونه رو زدم. رو هام هنوز داشت نگاهم می کرد تا برم داخل، در باز شد و رفتم تو خونه .

- رویا چه عجب او مدی تو دختر دیگه شب خونه مهتاب می خوابیدی. چرا زنگ نزدی پیام دنبالت؟ خودت او مدی این موقع شب؟!

- نه مامان جونم نمیدونی امروز با مهتاب خیلی خوش گذشت اصلا متوجه گذر زمان نشدیم واسه همینم بابای مهتاب من رو رسوند خونه الانم خیلی خستم مامانی برم بخوابم دیگه شب بخیر.

سریع رفتم طرف اتاقم و لباسام رو عوض کردم و دستو صورتم رو شستم . پریدم رو تختم، خیلی خسته بودم و تموم اتفاقای امشب میومدم جلوی چشمام و باورم نمیشد که این اتفاقا برام افتاده .

همه ی اینا تقصیر اون گاو میشه ، پسره ی عوضی .

اما اگه به موقع نمیومدم معلوم نبود چه بلایی سرم اومده بود .

نمیدونم چرا اما احساس می کردم که میتونم بهش اعتماد کنم چون امشب می تونست نجاتم نده .

دیگه دلم نمی خواست به این چیزا فکر کنم و تا چشمام رو گذاشتم رو هم سریع خوابم برد.

سه روز از اون مهمونی می گذشت و رو هام تو این سه روز اصلا بهم زنگ نزده بود ، یعنی دیگه بیخیال شده ؟

من که بعید میدونم حتما سرش جای دیگه گرمه .

این سه روز همش با میتی اینا بودم و همه چیز رو براشون تعریف کردم.
تازه برای من طرفداری رو هامم می کردن که او مده نجاتم داده نمیگن اصلا
همه این چیزا تقصیر اون بوده .

گو شیم رو از رو میز بردا شتم و رفتم تو اینستا یکم بچرخم حوصلم سر رفته
بود. یهو به مخم رسید شاید رو هامم پیج داشته باشه، اما فکر نکنم فقط با
اسمش بتونم پیدا ش کنم ولی امتحانش ضرری نداره .
اسم رو هام رو سرچ کردم یکم رفتم پایین تر ، ایول خودشه رو هام آریامنش چه
فامیلیم داره.

وارد پیجش شدم 15k فالوور داشت. سریع رفتم سراغ پستاش .
بیشتر عکساش از خودش ، هیکلش و رفیقاش بود، چند تا عکس ام با
ماشینای مختلف مدل بالا داشت .
مگه این بشر چند تا ماشین داره؟

رفتم تو کامنتاش ، دخترا که معلوم بود کامنتاشون چیه همشون می خوان پا
بدن .

یه پسره ام نوشته بود داداچ یکی از این بنزا باباتو به مام بده .
بنزای باباش؟ نکنه نمایشگاه ماشین دارن؟ حتما همینطوره وگرنه کی این همه
ماشین داره؟

همینطور که داشتم عکسارو میدیدم و میرفتم پایین تر یهو دستم رفت رو قلب
کنار یه عکساش و لایک شد .

وای خاک بر سرم چه عکسی ام لایک شد، اصلا لباس تنش نبود و یه شلوارک پوشیده بود و کنار استخرام وایساده بود .

سریع لایک رو برداشتم اما شاید ببینه اولش لایک میره براش ولی وقتی رفش کنه لایکه حذف میشه.

ای خدا چیکار کنم... کاش نبینه...

آره احتمالش کمه نمیبینه .

از تو پیجش سریع اومدم بیرون و گوشیم رو پرت کردم رو تختم .

همون موقع یه پیام اومد و سریع رفتم سراغ گوشیم .

روهام بود، پیام رو باز کردم.

(سلام رویا خانوم سه روز نبودم انگار دلت برام تنگ شده، پیجم رو پیدا کردی. امروز ساعت هفت میام دنبالت نگران نباش جایی نمیرمت که دوباره بدزدنت بای .)

وای رویا خاک بر سرت اینم شانسی منه تو اینستا بوده سریع لایک رو دیده .
از دستش راحت بودما حالا دوباره امروز معلوم نیس میخواد کدوم گوری منو بیره.

یه نگاه تو آینه به خودم انداختم، همه چیز خوب بود.

مامان بابامم رفته بودن مهمونیه یکی از شرکای بابام و منم گفتم حوصله ندارم که برم و شاید برم پیش میتی.

مطمئنم که زودتر از اونا بر می گردم خونه. صدای زنگ موبایلم بلند شد.

دیدم روهامه تماسو قطع کردم و رفتم پایین و از خونه زدم بیرون.

اوندفعه از بس عجله داشتم اصلا زیاد به ماشینش توجه نکرده بودم .

یکی از اونا بود که تو اینستاش دیدم، یه بنز. رفتم و صندوقی جلو نشستم .

-سلام

-سلام خانوم شاهین چطوری ؟

-فامیلم رو از کجا فهمیدی ؟

-به این زودی یادت رفت اینستا دیگه .

اوف من چقدر خنگم لال بشی رویا با این سوال پرسیدنت .

-خب میشه الان بگی منو کجا میبری ؟

-جای بدی نمیریم فقط یکم کمک می خوام که تو باید کمک کنی .

مگه من حمالتم که کمکت کنم وای چقد دلم می خواد بکشمش اگه خونمون

رو پیدا نمی کرد اینهمه بدبختی نمی کشیدم .

چیزی نگفتم و زل زده بودم به خیابونا که ظبتش رو روشن کرد.

بازم ادل بود که میخواند اما ایندفعه آهنگ Hello پخش می شد.

همونطور که به آهنگ گوش می دادم دیدم که انگار داریم از شهر دور تر می

شیم یکم تر رسیدم هنوز بهش اعتماد کامل ندا شتم اما ترجیح دادم چیزی نگم

تا ببینم چی میشه .

-خیله خب پیاده شو دیگه رسیدیم .

از ماشین پیاده شدم بله آخرین حدسام درست بوده ، آوردتم سیتی سنتر.

پس می خواد خرید کنه واسه همین گفت کمک می خوام .

از وقتی اینجا افتتاح شده بود تا حالا نیومده بودم فقط تو ماشین که از اینجا رد

می شدیم می دیدمش .

گاو میش راه افتاد و منم دنبالش رفتم.

بعد از گذراندن پارکینگ بزرگی که داشت واردش میشدی، وقتی وارد شدم قسمت های مختلفش روی بنر بود.

چقد بزرگه اینجا فکر کنم یه صبح تا شبم بیای اینجا وقت کم میاری همه جاشو ببینی بیخود نبود نوشته بود سیتی سنتر قلب شهر. همینطوری اینور اونور و نگاه میکردم و حواسم بود که رو هام رو گم نکنم. از پله برقی بالا رفتیم و رو هام یدونه از این سبد چرخدارا رو برداشت و داد به من.

یه لحظه مخم هنگ کرد و با تعجب نگاهش کردم.

-خب اومدی کمکم کنی پس بهتره این رو بیاریش تا منم پرش کنم.

-نخیر آقا من حامل شما نیستم اینو بیارم خودت بگیرش هر چی خواستی بگو تا من بذارم داخلش همین قدرشم خیلی دارم باهات کنار میام.

-خانوم رو باش من دارم با تو کنار میام نه تو با من، انگار خیلی بهت آسون گرفتم شرایط رو بادت رفته؟ هان؟ اینو تو میاری.

پسره ی روانی عوضی حامل گیر آورده برات دارم حالا ببین.

دسته چرخ رو گرفتم و دنبالش راه افتادم.

رفت تو قسمت مواد غذایی، اصلا مگه این پسره پولدار نیست چرا خودش میاد خرید میکنه؟ فقط منو آورده اینجا اذیتم کنه.

اول از قسمت گوشت و ماهی و اینا شروع کرد به برداشتن.

اولش مثل بچه آدم پشت سرش می رفتم اما کم کم شروع کردم هی با سبد چرخداره محکم می زدم بهش و می گفتم ای بابا چقدر شلوغه. ولی اون اصلا بر نمی گشت نگاه کنه، همش دستاش رو می کشید تو موهاش. فکر کنم دارم رو مخش راه میرم خخخ... هر چیزی ام که اون برمی داشت من ازش یکی دیگه می نداختم تو سبد. سبده تقریبا پر شده بود، اون خنگولم اصلا دقت نمی کرد که از هر چیزی دوتا داخلشه.

رفت تو قسمت لوازم بهداشتی، همینطوری واسه خودش داشت چیز برمی داشت که نگاهم افتاد به ایزی لایفا و نقشه ی شیطانی اومد تو سرم. سریع یدونه ازش برداشتم و انداختم تو سبد و یکم خرتو پرتای دیگه رو انداختم روش.

بالاخره آقا خریدش تموم شد و رفتیم پای یکی از صندوقا. سبده دیگه حسابی پر شده بود و باید سریع خریدارو می دادیم صندوق دار تا با دستگاه بارکد زود حساب کنه.

خیلی شلوغ بود و چند نفرم پشت سر ما بودن و بالاخره نوبت ما رسید. روهام سریع خریدارو از تو سبد بردمی داشت و می داشت جلو صندوق دار و تازه داشت میفهمید که از هر چیزی دوتا تو سبده خخخ. قیافش یکم عصبانی میزد با اون کارایی ام که قبلا کرده بودم معلومه رو مخش بودم اما هنوز داشت تحمل می کرد که یدفه ایزی لایفو از تو سبد برداشت و داشت با تعجب نگاهش می کرد.

وای که چقد قیافش دیدنی شده بود صندوق دارم همینطوری داشت مارو نگاه می کرد که گفتم

-خب عزیزم بده حساب کنند دیگه خودت حواست نبود برداری من برات برداشتم دکتر گفت یه وقت بهش احتیاج پیدا میکنی .

اینو که گفتم دیگه قیافش رفت رو ورژن گاومیش عصبانی، وای دلم می خواست بشینم روزمین و هرهر بخندم حتی پشت سریامونم خندشون گرفته بود. فکش منقبض شده بود و نمیتونست چیزی بگه، ایزی لایف رو با عصبانیت گذاشت جلو صندوق دارو اونم حسابش کرد خنخ .

بقیه خریدارم از تو سبد برداشت و با عصبانیت آروم در گوشم گفت :

-برات دارم رویا خانوم.

بالاخره حساب کردن تموم شد و خریدا دو تا پلاستیک بزرگ شد .

روهامم انگار دیگه زیاد عصبانی نبود. حتما بعدا برام تلافی میکنه ولی به درک امشب خیلی خوش گذشت .

-من میرم خریدارو بذارم تو ماشین تو برو تو رستوران تا منم بیام.

عجب شامم میخواد بخوره خودمم حسابی گشتم شده بود و واسه همین قبول کردم و رفتم طبقه ای که رستوران بود .

وارد که شدم سر یه میز نشستم تا

روهامم بیاد .

بعد از اینکه اومد به کباب خوشمزه زدیم تو رگ. ساعت ده رب بود و دیگه

داشت دیرم میشد هر چند میدونستم مامانم اینا زودتر از دوازده بر نمی گردن

اما بازم یکم می ترسیدم .

- روهام میز رو حساب کرد و رفتیم سمت ماشین.
- میشه سریع بری می خوام زودتر برسیم خونه.
- بدون اینکه حرفی بزنی سرعت ماشین رو بیشتر کرد.
- خب خانوم شاهین نمی خوای یکم از خودت بگی؟ هنوز چیزی درموردت نمیدونم.
- دیگه چی میخوای بدونی اسم و فامیل و آدرس خونه همه رو بلدی.
- خب اینا که چیزه زیادی نیست.
- شما معرفی کن تا منم بگم.
- عجب... باشه... من روهام آریامنش هستم 24ساله دانشجوی سال آخر رشته بازرگانی.
- دیگه اینکه که خوشتیپ و خوش قیافه ام هستم. پدرم تنها وارد کننده بنز آلمان، دیگه فکر نکنم چیزی رو جا انداخته باشم حالا شما بگو.
- چرا یه چیزی رو جا انداختی؟
- چی؟
- و مادرتون رو نگفتی؟
- وقتی این حرف رو زدم نگاهش یکم غمگین شد و گفت:
- چند سالی میشه که فوت کرده.
- اهان... ببخشید... نمی خواستم ناراحت کنم.
- نه مشکلی نیست خب بگو حالا.
- من رویا شاهین هستم 18ساله و تازه امسال کنکور دادم.

پدرم شرکت تجاری داره و مامانم خونه دار. الانم دیرم شده و می خوام
زودتر برسم خونه .

-نگران نباش یکمه دیگه میرسیم خونتون اما یادت باشه کار امروزت رو تلافی
میکنم.

بعد از ده دقیقه بالاخره رسیدیم و من سریع خدافظی کردم و رفتم داخل خونه.
خدارو شکر هنوز نیومده بودن و بعد از اینکه لبا سام رو عوض کردم پریدم رو
تختم و رفتم تو فکر رو هام.

امروز خسته شدم اما بازم خوش گذشت ، نمی دونم ولی انگار دیگه حس
بدی بهش نداشتم .

رو هام- تو خونه روی کاناپه نشسته بودم و تلویزیون تماشا می کردم.
از اینکه خونه ساکت باشه متنفر بودم، بعد از فوت مادرم پدرم همه ی کارش
رو به تهران انتقال داد و می گفت دیگه تحمل این شهر رو بدون مادرم نداره.
خواهرم که قبل از مرگ مادرم ازدواج کرد و رفت کانادا ولی من حاضر نشدم
این خونه رو که همه جاش بوی مادرم رو می داد ول کنم و همراه پدرم تهران
زندگی کنم.

نگاه به ساعت انداختم، پنج عصر بود. دیشب ماهان بازم بهم زنگ زده بود تا
بینه با رویا چیکار کردم یکم بیشتر به این دختر گیر داده بود و دلیلش رو
نمیدونستم اما با رویا خوب پیش می رفتم اگه اعتمادش رو بدست نیورده
بودم با اون اتفاقی که تو مهمونی افتاد دفعه دوم به راحتی قبول نمی کرد که بیاد

پس اولین گام برداشته شد .

از اینجا به بعدش دیگه آسونه، اینکه بهم عادت کنه و کم کم عاشقم بشه .
دخترای دیگه همون دفعه دوم که باهاشون قرار میذارم خودشون پا میدن ولی
رویا هنوز کار داره .

آخر هفته ام که هیچکدوم از بچه ها نیستن پس بهتره با رویا برم بیرون تا
کارش رو سریع تر تموم کنم.
گوشیم رو از روی میزی که جلوم بود برداشتم و بهش پیام دادم که ساعت
شیش آماده باشه .

رویا- امروز با میتی و مهتاب رفتیم خونه ی الناز انگار با تیام مشکل پیدا کرده
بودن و حالش زیاد خوب نبود و ما رفتیم که نذاریم زیاد غصه بخوره .
من کارایی که سر رو هام در آورده بودم رو براشون میگفتم و اونام می خندیدن

الناز یه غمی تو چشماش بود اما بازم می خندید.

الناز-وای رویایی بترکی خیلی خندیدم اما مواظب باش این لجبازیتون باهم
یهو به عشق تبدیل نشه مثل من و تیام .

-نه بابا عشق کیلو چنده من اگه بخوام عاشق بشم عاشق کسی میشم که واقعا
بتونه یه عشق پاک رو از صمیم قلبش بهم بده اما پسرا این روزا چیزه دیگه ای
میخوان .

مهتاب -حرفت درسته اما با چیزایی که اتفاق افتاده فکر نکنم رو هام از اون
دسته پسرا باشه .

میترا - آره بنظرم میشه بهش اعتماد کرد ولی فکر نکنم پسری باشه که بخواد عاشق بشه، نمیدونم چرا اما حسم میگه از اون پسراست که فقط میخواد با رفیقاش خوش بگذرونه و دور عشق رو خط کشیده.

-آره میتی منم مثل تو همچین حسی رو نسبت بهش دارم چون تو پیچ اینستاش حتی یدونه عکسم با دختر نداشته بود.

همش خودش و دوستاش بودن که رفته بودن اینور اونور خوش میگذروندن، حتی تو فالو هاشم دختری رو فالو نکرده بود.

الناز- او مای گاد تو پیچ اینستاشم که رفتی تازه همه چیزاشم دقیق چک کردی عجیبه ها...!

-خب که چی؟ فقط از روی کنجکاوی رفتم پیجش بذارید خیالتون رو راحت کنم نه من عاشق همچین گاو میشی میشم و نه اون عاشق من.
فقط امیدوارم این دو هفته دیگه ای که مونده زودتر تموم بشه.
میترا-این هفته که هنوز تموم نشده.

-امروز و فردا مونده، فکر نکنم آخر هفته رو بخواد از من کار بکشه حتما با دوستاش برنامه هایی داره.

همون موقع روی موبایلم پیام اومد و موبایلم رو از تو کیفم در آوردم.
پیام رو باز کردم ای خدا رو هام بود گفته بود شیش میاد دنبالم.

-بچه ها چیکار کنم رو هام گفته شیش میاد دنبالم حالا که من خونه نیستم چی بهش بگم؟ تازه میخوایم بریم بیرون.

مهتاب- وا خب بهش بگو من امروز نمیتونم پیام کار دارم.

-هه فکر کردی قبول میکنه خیلی زور میگه.

- حالا تو به امتحانی بکن شاید قبول کرد.
- باشه به امتحانی می کنیم .
- بهش زنگ زدم و بعد از چهار پنج تا بوق برداشت و گذاشتم رو بلند گو .
- سلام خانوم شاهین چیشده زنگ زدی شما ؟
- سلام راستش خب زنگ زدم واسه این که بگم امروز نمیتونم بیام .
- اهان ...اونوقت دلیلش چیه؟
- دلیلش ... خب دلیلش شخصیه نمیتونم بگم .
- باشه اگه واقعا امروز نمیتونی بیای مشکلی نیست اما دو روزه دیگه به این دو هفته ای که تو راهه اضافه میشه دیگه حالا خودت میدونی .
- چی؟ دو روز؟ پسره ی عو ضی میدونستم الکی قبول نمیکنه بهتره امروز برم حوصله دو روز اضافی تر رو اصلا نداشتم .
- خب چیکار میکنی چرا ساکت شدی؟
- خیله خب باشه امروز میام ولی من خونه خودمون نیستم .
- باشه هر جا هستی آدرسش رو بفرست میام .
- باشه فعلا آقای آریا منش.
- فعلا .
- گوشی رو با حرص قطع کردم .
- دیدن که بیا من گفتم این پسره قبول نمیکنه تازه می خواست دو روزم اضافه کنه ، بچه ها ببخشید شما امروز خودتون برید .
- میترا- اشکال نداره وقت زیاده به روز دیگه با هم میریم.

مهتاب-خب رویا پس پاشو به خودت برس .
 -به خودم برسم؟! خوبم دیگه بابا.
 -نخیر کجا خوبی؟ خودم حالا میام آرایشت میکنم.
 -خیله خب حالا پا میشم .
 آدرس دقیق رو از الناز گرفتم و فرستادم برای رو هام .
 به دستور مهتاب پا شدم آرایش کردم و آماده شدم تا اینکه رو هام یه تک زد رو
 گوشیم و از خونه الناز زدم بیرون .
 دیدم که سر کوچه وایساده و سریع رفتم سوار ماشین شدم .
 -سلام بینم آقای رو هام شما آخر هفته ها واسه خودتون برنامه ندارین؟ با رفقا
 هیچ قبرستونی نمیخواید برید؟ که میای برنامه ها منو میریزی بهم؟
 -خب ، خب آروم تر. اولاً اینکه سلام ، دوما من که بهت گفتم میتونی نیای ،
 اگه خیلی برنامه های مهمی داشتی شرط رو قبول می کردی ، سوماً نخیر آخر
 هفته ها من برنامه ای ندارم .
 -مگه میشه رفیقات یا خانوادت با هیچ کدومشون برنامه ای نداشتی؟!
 -نه خانوم شاهین هیچکدومشون نیستن نه خانواده نه دوست . تنها بودم
 میفهمی پس میشه دیگه بحث رو تموم کنی؟
 دیگه حرفی نزدم و سکوت کردم.
 با این حرفای آخرش حسابی تعجب کرده بودم و یه عالمه علامت سوال بی
 پاسخ اومد تو ذهنم ولی نمی تونستم به زبونشون بیارم.
 بالاخره ماشین رو پارک کرد و گفت که پیاده بشم.

از بس رفته بودم تو فکر اصلا حواسم نبود که داریم کجا میریم از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم و دیدم که انگار طرف سینما میره. خوشحال شدم چون عاشق سینما بودم و چند وقتی میشد که به خاطر کنکور و این چیزا نشده بود برم .

- کدوم فیلم رو میخوای ببینی؟

مونده بودم کدوم رو بریم ببینیم.

اما چند وقته فیلم عاشقانه ندیدم در مورد اسب سفید پادشاهم شنیده بودم میگفتن قشنگه واسه همین گفتم بریم اون رو ببینیم رو هامم قبول کرد و رفت بیلطاش رو گرفت.

وارد سینما شدیم و رو هامم رفت بوفه و با یه پلاستیک پر برگشت، معلوم نیست اومده بخوره یا فیلم ببینه والا .

بالاخره وارد سالن شدیم و رفتیم صندلیامون رو پیدا کردیم .

چه جای مزخرفی ام بودن ردیف آخر تازه دو تا صندلیای آخر .

من اول نشستم که کنارم دیوار بود، رو هامم نشست .

بغلمونم سه تا دختر نشسته بودن و هی به ما نگاه می کردن و پیچ پیچ .

رو هامم انگار متوجه شده بود اما محل نمی داد. بالاخره فیلم شروع شد و منم

دیگه به اون دخترا توجهی نکردم.

محو فیلم شده بودم ، داستان دموردیه دختر بدبخت بود که از زندان آزاد میشه

و دنبال عشق پولدارش که صیغش کرده بود میره اما پسره با یکی دیگه می

خواد ازدواج کنه.

فیلمش خیلی قشنگ بود، رو هامم همینطور خوراکی میداد دستم و منم که وقتی یه فیلم رو خیلی دوست داشتم دیگه نمیفهمیدم که چقدر دارم می خورم.

رو هام با یه لحن تمسخر آمیز و شیطون در گوتم گفت:

- اومدی ببینی یا بخوری؟

از تعجب دیگه دهنم از جنیدن وایساد و نگاهم رو از پرده سینما گرفتم .

به رو هام نگاه کردم که داشت با لبخند شیطانی نگاهم می کرد.

اما من که اون حرف رو آروم زیر لب گفتم چطور این بشر فهمیده .

- مگه شنیدی؟

- او هووم من گوشای تیزی دارم خانوم شاهین خواست باشه از این به بعد.

هنوز تو شوک بودم چقدر این بشر گوشاش تیزه!

در همون حال که می خندید پلاستیک خوراکیارو نشونم داد و گفت:

- ببین همه رو تو خوردی .

- خب که چی نوووش جوونم که خوردم .

پسره ی بیشعوووور می دونستم می خواست اون روز رو تلافی کنه.

نگاهم رو از صورتش که داشت با شیطنت نگاهم می کرد گرفتم و دوباره زل

زدم تو پرده سینما تا بقیه فیلم رو ببینم .

هر چی فیلم جلوتر می رفت منم بیشتر دلم می خواست گریه کنم اما واسه

اینکه جلوی خودم رو نگه دارم ناخونام رو کف دستم فشار می دادم ولی وقتی

دختره فهمید عشقش می‌خواد با یکی دیگه ازدواج کنه و خودکشی کرد دیگه
تو نستم جلوی خودم رو بگیرم .

اشکام همینطوری از چشمام میومد پایین که یهو رو هام یکی از دستاش رو
آروم روی گونم کشید و صورتش رو آورد نزدیک صورتم
-داری گریه میکنی تو؟

با صدای آروم و لرزون گفتم خب که چی گریه داره دیگه .
آروم لبخندی زد و گفت:

-دختر همه اینا داستان واقعی نیست که تو میشینی گریه میکنی .

-خودم میدونم واقعی نیست اما خب وقتی می بینم گریم می گیره .

-بهت نمیونم احساساتی باشی .

-حالا که هستم .

-باشه پس هرچقدر میخوای گریه کن .

رو هام سر جاش صاف نشستم و همون موقع یکی از اون دخترا با ناز و عشوهِ
آروم گفت :

-ببخشید آقا شرمنده میشه در این نوشابه رو باز کنید ما هر کار کردیم باز نشد

دیگه این دخترا حساسی رومخم بودن قبل از رو هام سریع بطری رو از تو دست
دختره گرفتم و با یه پیچ بازش کردم و دوباره دادم بهش . چشمای دختره از
تعجب گرد شده بود و آروم تشکر کرد.

رو هام تعجب کرده بود و داشت با یه نیشخند نگاهم می کرد.

رومو از شون گرفتم و خواستم شیشه آبم رو بردارم که گذاشته بودم پایین پاهام
 اما اون زیر دیگه یه ذره نورم نبود و نمی تونستم چیزی ببینم.
 هی دستم رو اینور اونور می کردم تا پیدااش کنم که یه دفه دستم به یه چیزی
 خورد و گرفتمش، این که بطری نیست خیلی سفته همینطوری گرفته بودمش و
 لمسش می کردم.

- میتونم بپرسم اون پایین با پای من چیکار داری؟

وای دوباره من خنگول بازی درآوردم پاش رو سریع ول کردم و اومدم بالا
 -خب چیزی دنبال بطری آبم می گشتم اشتباهی پای تو رو گرفتم.

-بیا بطری آبت اینور تر بود.

-بطری رو ازش گرفتم و بعد از اینکه یه کم آب خوردم گذاشتمش رو صندلی
 کنار خودم و حواسم رو دادم به فیلم.
 بالاخره فیلمم تموم شد و آخرش با اینکه بهم رسیدن اما طوری تموم شد که
 بازم اشکم دراومد.

چراغای سینما روشن شد و همه از جاشون بلند شدن که از سالن خارج بشن

از جام بلند شدم که یه دفعه نگاهم افتاد به بطری آبی که کنار صندلی جلویی
 افتاده بود.

یکم نگاه به بطری تو دستم کردم و یکم نگاه به اون بطری.

دیدم رو هام داره میخنده و میگه بریم، تازه دو هزاریم افتاد پس بطری خودش
 رو بهم داده بود اییییی یعنی من تفای این پسره گاومیش رو خوردم؟

چون خیلی شلوغ بود نتونستم بهش حرفی بزنم و از سالن رفتیم بیرون و بالاخره داخل ماشین نشستیم .

-اخره چرا بطری خودت بهم دادی هان ؟ از بهداشت چیزی سرت میشه اصلا ؟؟

-خب بده می خواستم تشنه نمونی حالام چیزی نشده فقط یه لب غیر مستقیم داشتیم .

اینو که گفت زد زیر خنده و هر هر می خندید. حسابی عصبانی شده بودم و همون موقع در بطری رو باز کردم و آب رو ریختم روسرش اما سریع بطری رو ازم گرفت.

می خواست منم خیس کنه، باهم همینطور وسط خیابون تو ترافیک درگیر شده بودیم و بالاخره اونم بقیه آب رو ریخت تو صورت من .

بوق ما شینای دیگه حسابی دراومده بود و رو هامم سریع حواسش رو جمع رانندگی کرد. دلم می خواست بزنم فکش رو بیارم پایین تازه می گفت یه روز حسابی خیسم میکنه پسره پررو.

بالاخره رسید نزدیک خونمون و خدا حافظ خشکی گفتم و رفتم .

روهام-بالاخره نزدیک خونشون رسیدیم و بعد از اینکه خدا حافظی کرد سریع از ماشین پیاده شد و به طرف خوشون رفت .

چون گریه کرده بود آرایشش اومده بود پایین چشمش که قیافش رو خنده دار کرده بود اما کل راه چیزی بهش نگفتم تا وقتی رفت خونه ببینه.

اون سه تا دخترا جزوی از نقشم بودن و از رفتاراش فهمیدم که کمی حسادت میکنه که این نشونه ی خوبی بود برای من .

وقتی دیدم گریه میکنه تعجب کرده بودم، دیگه کاملا جنس رویا رو شناختم یه دختر که فقط با ظاهر سازی می خواد بگه که با بقیه فرق داره و برای همین داره بیشتر مقاومت میکنه اما رویا خانوم نمیتونی منو خام کنی روزی میرسه که توام مثل بقیه میفهمی همش فقط بازی بوده .

رویا- روزای جمعه واقعا دلگیره و آدم رو کلافه میکنه.

اما از طرفی ام جمعه ها رو دوست داشتم چون بابام کل روز خونه بود و بیشتر میتونستم بینمش و باهاش وقت بگذرونم.

صدای مامانم به گوشم رسید که می گفت برم پایین واسه ی ناهار، منم که شکمو سریع از اتاقم زدم بیرون و رفتم پایین .

به دستور من آبگوشت درست کرده بودن خنخ عاشق آبگوشت بودم مخصوصا با پیاز خداوکیلی خیلی خوشمزست نمیدونم چطوری بعضیا دوست ندارند.

-وایی چه بویی راه انداخته این آبگوشت به به پری چه کردی .

-نوش جوتون رویا خانوم.

-دخترم به باباش رفته حسابی بخور،

راستی رویا جان جواب کنکورت کی میاد ؟

-نمیدونم بابا معلوم نیست ولی گفتن هفته ی دیگه جوابارو میدن .

مامان-انشالله همینجا اصفهان قبول میشی که خودتم راحت تر باشی .

-نخیر مامانجونم تا کی پیش شما باشم اتفاقا دلم می خواد برم یه شهر دیگه .
 -خیله خب دخترم حالا غذات رو بخور امید به خدا.
 دیگه همه حواسم رو دادم به غذا و تا اومدم نون تیلیت کنم و بخورمش یهو
 گوشی بابام زنگ خورد و بهش خبر دادن که بی بی حالش خوب نیست و
 سریع باید برن کاشان چون خونه ی بی بی اونجا بود .
 مامان و بابام سریع حاضر شدن و رفتن اما نذاشتن منم همراهشون برم و گفتن
 اگه شب برنگشتن برم پیش میترا.
 خیلی نگران بی بی شده بودم اخه خیلی دوسش داشتم و خدا خدا میکردم که
 چیزه مهمی نباشه، دیگه اصلا غذا ام نتونستم بخورم و به پری گفتم میز رو
 جمع کنه .
 بی حوصله رفتم سمت اتاقم و خودم رو انداختم رو تخت که یه دفه دیدم
 گوشیم داره و یز و یز میکنه و افتاده زیر تختم.
 خم شدم و از زیر تخت برداشتمش .
 رو هام بود، نه انگار این پسره امروزم نمی خواد دست از سر من برداره تماس
 رو وصل کردم .
 -سلام آقای رو هام شما جمعه ام نمی خوای دست از سر من برداری ؟
 -سلام نخیر دست بر نمیدارم همینه که هست .
 -خب بفرما چی کار داری ؟
 -میخوام الان پیام دنبالت، بازم یکم کمک لازم دارم و با خودم گفتم کی بهتر
 از رویا .

-چه کمکی؟ نخیر من امروز نمیتونم پیام خانوادم خونه هستن .
 -اهان پس مشکل خانواد ست من مطمئنم تو میتونی بیچونی و از خونه بزنی
 بیرون پس الکی بهونه نیار نیم ساعت دیگه اونجام.
 تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی تخت .
 سعی کردم آروم بشم و رفتم آماده شدم . دقیقا نیم ساعت بعدش رو هام تک زد
 رو گوشیم و منم سریع رفتم پایین .

پری انگار تو اتاقش بود.

رفتم نگاه کردم دیدم خوابیده و سریع از خونه زدم بیرون.
 رو هام یکم اونور تر از خونمون وایساده بود. سریع رفتم و سوار ماشینش شدم
 و راه افتادیم. میدونستم اگه پرسم کجا میریم دوباره مثل آدم جوابم رو نمیده
 پس هیچی نگفتم تا اینکه دیدم ماشین رو برد جلوی در یه خونه ویلایی و
 ریموت رو زد و در باز شد .

ماشین رو برد داخل خونه و گفت که پیاده بشم .

حیاط قشنگی داشت و بنظر میومد که خونه ی بزرگیه .

-اینجا کجاست منو آوردی؟

- خونمه .

-خونته؟ مگه خانوادت اینجا نیستن واسه چی منو آوردی؟

-نه نیستن من تنها زندگی میکنم .

چی تنها زندگی میکنه؟ مگه میشه فقط مادرش فوت کرده؟

-یعنی چی که تنها زندگی میکنی؟

-مادرم که بهت گفته بودم پدرم بعد از مادرم دیگه اصفهان نموند و کارشو انتقال داد تهران اما من نخواستم باهاش برم خواهرمم ازدواج کرده و رفته کانادا واسه همین من تنها زندگی میکنم .

با این حرفاش تازه جواب سوالام رو گرفته بودم واسه همین دیروز می گفت نه خانوادم هستن نه دوستانم تازه فهمیدم اون غمی که دیروز تو چشماش دیدم برای چی بوده چون بیش از حد تنهاست.

-خب حالا که فهمیدی چرا تنها زندگی میکنم میای بریم داخل یا نه ؟
یه ترس کوچیک ته دلم بود که بهم می گفت نرم اما سرم رو تکون دادم و دنبالش رفتم .

داخل خونه ام مثل بیرونش قشنگ بود اما بیشتر از همه قسمتی که پر ازقاب عکس بود توجه من رو به خودش جلب کرد .

دوسه تا عکس از بچگیای رو هام با یه دختر بزرگ تر از خودش که فکر کنم خواهرش بود. رو خواهرش دقیق تر شدم .

خوشگل بود ،چشمای عسلی با موهای خرمایی قیافه ی تو دل برویی داشت دقیقا مثل مادرش که خیلی زیبا بود.

عکس پدرشم بود، یه مرد با صورت تقریبا کشیده با موها و چشمای قهوه ای، چهره ی رو هام به باباش رفته بود با این تفاوت که باباش آدم خوش رو و خندونی میزد.

معلوم بود که همه ی این عکسها قدیمیه چون رو هام تو همشون بچه بود و پدر مادرشم جوون بودن .

-خب اگه دیدن عکسا تموم شد میشه کمک کنی؟
 سریع نگاهم رو از عکسا گرفتم و گفتم خب چه کمکی؟
 -خب راستش کار سختی نیست چند وقتیته خدمت کارم نیستش و منم دلم
 نمی خواد امروزم غذای بیرون رو بخورم پس گفتم بیارم برام غذا درست
 کنی ترجیحا ما کارونی چون خیلی وقته نخوردم تو آشپزخونه ام همه چی
 هست .
 -چی؟ منو اوردی برات غذا درست کنم مگه من خدمت کارتم برات غذا
 درست کنم به من هیچ ربطی نداره که غذای بیرون رو نميخوای بخوری همین
 الان من رو برگردون خونمون .
 -عجب پس بپرمت خونتون باشه مشکلی نیست منم میام خونتون اونجا غذا
 می خوریم حتما مامان باباتم خیلی خوشحال میشن مگه نه؟
 پسره ی عوضی داشت به صورت غیر مستقیم تهدیدم می کرد واسه همین
 پاشدم و رفتم آشپزخونه که سمت چپ سالن بود.
 حالا من چمیدونم وسایلت کجاست آخه؟
 خودشم که حتما نمیدونه.
 یه دور رفتم کابینتا رو گشتم تقریبا دستم اومد که چی کجاست رو هامم انگار
 نشسته بود یه فیلم خارجی می دید، صداش میومد.
 خودمم گشتم شده بود و ساعت دو بعد از ظهر بود .
 دلم می خواست زود تر ما کارونی رو درستش کنم، بازم خوبه گفت
 ما کارونی.

یادمه دوسال پیش زد به سرم خودم ماکارونی درست کنم و پری ام کمکم کرد
اما الان پری نبودش.

قابلمه رو برداشتم و توش آب ریختم تا جوش بیاد و نمکم باید میرختم اما
نمیدونستم باید چقدر باشه و واسه همین سه تا قاشق نمک ریختم، دیگه حالا
یاشور میشه یا بی نمک.

بعد از اینکه آب جوش اومد یه بسته ماکارونی رو ریختم تو قابلمه و یه بسته
گوشت چرخ کرده رو هم با پیازو این چیزا سرخ کردم و ربم زدم تا اینکه
ماکارونی ها پخته شد.

پری ماکارونی دم می داد اما من دیگه حالو حوصله نداشتم.
یه رشته از ماکارونی هارو برداشتم و خوردم نه انگاری نمکش خوب شده بود
خب خداروشکر خودمم میتونم بخورم بدمزه نشده .

دو تا بشقاب برداشتم و گذاشتم رو همون میز غذا خوری که تو آشپزخونه بود

یه میز بزرگم تو سالن غذا خوریشون بود اما من حال نداشتم تا اونجا ببرم.
تو همون حالو هوا که می خواستم میز رو آماده کنم واسه خودم آهنگ
زمزمه می کردم که یهو دیدم رو هام تو چار چوب در وایساده و داره با لبخند
نگاهم میکنه.

-وای ترسیدم چرا مثل جن بو داده اومدی اینجا وایسادی ؟

-آخه خیلی وقته که اینطوری نبوده .

- چطوری نبوده؟

- هیچی بیخیال خب غذا آماده شد بالاخره؟

- بله آماده است .

او مد کنارم و ظرفی که توش ماکارونی ریخته بودم برداشت و گذاشت رو میز .

سراغ یخچالم رفت و نوشابه ام آورد و نشست ،

بشقاب منم گذاشت رو به روی خودش و اشاره کرد که برم بشینم .

تعجب کرده بودم که اینم بالاخره یه کمکی کرد، رفتم و نشستم رو همون

صندلی رو به روش و رو هام ظرف ماکارونی رو برداشت ، اول بشقاب من رو

پر کرد و بعدشم واسه خودش ریخت.

- خب بذار ببینم دست پختت چطوریه امیدوارم خوب باشه هر چند ماکارونی

که دیگه کاری نداره .

ماکارونی کاری نداره؟ او مدم بگم اگه کاری نداره پس چرا خودت درست

نکردی ولی ترجیح دادم ساکت باشم چون حوصله نداشتم.

چنگالم رو برداشتم و ازش خوردم، مزه اش خوب شده بود نه انگار ترشی

نخورده یه چیزی میشم رو هامم که دیگه حمله کرده بود و داشت می خورد .

- نمیدونم خوشمزه شده که دارم می خورم یا گشنمه .

- خیلی ام خوشمزه شده از سرتم زیاده آقای رو هام .

خندید و دیگه چیزی نگفت .

هر دو مشغول خوردن بودیم و بعد از اینکه غذا ها تموم شد صرفا رو ریختم تو

سینک به من چه دیگه خودش بیاد بذاره تو ماشین ظرفشویی.

سریع رفتم سراغش که رو کاناپه نشسته بود و سرشم تو گوشیش بود.

- خب غذاتم که درست شد و خوردی منو ببر خونمون دیگه.
- همون موقع گوشیم زنگ خورد، رفتم سراغ کیفم که روی میز بود و گوشیم رو برداشتم، مامانم بودو مجبور شدم که وصل کنم .
- الو سلام مامانی چطوری؟ بی بی حالش خوبه؟ کی برمی گردین؟
- سلام دخترم آره عزیزم بی بی ام حالش بهتره فردا مرخص میشه و مامام فردا برمی گردیم زنگ زدم بگم پری که تو خونه هست اما اگه دوست داری برو پیش میترا امشب .
- باشه مامان یه کاریش میکنم تو نگران من نباش خیالت راحت .
- باشه عزیزم کاری نداری؟
- نه مامان فعلا.
- فعلا مواظب خودت باش.
- بعد از اینکه تماس قطع شد دیدم رو هام داره نگاهم میکنه .
- تو که گفתי خانوادت امروز خونه بودن پس دروغ گفتی آره؟
- خب که چی حالا آخرش که مجبورم کردی بیام .
- خب پس الانم نمی خواد بری خونتون.
- اینجا بمونم چیکار کنم؟ سریع بیا منو برگردون .
- اینجا خیلی کارا هست مثلا اینکه ماشینمم خیلی کثیف شده و حسشمم نیست ببرم کارواش تو حیاط همه چیز هست پس برو بشورش آفرین دختر خوب .

دیگه داشتم از عصبانیت می ترکیدم رسماً کوزتم کرده بود و میدونستم اگه مخالفت کنم دوباره تهدید میکنه اما من بعداً حالت رو جا میارم .
 رفتم تو حیاط و دیدم که یه قفسه گوشه حیاطشونه که توش مواد شوینده و این چیزها بود، ای خدا حالا لباسامم خراب میشه .
 آستینام روزم بالا و شالمم طوری که راحت باشم بستم و سطل رو برداشتم و توش آب ریختم و مایع شوینده.
 یه ابرم برداشتم و رفتم کنار ماشینش، دلم می خواست ماشینش رو خط بندازم تا حالش جا بیاد ولی این ماشین خوشگل چه گ*ن*هی کرده.
 ابر رو زدم تو سطل و شروع کردم همینطوری کف زدن به ماشین .
 اما در همون حال دوباره نقشه ی شیطانی تو سرم اومد .

رفتم ابر رو گذاشتم جلوی در ورودی

و یکم آب کفم ریختم اونجا .

دوباره برگشتم سمت ماشین و پشتش قايم شدم ، جیغ بلندی کشیدم و دادم زدم روهااااام و داشتم از پشت شیشه نگاه می کردم .
 همون موقع سریع اومد طرف در تا گفت رویا چیشده پاش رفت رو ابره و زرتی خورد زمین خنخ وای چقد این صحنه لذت بخش و خنده دار بود دلم خنک شد.

از پشت ماشین بلند شدم و گفتم ای وای روهام چیشد حالت خوبه ؟

اما روهام فقط کف زمین افتاده بود و تکون نمی خورد .

-اوی روهام پاشو دیگه لوس بازی در نیار .

هنوزم هیچ تکونی نمی خورد و جواب نمی داد.

یکم نگران شدم و رفتم نزدیک تر .

-روهام بسه دیگه داره بی مزه میشه بهت میگم پاشو .

دیگه واقعا نگرانش شده بودم ، نکنه کشتمش؟؟

رفتم کنارش نشستم و گوشم رو گذاشتم رو قلبش، خدا رو شکر هنوز میزد .

وای خاک بر سرم نکنه ضربه مغزی شد؟ داشتم از ترس میمردم و چشمام پره اشک شده بود.

-روهام تو خدا... پاشو روهام... نکنه چیزیت شد واقعا... غلط کردم قول میدم دیگه هر چیزی بگی گوش کنم فقط پاشو .

هنوز سرم رو سینهش بود و تا اوادم پاشم برم زنگ بزنم آمبولانس یهو دستاش رو گذاشت رو کمرم و محکم گرفتم .

مثل همیشه با لحن شیطننت آمیز گفت: -خودت قول دادی هر چی گفتم گوش کنیا خانوم شاهین .

اه چقدر خنگم من باید زودتر میفهمیدم داره سرکارم میداره.

یه جووری ام نقش بازی کرد فکر کردم واقعا چیزیش شده .

-خیلی بدجنسی روهام ولم کن این چه کاریه کردی تو؟ ولم کن دیگه .

-تقصیر خودته این چه کاری بود خودت کردی ؟

-باشه حالا ولم کن دیگه .

هر چی بهش می گفتم ول نمیکرد پسره ی دیونه.

اولین بار بود که تو بغل یه پسر بودم اونم با این هیکل خیلی جای خوبی بود.

ضربان قلب روهامم بیشتر شده بود و نفس‌ساش به صورتم می خورد، حالم داشت یه جوری میشد و داد زدم
-روهام ولم کن دیگه .

دستاش شل تر شد و منم خودم رو از تو بغلش کشیدم بیرون.
روهامم از روزمین بلند شد و پوز خندم رو لباس بود و رفت سمت ماشین و یه ابر دیگه برداشت .
داشت بقیه ماشین رو می‌شست، دهنم باز مونده بود .

-چرا وایسادی نگاهم میکنی بیا بقیش رو انجام بده حالا که دارم کمکت میکنم.

رفتم سمتش، کل ماشین کف مالی شده بود و دیگه فقط باید روش آب می ریختیم.

رفتم سمت شلنگ که یکم از ماشین فاصله داشت و شیر آبم باز کردم .
اولش گرفتم رو ماشین ولی واقعا ذاتم نمیداشت و شلنگ رو گرفتم سمت روهام .

-رویا نکن دیونه... مگه نمیگم نکن بسه دیگه حالا میام سراغت خودت خواستی .

روهام همینطوری دستش رو گرفته بود جلو صورتش و افتاده بود دنبالم تا شلنگ رو ازم بگیره.

دور تا دور حیاط میدویدیم و منم هر هر میخندیدم و خیسش می کردم که دیدم روهام یه دفه بهم رسید و شلنگ رو می خواست ازم بگیره منم شلنگ رو محکم گرفته بودم و بالاخره ازم گرفتش .

سرتاپام رو خیس کرد و منم هی جیغ میزدم تا بالاخره اونم از خر شیطون اومد پایین و شیر آب رو بست.

جفتمون خیس آب شده بودیم، وای خدا حالا من که لباس ندارم چه غلطی بکنم؟ یه دفه صدای زنگ خونه بلند شد، رو هام رفت تو خونه.

منم دنبالش رفتم و دیدم جلوی ایفون وایساده.

نگاه کردم که ببینم کیه.

رو هام با یه قیافه مظرب بهم گفت:

- رویا بین پدرم یهو بی خبر اومده اصفهان منم نمیدونستم، اصلا نباید بفهمه که تو اینجایی آگه بفهمه به ضرر خودتم میشه.

دستم رو گرفت و بردم تو یه اتاقی که همون طبقه ی پایین بود و بهم گفت که همونجا بمونم.

یکم تر سیده بودم مگه باباش بفهمه من اینجام چیکار میکنه که رو هام تر سیده بود.

انگار درو باز کرده بود، پدرشم اومد داخل خونه.

-بابا چیشد یه دفه اومدی اصفهان

-بد کردم اومدم یعنی؟

-نه خب میگفتی میومدم فرودگاه دنبالت.

-لازم نبود خودم میتونستم پیام، راستش ایندفعه اومدم تا جدی باهات صحبت کنم.

-درمورد چی؟

- بشین تا بهت بگم .

- ببین پسر من دیگه شصت سالم شده و توان کار کردن ندارم .

نمیتونم دیگه کارای شرکت رو انجام بدم و نمایشگاه های ماشین رو کنترل کنم

من میخوام خودم رو باز نشسته کنم و تو باید به جای من روی تخت بشینی و سنگینی تاج رو روی سرت تحمل کنی .

من خیلی خستم و دلم میخواد زودتر ازدواج کنی و با نوه هام بازی کنم .

پسر من فقط تو اسم یه دختر و بهم بگو ، فقط اشاره کن به یه دختر اونوقت میبینی که سریع اون دختر و برات می گیرم .

آخه تو چرا انقدر من رو حرص میدی؟ مگه میشه یه مرد نسبت به زنا بی میل باشه؟ واسه ی زن گرفتنت یه سال دیگه صبر میکنم تا خودت پیدا کنی وگرنه خودم دست به کار میشم اما تو همین ماه تو باید به جای من بری تهران و کارا رو انجام بدی، درس خوندمت که دیگه تموم شده و هیچ بهونه ای نداری که به تهران نری .

- اما پدر من بهتون گفته بودم که هیچوقت حاضر نیستم برم تهران هیچوقت حاضر نیستم این شهر و این خونه رو ترک کنم .

- یه بارم که شده به فکر من باش پسر مگه من پدرت نیستم هان؟ مادرت دیگه رفت ، رفت و من رو تنها گذاشت .

فکر کردی برای من راحت بود؟

چقدر دیگه میخوای به این وضع زندگی ادامه بدی؟ اگه ذره ای برای حرف من ارزش قائلی پس رو حرفم حرف زن ، اینطوری روح مادرتم در آرامشه .

من خونم رو توی تهران فروختم و اصفهان خونه گرفتم این خونه رو هم به زودی می فروشم.

همین الانشم یاد آوری مادرت تو گوشه گوشه ی این خونه داره خفم میکنه و نمیتونم بدون اون اینجا نفس بکشم .

به زودی خونه مناسب تو تهران برات آماده میشه و موقعش که شد بهت میگم که بری اونجا وسیعی نکن مخالفت کنی چون ایندفعه هر جور شده می فرستمت .

هر کاری داری تو اصفهان انجام بده من دیگه باید برم.

تمام مدت وایساده بودم پشت درو حرفای پدر رو هام رو گوش میدادم.

دلیم یکم برای رو هام سوخته بود اما حرفای پدرش فقط برای صلاح اون بود و به پدرش حق می دادم.

مطمئن شدم که دیگه پدرش رفته و از اتاق رفتم بیرون .

رو هام همینطوری نشسته بود روی مبل و به یه نقطه خیره شده بود و صورتش پر از غم بود . لباسام دیگه تقریبا خشک شده بود و رو هامم فکر کنم چون لباسش تیره بود پدرش نفهمیده بود که خیس شده .

رفتم کنارش وایسادم .

-فکر کنم دیگه همه چیز رو درمورد من فهمیدی، حالا که پدرم اومده دیگه باهات کاری ندارم آگه تو رو با من ببینه قطعا فکر میکنه خبریه و دردسر درست میکنه چون می خواد زودتر من ازدواج کنم و منتظر یه فرصته.

خودت که شنیدی خوشحال باش دیگه از دستم راحت شدی الانم
میرسونمت خونتون.

یکم دلم به حال روهام سوخته بود، قیافش خیلی غمگین و مظلوم شده بود،
اما آره بالاخره از دستش راحت میشم .

کیفم رو برداشتم و روهام منور سوند خونمون. وقتی می خواستم پیاده بشم
بهش گفتم درسته اذیتم کرد اما یه اتفاق جالب تو زندگیم بود و گفتم امیدوارم
که تهران موفق باشه و برای همیشه ازش خداحافظی کردم .

روهام - دو هفته دیگه بیشتر از تابستون نمونده بود و پدرم از وقتی اومده بود
اصفهان همش زیر نظرم داشت.

اصلا از این وضعیت راضی نبودم و دلم نمی خواست از اصفهان برم اما چاره
ی دیگه ای نداشتم.

به همه رفیقام گفته بودم که دیگه کم کم دارم میرم اما برای کدومشون مهم
بود؟

به ماهانم گفتم که دیگه نمیتونم با رویا ادامه بدم و باید برم تهران اونم می
گفت که خودش این کارو میکنه، دیگه این موضوع اصلا برام اهمیتی نداشت
چون با چیزای مهم تری درگیر بودم و انقدر با پدرم صحبت کرده بودم تا
بالاخره راضی شد بعد از تابستون به تهران برم .

رویا - جلوی پنجره اتاقم وایساده بودم و مثل همیشه به ماه نگاه می کردم،
هلالی و درخشنده بود .

تابستونم با همه ی خوشیاش داشت تموم میشد و من تا دو هفته ی دیگه دانشجوی روانشناسی دانشگاه تهران می شدم و یه عالمه خوشحال بودم که بالاخره به هدفم رسیدم و اون همه تلاش بی جواب نمود.

مامانم خیلی اصرار داشت که دانشگاه اصفهان برم اما من دلم می خواست به یه شهره دیگه برم و خیلی چیزای دیگه رو تجربه کنم فراغ ، صبر ، مستقل شدن ، بزرگ شدن و خیلی چیزای دیگه ...

اما از اینم ناراحت بودم که از بچه ها جدا میشم .

میترا و مهتاب دانشگاه اصفهان قبول شده بودند اما الناز رتبش خیلی خوب نشده بود و گفت که سال دوم میخونه. میتی اولاش باهام قهر کرد و اسه اینکه می خواستم برم تهران اما آخرش طاقت نیورد و باهام آستی کرد .

صدای زنگ موبایلم من رو از تو افکارم بیرون آورد، موبایلم رو برداشتم و تماس رو وصل کردم .

-سلام میتی جونم تو خسته نمیشی انقد به من زنگ می زنی؟

-کوفت از خداتم باشه، بده میخوام هر روز هم دیگه رو ببینیم؟ خیلی بی احساسی رویا انگار نه انگار دو هفته دیگه میخوای بری .

-من بی احساسم میترا؟؟ اصلا قرار شد دیگه در مورد رفتن حرف نزنیم .

خب باشه همو ببینیم من پیام اونجا یا تو میای؟

-خیله خب دیگه درموردش حرف

نمیزنیم .

هیچکدوم میخوام برم بیرون حوصله خونه رو ندارم .

- میتی جان الان ساعت هفت و نیمه دیگه دیره بخوابم بریم بیرون .
- من نگفتم بریم اون کله شهر که بریم همین پارک خودمون .
- باشه بیست دقیقه دیگه آماده میشم بیا پایین .
- اوکی فعلا .

بعد از اینکه تماس قطع شد رفتم لباسام رو پوشیدم و آرایشم کردم .
دیگه به آرایش کردن عادت کرده بودم و رفتم پایین تا به مامانم خبر بدم که دارم میرم .

تو پذیرایی نبودش از پری پرسیدم گفت مامانم رفته تو اتاق کار بابام منم سریع رفتم سمت اونجا که دیدم در یکم بازه و مامان و بابام دارن یه حرفایی میزنن ، کلا فوضول بودم و واسه همین وایسادم پشت در تا ببینم چی میگن .

-ثریا جان چند وقته اوضاع شرکت خوب نیست باید حداقل یک ماه برم ترکیه تا راضی شون کنم که قرارداد رو با شرکتمون امضا کنند وگرنه وضع مالیمون از الان بدتر میشه و ورشکست میشیم اما نمی خوام رویا از این موضوع چیزی بفهمه تازه دانشگاه قبول شده و خوشحاله خدارو شکر با این وضع مالی بازم تونستم خونه خوب تو تهران براش بگیرم ، نمیخوام تو خوابگاه باشه و چهار سال اذیت بشه .

از رفتنش به تهران ام خیالم راحته چون عمه زهرا ام تهرانه و بالاخره اونجا تنها نیست .

عمه ام اصرار کرد که رویا بره خونشون اما قبول نکردم ، خلاصه ثریا تو این چند وقت مواظب خودت باش و حواستم به رویا باشه .

- عزیزم نگران نباش اصلا نمیذارم رویا چیزی بفهمه فقط تر و خدا توام مواظب خودت باش.

حمید اونجا نری هی حر صو جوش بخوری ، برای منو رویا نه شرکت مهمه نه پول و چیزای دیگه فقط مواظب سلامتیت باش عزیزم .

حسابی واسه ی بابام نگران شده بودم. پس واسه همین بوده که این چندوقت بیشتر تو شرکت می موند، اما مطمئنم که از پشش برمیاد اون منو قوی بار آورده چون خودشم قویه.

همیشه بهم یاد داده که تو شرایط سخت باید جنگید نه اینکه تسلیم شد.

قیافم رو به همون حالت اول برگردوندم و رفتم تو اتاق .

- به مامان و بابای قشنگم اینجا چیکار میکنین ؟ اودم بگم که من با میتی یه ساعت میریم پارک و میایم .

- باشه عزیزم برید مواظب خودت باش.

- پس فعلا .

اوه اوه دیر شد حالا میتی میکشتم ، سریع از خونه زدم بیرون و میتی مثل همیشه با قیافه عصبانی داشت نگاهم می کرد.

- میتی جونم اینطوری نگاهم نکن دیگه بیا بریم.

- چیکار کنم از دست تو؟ عادت کردم .

هوا خیلی خوب بودو دیگه داشت پاییز میشد ، اولین پاییزی که من تو اصفهان نیستم.

تو پاییز واقعا این پارک کنار رودخونه زیبا و دیدنی میشد و وقتی بارون میزد
زیباییش بیش از حد بود .

-میتی میگما بیا بریم رو همون صندلیه بشینیم .

-کدوم صندلی ؟ نکنه صندلیه روبه روی پیست رو میگی ؟

-اره همون صندلی .

-چیه نکنه دلت واسه بعضیا تنگ شده ؟

-نه بابا همینطوری دلم می خواد اونجا بشینم .

-باشه بریم .

-نگاه کن میتی هنوزم بعضی از اون پسرا میان اینجا بازی میکنن .

-آره ولی روهام حتما تا الان دیگه رفته تهران .

-آره حتما .

میتی نگاه کن اون موتور سفیده داره میاد سمت ما؟

-آره انگار نکنه همون پسرست ؟

-آره فکر کنم هیچی نگو اومدش .

-سلام خانوم شاهین .

-سلام شما منو از کجا میشناسید ؟

-معلومه خب من دوست روهامم و الانم از طرف اون اومدم .

-برای چی ؟ من و اون آقا دیگه ربطی بهم نداریم چه دلیلی داره شمارو فرستاده

؟؟

-دلیل خاصی نداره فقط این گردنبد شماست دیگه درسته ؟

گردنبند من دست این چیکار می کرد؟ وای که چقد دنبالش گشتم حتما اونروز تو خونه رو هام افتاده بوده.

گردنبند رو ازش گرفتم و گفتم بله مال منه ممنون که برام آوردیش. فقط سرش رو تکون داد و سریع گزش رو گرفت و رفت.

-این گردنبنده کجا بود؟

-حتما اون روز که رفته بودم خوش اونجا افتاده بوده.

-عجب حتما همینطوره، خب رویا پاشو بریم خونه دیگه زیادی هوا خوردیم.

-باشه پاشو سریع تر بریم دوستم.

بعد از اینکه رسیدم خونه سریع رفتم تو اتاقم، فکر رو هام افتاده بود تو سرم. بازم خوبه گردنبندم رو برگردوند.

رفتم تو پیچ اینستاش اما خیلی وقت بود که پستی نداشتی بود.

یعنی بهش زنگ بزنم تشکر کنم؟ نه رویا خنگ نشو بیخیال نباید زنگ بزنی. انقدر با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره شمارش رو گرفتم یه بوق خورد...دوتا بوق خورد...سه تا...اما برنداشت و تماسو قطع کردم.

اه از اولش نباید زنگ میزدم بیا برنداشت.

با عصبانیت رفتم جلوی پنجره وایسادم و لشکری از افکار به سرم هجوم آوردن درمورد رو هام، پدرم، مادرم، رفتنم به تهران و خیلی چیزای دیگه فقط از خدا خواستم که کمک کنه و هر چی قسمته همون بشه.

بالاخره به تهران رسیدم و از فرودگاه تاکسی گرفتم تا به آدرس خونه ای که بابام بهم گفته بود برم.

سوار شدم و آدرس خونه رو بهش گفتم تا اینکه بالاخره فکر کنم بعد یه ساعت رسیدم.

از تاکسی پیاده شدم و بعد از اینکه کرایه رو حساب کردم چشم دوختم به خونه، نمای قشنگی داشت و ویلایی بود.

کلید رو انداختم تو در و وارد شدم حیاطش خیلی بزرگ نبود، یه استخر وسط حیاط بود و یه باغچه کوچیک کنارش.

رفتم سمت در ورودی خونه که شیشه ای بود و آگه پرده ها رو نمی کشیدی حیاط کاملاً پیدا بود.

خونه خیلی قشنگی بود و جون می داد واسه مجردی.

سالن مستطیل شکل و درازی داشت اما پهنش زیاد نبود و ابتدای سالن یه اتاق داشت و رفتم داخلش.

یه آینه قدی، چند تا کمد و یه مبل راحتی توش بود و رنگ و وسایل ترکیبی از رنگ سفید و آبی بود.

از اتاق اومدم بیرون، آخر سالن گوشه چپش پله میخورد و بالاش یه سقف کوتاه خورده بود که تخت خواب و اینا رو گذاشته بودن، زیر اون پله هام آشپز خونه خیلی خوشگلی داشت و یکم اونورتر آشپز خونه حمام و دستشویی بود.

یه دست مبل سفیدم داشت و نزدیک آشپز خونه یه فرش نارنجی خوش رنگ بود که روش یه میز ناهار خوری چهار نفره به رنگ سفید گذاشته شده بود.

کابینتام نارنجی بود و به رنگ فرشم می خورد کلا خونه بیشتر رنگ سفید داشت و بعضی جاها نارنجی که خیلی قشنگ بود.

دست بابام درد نکنه فکر همه چیز شم کرده، حسابی بهم حال داده اما خیلی دوست نداشتم تو خونه تنها باشم و به بابام گفته بودم آگه دانشجوی دختری رو پیدا کردم که دنبال خونه می گشت اینجا رو بهش پیشنهاد میدم و بابام قبول کرده بود.

از فردا باید دیگه می رفتم دانشگاه و قبلش کارای ثبت نام رو انجام داده بودم اما نمیدونستم امروز تا شب چیکار کنم. بابام گفته بود که حتما اول خونه عمه زهراش برم اما حسابی گشتم شده بود و بعد از ظهرم بود.

رفتم سراغ یخچال، همه چیز توش بود مامانم یه دفتر بهم داد که توش طرز پخت بیشتر غذاها بود، اما اصلا حوصله پخت و پز نداشتم. خداروشکر چند تا بسته الویه آماده تو یخچال بود. یکیش رو با نون برداشتم و زدم تورگ.

دیگه حسابی خوابم گرفته بود، از پله ها رفتم بالا و خودم رو انداختم رو تخت.

یه تخت دونفره خوشگل که مشکلی سفید بود و دوتا میز دوطرفش داشت و میز آئینش باهاش ست بود.

دیگه کم کم داشت چشمم گرم خواب می شد که یه دفه دیدم گوشیم داره زنگ میخوره.

گوشی رو از روی میز برداشتم مامانم بود ، وای گفته بود وقتی رسیدی زنگ بزن و من دوباره یادم رفت .

-الو سلام مامانی چطوری ؟

-علیک سلام تو دوباره یادت رفت زنگ بزنی؟ نمیگی همش منو نگران میکنی؟

-خب حالا ببخشید دیگه وای مامان یه بار باید بیای اینجا رو ببینی خیلی خونه ی قشنگیه .

-چیزی که کم نداری همه چیز هست؟

-آره مامانجونم بابا فکر همه چیزش رو کرده. راستی چه خبر از بابا کی برمیگرده ؟

-دخترم تازه دو روزه رفته بالاخره کار داره یه چند وقتی باید بمونه.

-خب توام که تنها می شی کاش تا بابا بیاد میومدی اینجا .

-نه دخترم من باید اینجا باشم یه وقت بی بی دوباره حالش بد بشه عمو ایناتم اصفهان نیستن .

-خیله خب باشه مامانی کاری نداری دیگه؟

-نه عزیزم مواظب خودت باش ، راستی عصر حتما خونه ی عمه زهرا برو منتظرتن .

-باشه مامانی دوست دارم خداحافظ .

-خداحافظ عزیزم .

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم ساعت رو واسه ی شیش عصر تنظیم کردم تا بیدار بشم و بعدشم دوباره گرفتم خوابیدم .

تا کسی جلوی یه آپارتمان نگه داشت و پیاده شدم.
 از روی اسمی که روی زنگا نوشته شده بود فهمیدم خوزشون طبقه چهارمه
 ، زنگ رو زدم تا گفتم رویام سریع در رو باز کردن.
 سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه چهارم.
 عمه زهرا رو فقط یه بار تو بیچگیم دیده بودمش و از آسانسور که پیاده شدم یه
 زن تقریباً پنجاه ساله رو دیدم که خیلی ام به خودش رسیده بود و صورت
 مهربونی داشت .

وقتی بهش سلام کردم با مهربونی جوابم رو داد و منو تو آغوشش کشید .
 -بیا داخل دخترم ماشالله آخرین بار که دیدمت شیش سالت بود الان چه
 خانومی شدی واسه خودت، بیا بشین عزیزم اینجا رو خونه خودت بدون ، به
 پدرتم گفتم بذاره بیای اینجا پیش خودمون زندگی کنی ولی قبول نکرد اما تو
 هر وقت دلت خواست بیا اینجا قدمت رو جفت چشمام .
 -چشم عمه جون شما لطف دارین مزاحمتون میشم ممنون .
 -مراحمی دخترم این چه حرفیه .

با وجود عمه زهرا دیگه تو این شهر احساس تنهایی نمی کردم واقعا خیلی
 برخوردار مهربونی داشت و خونشتم خیلی با سلیقه چیده بود. همینطوری که
 داشتم خونه رو نگاه می کردم یه دفعه یه مرد با یه عالمه خرید تو دستش اومد
 داخل و گفت سلام مامانی عمه زهرا ام از تو آشپزخونه جواب سلامش رو داد .

پسره وقتی منو دید یه لحظه تعجب کرد، از سر جام بلند شدم و سلام کردم و اونم جواب سلامم رو داد.

-پسرم خانوم رو شناختی؟

-مگه میشه نشناسم، رویا خانومه.

اون سال که رفتیم اصفهان من دوازده سالم بود و شما همش میخواستین باهام بازی کنید ولی الان خیلی بزرگ شدین.

ای بابا من که هیچکدوم اینارو یادم نمیومد من از بچگیم شیطان بودم معلوم نیست چه بلاهایی سرش آوردم.

-خوشحالم از دیدنتون آقا مهدی البته من که یادم نمیاد ولی خب شما بزرگ شدین.

راستی عمه شقایق جان کجاست؟

-عمه جون شقایقم تازگی تو یه شرکت حسابداری کار میکنه تا یه ساعت دیگه اونم می رسه اتفاقا خیلی دلش می خواست تو رو ببینه، بشین دخترم چرا سر پا وایسادی؟

چشمی گفتم و سر جام نشستم مهدی ام با اجازه ای گفت و رفت توی یکی از اتاقا.

عمه ام شربت، شیرینی و میوه آورد و هی میگفت بخور منم به زور می خوردم و جلوی مهدی ام معذب بودم تا اینکه بالاخره شقایقم اومد.

شقایق خیلی مهربون بود و دختر شاد و شنگولی بنظر میرسید از وقتی اومدش همش پیش من نشسته بود و باهام حرف میزد در واقع شخصیتش ترکیبی از میترا و مهتاب و الناز بود و از وجودش خیلی خوشحال بودم.

عمه برای شام نگهم داشت و به مرغ شکم پر خوشمزه درست کرده بود. خانواده گرم و صمیمی بودن و باها شون احساس راحتی می کردم، بابام گفته بود که علی تقا یعنی باباشون چند سال پیش بخاطر سرطان فوت کرده بود. بعد از شام یکم دیگه با شقایق حرف زدم و دیدم آگه همینطوری پیش بره عمه شبم همینجا نگهم می داره و وقتی خواستم برم مهدی رسوندم. پسر ساکت و سر بزیری بودش و فقط بهم گفت هر وقت به کمک نیاز داشتیم بهش زنگ بزنم.

تخیش بالاخره اومدم خونه ی خوشگل خودم نگاه به ساعت کردم یازده رب بود، حسابی خسته شده بودم و چون فردام می خواستم برم دانشگاه رفتم بخوابم.

در حیاط رو که قفل کرده بودم در ورودی رو هم قفل کردم و پرده ها رو هم کشیدم.

بابام گفته بود سفارش دزد گیر و دوربین و این چیزام داده اما هنوز نیومده بودن نصب کنند. چراغ خواب رو روشن کردم، معمولاً از تنهایی و تاریکی نمیترسیدم کلا به جز ترس از حیوانات ترس دیگه ای نداشتم.

سریع از پله رفتم بالا و پریدم رو تخت و بعد از یه رب اینور اونور شدن دیگه داشت خوابم می برد.

همینطور که در حال رفتن به عالم خواب بودم یه دفعه یه صدایی شنیدم اولش فکر کردم دارم اشتباه می کنم اما وقتی بیشتر دقت کردم دیدم نه واقعا یکی

کلید رو تو در چرخوند و درم بست. سریع از جام پریدم و نمی دوزستم باید چه غلطی بکنم.

از پله ها پایین رفتم و یه ماهیتابه و چاقو برداشتم و رفتم پشت در ورودی و ایسادم.

سایه یه مرد افتاده بود روی پرده ها که هی به در نزدیک و نزدیک تر می شد، داشتم از ترس می مردم و خدا خدا می کردم که اتفاق بدی نیوفته.

بعد از اینکه در رو باز کرد او مد داخل، مثل این فیلم ترسناک شده بود که همه جا پر از تاریکی و سکوت بود و فقط صدای کشیده شدن پاهای یه غریبه روی زمین به گوش می رسید. چون تاریک بود منو ندید و وقتی کلید چراغاروزد از پشت حمله کردم و با ماهیتابه محکم زدم تو سرش و صدای دادش رفت هوا، سرش رو گرفت بود و ناله می کرد.

ماهیتابه از تو دستام افتاد و داشتم از ترس می لرزیدم، روش رو برگردوند و منم از ترس سریع چاقو رو آوردم بالا اما تا قیافش رو دیدم سریع جیغ زدم و اونم با دیدن من داد زد.

خدایا چی میدیدم؟! یعنی خودشه یا یکی شبیه اوئه؟!

همینطوری داشتم جیغ می زدم که جلوی دهنم رو گرفت.

با ترسو لرز گفتم

-تو... تو... اینجا چیکار میکنی هان؟!

اینده چطوری منو پیدا کردی؟!

تعقیبم کردی؟! اصلا واقعا خودتی یا روحته؟!

دستم رو بردم بالا و زدم به صورتش.

نه واقعی بود، آره انگار واقعا خود روهامه که جلوم وایساده بود اما چطوری
 ؟!مگه میشه ؟ مگه داریم ؟!
 -تو خودت اینجا چیکار می کنی رویا چطوری اومدی اینجا نکنه تو دنبالم
 بودی؟
 -چی؟! نخیر من دنبالت نبودم تو عقلت رو از دست دادی؟ فهمیدی اومدم
 تهران بازم اومدی اذیتم کنی؟
 -اذیت چیه رویا؟ من اصلا فکرش رو نمی کردم که حتی یه بار دیگه تو رو
 ببینم اینجا خونه ی من تو اینجا چیکار میکنی تنه؟!
 -چی خونه ی تو؟ نخیر آقا روهام اشتباه می کنی اینجا خونه ی منه انقد
 مسخره بازی در نیار و زودتر از اینجا برو باورم نمی شه اومدی دنبالم تا این
 مسخره بازی رو در بیاری .
 -خونه ی تو؟ من مطمئنم آدرس رو درست اومدم اینجا خونه ی منه شما
 آدرس رو اشتباه اومدی خانوم .
 -روهام بسه دیگه من فردا باید برم دانشگاه انقدر مسخره بازی در نیار .
 -منم فردا باید برم سرکار تو انقدر مسخره بازی در نیار .
 -باشه اگه راست میگی سند خونت کوهان؟ سند خونه رو نشونم بده ببینم .
 -سند خونه میخوای تره؟ باشه الان نشونت میدم همینجا تو کیفمه وایسا،
 بیا بفرما اینم سند خونه ببین .

سند رو از دستش گرفتم و خوب نگاه کردم سریع رفتم سند خودم رو هم از تو چمدون برداشتم، امکان نداشت چطوری دوتا سند وجود داره واسه یه خونه سند خودم رو به رو هامم نشون دادم و اونم هنوز هنگ بود.

-بینم تو خونه رو از کی خریدی؟

-بابام گفت تو یه اعلامیه دیده، از یه نفر به اسم ابراهیمی که انگار می خواسته بره خارج و واسه همین خونه رو مبله فروخته.

-مرتیکه ی عوضی پدر منم از همین مرد خونه رو خریده و گفته بوده میخواد بره خارج کشور امیدوارم خونه رو فقط به من و تو فروخته باشه، مطمئنم تا الان رفته و دستمونم دیگه به جایی بند نیست.

این چی داشت می گفت یعنی الان خونه ی من و این گاو میش یکیه خدایا این چه سرنوشت شومیه؟ آخه چرا باید اینطوری بشه؟
نمیتونم باور کنم دهن باز کردم و گفتم

- به من هیچ ربطی نداره من زودتر اومدم اینجا خونه ی منم همین الان برو بیرون.

-خانوم رو باش اگه خونه ی تو خونه ی منم هست می بینی که منم سند دارم الانم حسابی خستم و حوصله ی بحث باهات رو ندارم.

اینم بگم که من هیچ وقت از اینجا نمی رم چون واسش پول دادم شما اگه مشکل داری می تونی بری.

دیگه داشتم دیونه می شدم حالا باید چه خاکی تو سرم بریزم بابام که رفته ترکیه و خودش تو شرایط بدی هست و مطمئنم نمیتونه جای دیگه رو برام بگیره نمیتونم بهش بگم چه اتفاقی افتاده.

اصلا چرا می ترسی رویا آگه اون پول داده توام بابات با اینکه تو شرایط بدی بوده واسه اینجا پول داده منم از این گاومیش کم نمیارم .

-خیله خب باشه منم واسه اینجا پول دادم و هیچوقت از اینجا نمیرم توام اینو بدون .

-باشه کی حرفی زد بمون الانم دیگه مزاحم نشو می خوام بخوابم در ضمن با ماهیتابه ام به کسی حمله نمیکنم سرم حسابی درد میکنه .

فقط یه نگاه از سر عصبانیت بهش انداختم و از پله ها سریع رفتم بالا .
حفته روهامی اصلا باید محکم تر می زدمت .

- باشه آقای روهام بگیر بخواب فقط باید بدونی که امشب باید رو کاناپه بخوابی شب بخیر.

سریع رفتم و رو تخت خوابیدم .

-باشه رویا خانوم امشب رو باهات راه میام شب بخیر .

امشب رو باهات راه میام پسره ی پررونه تروخدا بیا من برم رو کاناپه بخوابم .

تازه نگاهم افتاد به سرو وضع خودم خدا رو شکر لباسام پوشیده بود .

سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم تا بعدا این موضوع شاید یه جور حل بشه و گرفتم خوابیدم.

از دانشگاه برگشتم خونه و دیدم که هنوز روهام نیومده وامیدوارم کلا نیادش دیگه .

ساعت دو بعد از ظهر بود و حسابی ام گشتم شده بود و رفتم سراغ یخچال. دلم دیگه اصلا الویه نمی خواست و نگاهم افتاد به تخم مرغ اولی اونم نمی خواستم و چون زیاد حال نداشتم دیدم درست کردن هیچی راحت تر از ماکارونی نیست برام و دست به کار شدم و ماکارونیا بعد نیم ساعت حاضر شد.

انقدر گشتم شده بود و با اینکه که نصف قابلمه رو خوردم بازم اضافه اومد ولی خب بهتر من که حال غذا پختن ندارم بقیش رو میدارم واسه شب. حسابی خوابم گرفته بود و خسته ام بودم واسه همین سریع رفتم سراغ تخت و دراز کشیدم و به یک ثانیه نکشید که خوابم برد.

روهام - از صبح تا بعد از ظهر تو شرکت بودم ک تازه داشتم سنگینیه اون تاجی که بابام می گفت رو حس می کردم.

آشنا شدن با بقیه سهام دارا، بررسی قرارداد با آلمان، کنترل کردن و مدیریت نمایشگاهها، و اینکه سعی کنی شرکت رو تو مشتت بگیری و همه چی تحت کنترلت باشه همه و همه برای پسری مثل من که فقط پی خوش گذرونی بوده سخت و تازه بود، اما می خواستم همه چیز رو درست انجام بدم تا خیال پدرم راحت باشه.

یکی رو هم فرستاده بودم دنبال کارای اون مرتیکه ابراهیمی اما دیگه کار از کار گذشته بود و بهم خبر دادن که هفته پیش هر چی داشته جمع کرده و رفته انگلیس.

وقتی میگن دنیا کوچیکه یعنی همین، من دیگه بیخیال رویا شده بودم اما اون الان خودش اومده طرف من و از اونجایی که خیلی برام سخته کاری رو نصفه تموم کنم الان فرصت خوبیه تا کاری رو که می خواستم انجام بدم. بالاخره ساعت چهار کارم تو شرکت تموم شد و رفتم که برم خونه و تو ماشین به ماهانم زنگ زدم که بعد از خوردن دو تا بوق سریع جواب داد

- به سلام آقا رو هام چه خبرا؟ تهران خوش میگذره؟

- هی بدک نیست. اول اومده بودم واسه ی کار فقط اما خوش گذرونی و سرگرمی ام خودش اومد سراغم.

- عجب حالا این سرگرمی چیه که خودش اومده سراغت؟

- میگم حالا. بینم چه خبر از رویا تونستی کاری بکنی؟

- رویا خیلی خوش شانس بود، از بابام شنیدم که پدرش رویا رو فرستاده تهران درس بخونه دیگه کالا از دستم پرید.

- پس که اینطور. ولی انگار رویا انقدرام خوش شانس نیست که تو میگی.

- یعنی چه؟ منظورت چیه؟

- پسر باورت نمی شه بگم چی شده.

- مگه چی شده؟! دارم از فوضولی می ترکم زودتر بگو بینم.

- خيله خب بين من بابام واسه اينكه بيام تهران دنبال يه خونه مبله بوده بهشتم گفته بودم كه نمى خوام خيلى بزرگ باشه انگار باباى روى هم واسه دخترش دنبال همچين خونه اى بوده.

- خب که چی؟
- بابا یکم صبر داشته باش، بعدشم یه مرد عوضی خونه ای که داشته رو هم به بابای من فروخته و هم رویا بعدشم جمع کرده رفته خارج.
- چی؟! روهام با من شوخی نکن یعنی الان تو و رویا تو به خونه هستین؟
- آره باورت می شه؟ شوخیم چیه پسر اون الان تو خونست و منم دارم میرم همونجا.
- واقعا جالبه پس رویا خیلی ام بد شانسه.
- آره انگاری بینم هنوز سر شرط هستی دیگه؟
- آره پس چی منتظرم بینم چه می کنی حالا که طعمه تو چنگته، فقط روهام الان شرایط یکم فرق داره تو که قانون بازیمون رو فراموش نمی کنی؟
- چه قانونی؟
- اینکه خب تو الان با اون دختر تو خونه تنها هستین نباید اتفاقی بیوفته میفهمی که چی میگم؟
- عجب تو که خیلی به این موضوع اهمیت نمی دادی حالا چی شد یه دفعه؟
- خب دیگه روهام اون دخترای قبلی خودشون ه*ر*ز*ه بودن اما رویا اینطوری نیست.
- می دونم ماهان تو که باید شناخته باشی منو من به همون دخترا ام کاری نداشتم این یکی ام مثل همونا، نمیگفتی ام من کاری بهش نداشتم.
- می دونم روهام فقط گفتم که یادآوری کنم.
- باشه خب دیگه من رسیدم خونه کاری نداری؟
- نه فعلا.

- فعلا.

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل خونه. دیدم که انگار رویا نیستش اما از مانتو و کیفی که هرکدوم یه طرف پرت شده بود فهمیدم که اومده خونه چقدرم شلختس .

چند تا از پله ها رو رفتم بالا و دیدم که بله خانوم گرفته خوابیده. برگشتم پایین که ببینم چیزی میشه تو یخچال پیدا کرد و خورد ، تو شرکت ناهار آوردن اما اون موقع اصلا نتونستم بخورم ، اومدم یه بسته الویه بردارم که چشمم افتاد به قابلمه روی گاز .

در یخچال رو بستم و رفتم در قابلمه رو برداشتم که دیدم ماکارونی توشه به به منم که عاشق ماکارونی.

یه بشقاب برداشتم و هر چی تو قابلمه بود رو ریختم توش و خوردم فکر کنم این دختره به جز ماکارونی چیزه دیگه ای بلد نیست درست کنه می خواستم یه خدمت کارم پیدا کنم ولی حالا که رویا هست دیگه نیازی به اونم نیست .

بعد از اینکه غذا رو خوردم حسابی سنگین شده بودم و خوابم گرفته بود . رفتم روی کاناپه بخوابم اما لامصب سفت بود و خوابم نمی برد دیشبیم به زور خوابیدم .

بلند شدم و رفتم بالا و دیدم رویا یه گوشه تخت جمع شده و خوابیده و منم اونطرف تخت آروم گرفتم خوابیدم.

رویای - صدای ویز ویز موبایلم رو می شنیدم اما اصلا حسش نبود از تخت دل بکنم .

یه چرخ خوردم رو تخت و رفتم اونطرف تر تا یه پستی دیگه رو بغل کنم نمی دونم این چه عادتی بود که بعضی موقع ها داشتم، دستم خورد به یه چیز نرم حتما پشویه و بغلش کردم و سرمم فرو بردم تو پستی اما احساس کردم سفت شد ، دوباره چشمم گرم شده بود اما این پشویه چرا اینطوریه انگار داره نفس می کشه .

پستی نفس نکش دیگه بذار بخوابم بابا خوابم میاد .

رویای آخه با پستی حرف می زنی؟

مگه می فهمه تو بهش میگی نفس نکش؟ وایسا اصلا مگه پستی نفس می کشه؟! من چمدونم بگیر بخواب بابا .

یه دفه چشمم رو باز کردم، این که پستی نیست.

تازه فهمیدم شکم رو هام رو بغل کردم در واقع صورتم پایین تر از صورت رو هام بود و روبه روی شکم بودم و وقتی سرمو بردم بالا دیدم بیداره و داره آروم می خنده و صورتش قرمز شده .

-آره رویا خانوم پشویه نفس نمی کشن پس شکم منو ول کن لطفا مردم از خنده موندن چطوری دانشگاه اینجا قبول شدی نابغه.

وای یعنی رویا خیلی خنگی همینطوری جلوی این پسره ضایع بازی در بیار. سریع از جام بلند شدم.

-اصلا تو اینجا رو تخت من چیکار میکنی؟ هان؟ از عمد اومدی رو تخت بخوابی تا اینطوری بشه؟

-تخت تو؟ این تخت مال منم هست یادت نرفته که امشب من رو تخت می خوابم تو می ری رو کاناپه .

-عمر من رو کاناپه بخوابم، اصلا چرا از این خونه نمیری هان؟؟ برو یه خونه دیگه واسه خودت پیدا کن .

-من که از این خونه را ضمیم تازه وا سه خریدش خیلی پول دادم وا سه چی برم جای دیگه تو ناراحتی برو یه خونه دیگه

، اون مردم نمیتونیم پیدا کنیم چون رفته خارج کشور .

-یعنی دیگه هیچ کاری همیشه کرد؟؟؟

-نه هیچ کاری همیشه کرد مگه اینکه تو از این خونه بری.

-به همین خیال باش .

اینو گفتم و گوشیم رو از روی میز برداشتم و رفتم پایین .

نگاهم افتاد به ساعت، کی ساعت هشت شد آخه ؟ آگه این پسر رو هام بیدارم نمی کرد تا فردا صبحم می خوابیدم .

نگاهم رو انداختم به گوشیم مامانم ، میتی و شقایق زنگ زده بودن، به سه تا شون زنگ زدم و باها شون حرف زدم ، چون رو هام هنوز بالا بود نتونستم از ماجرا چیزی به میترا بگم.

دیگه یه ساعتی شد بود که داشتم حرف می زدم و صدای شکم در اوامده بود واسه همین سریع رفتم تو آشپزخونه تا بقیه ی ماکارونی های خوشمزم رو بخورم اما تا در قابلمه رو برداشتم دیدم هیچی نیست .

مخم سوت کشید کی غذای خوشمزه منو خورده؟! حالا من چی بخورم؟
 یه دفه صدای رو هام اومد و گفت آره من خوردمشون گرچه فکر کنم فقط
 ماکارونی بلدی درست کنی اما خوشمزه بود .

دیگه از این همه پرویی داشتم دیونه میشدم و با عصبانیت گفتم
 - ببین آقای رو هام اگه میخوای باهم زندگی کنیم تو این خونه باید یه قوانینی
 بذاریم اینطوری من اصلا نمی تونم تحمل کنم اون از تختم اینم از غدام .
 - باشه قانون گذاشتم خوب فکریه پس بذار من بگم .

قانون یک : تخت مال منه کاناپه مال تو . قانون دو : روزی یه نوع غذا درست
 می کنی .

و قانون سه : دیگه فاصله رو رعایت می کنی و نمایای تو بغلم.
 دیگه داشتم روانی می شدم و دلم میخواست با همون ماهیتابه که دیشب زدم
 تو سرش دوباره بزمنش واسه خودش قانون تعیین می کنه.
 - تقا رو باش برده گیر آوردی مگه هان؟ پس من قانونا رو میگم چون مثل تو
 ظالم نیستم .

قانون یک: یه شب من روی تخت میخوابم یه شبم تو .
 قانون دو: هر کی واسه خودش غذا درست می کنه.
 و قانون سه : اول بگم که من یه ساعت پیش فکر کردم تو پشتی هستی وگرنه
 عمرا اون کارو می کردم .

جنابعالی باید حواست به خودت باشه تا فاصله ها رو رعایت کنی و فکر
 نکنی من مثل بعضی دخترای دیگه ام ، نخیر آقا من یه دختر اصیل از یه
 خانواده اصیلیم پس فکر نکن بی کس و کارمو حواست رو جمع کن .

همینطوری وایساده بود نگاهم می کرد .
 دیگه نداشتم حرفی بزنه و رفتم تو حیاط روی پله ها نشستم.
 این هوای خنک و خوردن باد به موهام واقعا حس خوبی بهم می داد و باعث
 می شد همه چیز رو فراموش کنم.
 فکر کنم یه ربی همینطوری تو حیاط نشسته بودم که یه دفه زنگ خونه خورد،
 نکنه مهدی یا شقایق باشه ؟ حالا چیکار کنم ؟
 سریع رفتم تو خونه و رفتم سراغ آیفون اما دیدم یه مرده و روهام رفت تو
 حیاط و در باز کرد.
 خیالم راحت شد که شقایق اینا نیستن و رفتم نشستم رو میل جلوی تی وی
 که دیدم روهام با دو تا جعبه پیتزا اومد داخل و نگاهم رو ازش گرفتم.
 چه خوش خوراک دو تا جعبه ام گرفته .
 محل ندادم و تی وی رو روشن کردم ، هی کانالا رو بالا پایین می رفتم و آخر
 دست گذاشتم رو شبکه موزیک.
 یه پسره داشت می خوند که نمی شناختمش اما آهنگش قشنگ بود و تا
 آخرش گوش دادم که دیدم آهنگ بعدیش تهی.
 آهنگش جدید بود و اولین بار بود گوش می دادم ، چه عجب یکی ام با اسم
 ما آهنگ خوند .
 اینم تا آخر گوش دادم انقد قشنگ بود و خوشم اومده بود که دیگه حواسم نبود
 روهام داره چیکار میکنه و بعدش که تموم شد روهام با همون حالتی که تو

آهنگ میخواند اسمم رو دوبار صدا زد. خداییش خندم گرفته بود قیافشم با مزه شده بود.

-بالاخره خنده شما رو هم دیدیم بیا ببین چه میزی چیدم.

خندم رو جمعش کردم و رفتم سمت میز همچین گفت چه میزی گفتم چیکار کرده. پیتزاها رو که همونطوری با جبعش گذاشته بود رو میز و دو تا لیوان و نوشابه ام آورده بود.

دوباره داشت خندم می گرفت.

- خدایی تو به این می گی میز چیدن؟

-حالا دیگه توانایی من در همین حده. بشین بخوریم تا یخ نکرده.

نگاهم افتاد به پیتزاها خدایی نمیتونستم به پیتزاها نه بگم.

-فقط چون امروز غدام رو خوردی منم می خورم وگرنه از فردا هر کس برای خودش. -باشه از فردا همون که تو میگی حالا بشین.

نشستم سر میز رو هامم رو به روم نشست و شروع کردیم به خوردن.

بعد از خوردن پیتزا حسابی سنگین شده بودم وای که چقدر چسبید.

نگاه به ساعت انداختم تازه ساعت دهونیم شده بود و من انقدر خوابیده بودم

که اصلا خوابم نمیومد و حوصلم سر رفته بود واسه همین رفتم سر گوشیم

و همینطوری تونت می گشتم و تی وی ام رو شبکه موزیک بود و آهنگ

میداشت. رو هام داشت به گوشیش ور می رفت که یه دفه پاشد رفت تو اتاق و

با یه سی دی برگشت و گفت حوصلمون سر رفت فیلم می بینی؟

-آره حوصله منم سر رفت حالا فیلمش چی هست؟

-از این فیلم خارجی اکشناس.

-اکشن چیه ترسناک نداری؟

-ترسناک؟ آره دارم ولی مطمئنی میتونی ببینی؟

-آره میتونم تو نگران نباش.

-باشه یه فیلم جدیدم هست.

رفت تو اتاق و با یه سی دی دیگه برگشت و گذاشت تو دستگاه وزیر نویس داشت. فیلم درمورد یه عروسک شیطانی بود و در برابر اون فیلمایی که من دیده بودم زیاد ترسناک نبود.

وسط فیلم دیدن یهو دیدم که یه سوسک داره صاف میاد طرف من دست خودم نبود پا شدم رو مبل و ایسادم و جیغ می زدم همون موقعم دختره تو فیلم داشت جیغ می زد.

روهامم نشسته بود می خندید و می گفت دیدی گفتم نبین که با دست سمت سوسکه اشاره کردم و رو هام تازه فهمیدم از سوسکه ترسیدم و با یه دمپایی زد کشتش و بعدم لاشش رو جمع کرد.
هنوز هر هر می خندید و گفت :

یعنی تو از فیلم ترسناک نمی ترسی اما از یه سوسک کوچیک ترسیدی!؟

-خب که چی هر کس یه ترسایی داره الانم دیگه خوابم گرفته می خوام برم بخوابم شب خوش.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که رو هام گفت انگار قانونای خودتم یادت رفته امشب نوبت منه رو تخت بخوابم تو رو کاناپه .

ای خدا با این قانون گذاشتم آخه چرا همه چیزه این خونه رو باید با تو شریک باشم آخرش یه کاری میکنم خودت از این خونه بری دیگه چاره ای نداشتم و رفتم رو کاناپه گرفتم خوابیدم و رو هامم رفت بالا.

-خیله خب پانیدا جون من باید برم دیگه کاری نداری؟

- نه عزیزم برو به سلامت فردا میبینمت.

-پس فعلا مواظب خودت باش .

از دانشگاه زدم بیرون تا یه تاکسی گیر بیارم و برم خونه.

با پانیدا تازه آشنا شده بودم، تو دانشگاه بنظر دختر خوبی می رسید و خونشونم همینجا تهران بود اما بازم خیلی باهاش راحت نبودم.

بالاخره یه تاکسی گرفتم و سوار شدم و ده دقیقه بعدش رسیدم خونه .

رفتم داخل اما رو هام هنوز نیومده بود. سراغ یخچال رفتم و یکم آب خوردم و صدای شکم دوباره در اومده بود اما اینکه بخوام آشپزی کنم ، یه ذره ام حوصلش رو نداشتم .

ما مانم چقدر بهم گفت اصفهان بمونم اگه به حرفش گوش داده بودم الان ناهارم آماده بود تازه بهتر از اون اینکه دیگه با این گاو میش مجبور نبودم تو یه خونه باشم .

دوتا تخم مرغ برداشتم و نیمرو درست کردم و خوردم و دیدم تا رو هام نیستش بهتره زنگ بزنی به میتی و همه چیز رو براش تعریف کنم .

گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و شمارش رو گرفتم .

- سلام میتی جونم چطوری ما رو نمیبینی ؟

-سلام رویایی تو چطوری؟

معلومه که دلم برات تنگ شده خره بین آخر هفته باید پاشی بیای اصفهان.

-منم دلم برای همتون تنگ شده و اگه بشه حتما آخر هفته میام ولی میتی یه اتفاقی افتاده که اگه برات بگم باورت نمیشه .

- مگه چی شده؟

- میترا یعنی تو خوابم نمی دیدم همچین اتفاقی بیوفته .

- خب دختر بگو چی شده دیگه ؟

- میتی آخرش رو بخوام بگم اینطوری شده که من و روهام الان با هم تو یه خونه ایم .

- چیی؟! رویا تو دوباره از این شوخی بی مزه هات گل کرد .

- نه بخدا راست میگم میتی بین خونه ای که بابام خریده رو بابای روهامم واسه اون گرفته بوده یعنی فروشنده خونه کلاه بردار بوده و الانم رفته خارج و دیگه دستمون به جایی بند نیست .

- رویا؟

- هان؟

- بگو جون میتی راست میگم.

- ای بابا به جون تو راست میگم .

- وای رویا! هنوز باورم نمیشه این اتفاق افتاده دختر حالا چیکار می کنید؟ با هم کنار او مدین؟ به خانوادت می گی ؟ ینی میخوای تو اون خونه بمونی؟
روهام چیی؟ نگفت میره جای دیگه؟

- وای میترا یکم آرام تر ، نه مگه خولم به خانوادم بگم ، وضعیت بابام رو رو که میدونی ، چطوری الان می تونم بهش بگم ؟ هیچوقت نباید بفهمند . تقریبا میشه گفت که از روی مجبوری باهم کنار او مدیم اما آخرش نمیتونم تحملش کنم چاره ای جز اینکه اینجا بمونم ندارم .
- روهامم که لجبازه گفت همین خونه رو دوست داره و همینجام میمونه .
- عجب ، آره انگار چاره ی دیگه ای نداری اما رویا نمی ترسی ؟
- از چی ؟
- از رو هام دیگه بالاخره اونم یه مرده و شما تو خونه تنهایی .
- اهان چرا دروغ نگم یکم می ترسم اما فکر نکنم بهم کاری داشته باشه الان سه چهار شبه که باهم تو خونه ایم اما اصلا نگاه بدم بهم نداشته چه بر سه به اینکه بخواد کاری کنه من خودمم حواسم هست حتی دیگه تو خونه نمی تونم لباس راحت بپوشم بخاطر این بشر .
- باشه بالاخره حواست باشه به خودت و بنظرم شبا برو تواتاق بخواب و درم قفل کن .
- باشه حالا یه کاریش می کنم نگران نباش ، حتی یادمه باباش اونروز تو اصفهان بهش گفت مگه میشه یه مرد نسبت به زنا بی میل باشه پس احتمالش کمه کار خطایی بکنه .
- میگم رویا نکنه همچنگراست ؟
- همچنس گرا؟ نه بابا خنخ فکر نکنم اینطوری باشه دیگه .
- تو از کجا میدونی ؟ شایدم باشه .

- نمیدونم بالاخره هر جوری باشه معلوم میشه وای میتی نمیدونی چقد خستم
 من برم دیگه کاری نداری؟
 - نه عزیزم برو مواظب خودتم باش خداحافظ.
 - توام همینطور بای بای .

حسابی خسته بودم و واسه همین مثل همیشه رفتم سراغ تخت تا بگیرم بخوابم
 اما هر چی اینور اونور شدم خوابم نمی برد.
 بعضی موقع ها به این مرض دچار میشدم که خوابم میومد اما خوابم نمی برد
 ، اینجور موقع ها مغز من هنگ می کرد و حسابی گرم شده بود .
 راهی جز اینکه بخوابم رو سرامیکای پایین تخت به مخم نرسید، از تخت
 اومدم پایین و خودم رو پهن کردم رو سرامیکا. وای که چقد خنک بود.
 یه دفه صدای چرخش کلید رو تو در شنیدم و فهمیدم که بله بالاخره آقا
 تشریف آوردن.

صدای پاهاش رو قشنگ می شنیدم ، اول رفت سمت آشپزخونه و انگار آب
 خورد و بعد یکم مکث دوباره راه افتاد.
 از صدای در فهمیدم که رفت تو اتاق و اما سریع درو بست و دوباره صدای
 پاهاش شنیده میشد و انگار داشت از پله ها میومد بالا .
 چون من اونطرف تخت بودم از پله ها رفت پایین فکر کنم نفهمید من خونم
 بعد از چند دقیقه دیدم که انگار رفت تو حمام یا دستشویی اما وقتی صدای

شر شر آب رو شنیدم فهمیدم رفته حمام ومنم دیگه به کل خواب از کلم پریده بود می خواستم یه بلایی سرش در بیارم اما نمی دونستم چیکار کنم .
 گو شیم که روی میز بود رو برداشتم ، چون پشت پایه ی چراغ خواب بود فکر کنم ندیده بودش و از پله ها رفتم پایین و پشت در حمام وایسادم .
 هنوز نمی دونستم میخوام باهاش چیکار کنم که یه دفه دیدم انگار داره یه چیزی زمزمه میکنه و صداش کم کم داره بلند تر میشه .
 وای پوکیده بدم از خنده باورم نمیشد داره همچین آهنگی رو میخونه .

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت
 برگشتی یه دختری خوشگلو با محبت
 همسفر ما شده بود همراهمون میومد
 به دستو پام افتاده بود این دل بی مروت
 می گفت برو بهش بگو
 آخه دوش دارم بی گفت و گو
 هر چی میخواد بگه بگه
 هر چی میخواد بشه بشه
 راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم

همینطور داشتم گوش میدادم و آروم آروم می خندیدم و صداشم داشتم ضبط می کردم که یه دفه دیدم صداش رو نازک کرد و می خوند .

تو زواری پسر چقد نادونی اومدی زیارت یا که چشم چرونی.

دیگه داشتم غش می رفتم از خنده باورم نمیشد رو هام همچین شعری رو داره
میخونه تازه قسمتی که مثلا به جا زنه میخوند صداش درو نازک می کرد و با
نازو عشوهِ می خونش.

تو عمرم انقد نخندیده بودم دیگه از چشمام اشک میومد ، عجب چیزی دادی
دستم رو هام خنخ .

آهنگ خوندنش دیگه قطع شد و دوش آبم بست و از صدایی که اومد فهمیدم
در شامپو رو باز کرده و میخواد موهاش رو بشوره که من دوباره فکرای شیطانی
اومد تو سرم و وقتی دوباره دوش آب رو باز کرد سریع درو قفل کردم و چراغ
حمام خاموش کردم و پریدم تو حیاط و فلکه ی آبم بستم . رفتم تو سالن که
دیدم صدای رو هام بلند شده .

- آب رو کی قطع کرد ؟ چرا برق خاموش شده؟ رویاااا... دیونه... من که
میدونم همه این کارا زیر سر تو مسخره بازی در نیار آب رو باز کن شامپو
روسرمه رویااا... با توام بخدا پیام بیرون زنت نمیدارم روانی .

فقط صدای داد عصبیش رومی شنیدم و اینکه محکم می کوبید به در و من
بیشتر دلم خنک می شد.

رو هام دیونت می کنم آخرش خودت با پاهای خودت از این خونه می ری .
یهو دیدم صدای زنگ خونه بلند شد و قلبم افتاد تو پاچم ، سریع رفتم سراغ
آیفون وای خدای من الان چه موقع اومدن بود آخه ؟

شقایق اومده بود و دیدم که اگه درو باز نکنم حتما نگران میشه اما قبلش باید رو هام رد قایم می کردم مخم کار نمی کرد و سریع رفتم طرف حموم و قفل رو زدمو درم باز کردم و در محکم کوبیده شد به دیوار .

تازه فهمیدم چه غلطی کردم و رو هامم خشکش زده بود یکم تاریک بود و زیاد معلوم نبود اما خدارو شکر حله دور کمرش بود .

سریع سرمو انداختم پایین و گفتم:

رو هام بخدا تقصیر من نبود شیطان گولم زد الان یکی از فامیلامون اومده پشت در خونست و نباید تو رو ببینه تر و خدا غذای یه روزت رومن درست میکنم فقط الان برو قایم شو .

- عجب پس شیطان گولت زد ؟ میدونستی شایدم الان شیطان من ر هم گول بزنه ؟

شقایقم ول کن نبود و همینطوری زنگ میزد و دیدم که به گوشیمم داره زنگ میزنه و نمیدونستم چه خاکی تو سرم بریزم .

-خب چیکار کنم شیطان گولت نزنه ؟ هان؟ تر و خدا الان وقت تلافی کردن نیست .

-باشه خب یه هفته .

-یه هفته چی ؟

- یه هفته غدام رو درست کن به علاوه اینکه خب خونه هم کثیف میشه باید خودت تمیز کنی .

پیشنهادش مثل همیشه ظالمانه بود اما شقایق هنوز جلوی خونه وایساده بود و زنگ کشم کرده بود و دیگه چاره ای نداشتم جز اینکه قبول کنم .

-باشه قبوله فقط الان زودتر برو تو اتاق تا بدبخت نشدم .

روهام همینطوری از حموم اومد بیرون و حالا بهتر میتونستم بینمش عضله های بازوش که هنوز قطره های آب روش بود و بدبخت دیگه کفای روی سرشم خشک شده بود .

دیدم اگه خودم رو کنترل نکنم همینطوری میخوام نگاهش کنم و واسه همین سرم رو انداختم پایین وروهامم با همون وضع سریع رفت تو اتاق و منم رفتم درو باز کردم و شقایق سریع اومد داخل .

-سلام رویا معلومه تو کجایی دختر؟ میدونی چقدر زنگ زدم ؟ دیگه داشتم حسابی نگرانت می شدم.

قیافه خواب آلودی به خودم گرفتم و گفتم

- سلام شقا جون خواب بودم خواب منم که حسابی سنگینه ببخشید نگران شدی.

-ای وای نمیدونستم خوابیدی بیدارتم کردم ببخشید .

- نه بابا اشکالی نداره دیگه باید بیدارم می شدم چرا وایسادی بشین تا منم برم چایی بذارم .

-نه نمی خواد من چایی خور نیستم بیا بشین بینم دختر اومدم خودت رو ببینم.

منم از خدا خواسته چون می خواستم زودتر بره رفتم نشستم .

- خب بگو ببینم چه خبر دانشگاه خوش میگذره؟
- آره بابا بد نیست دیگه کم کم دارم به اینطور زندگی کردن عادت می کنم.
- مطمئنی داری عادت میکنی؟ نمیترسی تنهایی اینجا؟
- نه شقا ترس چیه من از اون دخترا نیستم از این چیزا بترسم .
- باشه ولی خب هر وقت دیدی نمیتونی تنها بمونی زنگ بزنی با مهدی میایم دنبالت .
- باشه عزیزم ولی مشکلی نیست خیالت راحت .
- راستی فردا که پنجشنبه کلاس نداری دیگه درسته؟
- آره کلاس ندارم چطور؟
- خب مهدی گفت یه روز ببریمت یکم تهرون بگردیم فردا میای دیگه آره؟
- کاری که نداری؟
- آهان باشه اتفاقا خیلی ام خوبه نه کاری ام ندارم تو خونته .
- عالی میشه حتما خوش میگذره ولی رویا عجب خونه خوشگلی بابات برات گرفته ها میشه یه نگاهی بندازم؟
- آره عزیزم چرا که نه .
- همینطور که اطراف رو نگاه می کرد از سر جاش بلند شد و اول از پله ها بالا رفت و همینجوری یه چیزایی واسه خودش می گفت و منم حواسم نبود و مونده بودم اگه رفت سمت اتاق چه غلطی بکنم؟
- از پله ها رفت پایین و منم همینطوری با یه لبخند مصنوعی دنبالش می کردم و سرمو تکیه می دادم و یه نگاه به آشپزخونه ام انداخت .

اینده انگار میخواست بره سمت اتاق ، وای خدا حالا چه خاکی تو سرم بریزم ؟ تا خواست دسته در رو بکشه پایین سریع پریدم جلوش و گفتم - وای نه تر خدا شقا این تو رو نگاه نکن خیلی بهم ریختس .
-وا چرا اینطوری میکنی رویا ؟ ما که این حرفا رو نداریم باهم بذار ببینم .

- اخههه .. اخههه ...

دیگه چیزی به منم نمی رسید بگم از جلو در رفتم کنار و دیگه گفتم وقتی رو هام رو دید فوقش اولش یه جیغ میکشه و بعدم باید همه چیز رو براش توضیح بدم .

شقایق درو باز کرد و منم کنار وایساده بودم ، چشمم رو بستم و منتظر بودم که جیغ بکشه .

-وا رویا خول شدیا این اتاق که تمیزه .

با تعجب رفتم جلو ، همه ی اتاق رو سریع نگاه کردم .

رو هام نبودش کجا رفت این بشر؟ نگاهم افتاد به کمد اما چطوری این هیکل گنده رو جا داده تو کمد حتما الان می خواد بیاد بیرو بکشتم .

-رویا کجایی با توام ؟

-آره راست میگی اتاق تمیزه اصلا حواسم نبود قبل خواب تمیزش کردم .

صدای زنگ موبایل شقایق بلند شد و اونم به طرف گوشیش رفت و منم سریع در اتاق رو بستم .

بالاخره یکم نفس کشیدم اما هنوز می ترسیدم که خدا رو شکر شقا گفت باید بره خونه و خدا فظلی کرد و رفت .

سریع رفتم تو اتاق تا بینم رو هام چیکار میکنه اما انگار هنوز تو کمد بود پس
چرا نیومده بیرون نکنه خفه شده؟

در کمد رو باز کردم و با یه صحنه خنده دار روبه رو شدم و دلم می خواست
بشینم رو زمین و هر هر بخندم.

معلوم بود خودش رو به سختی جا داده تو کمد و جمع جور نشسته بود.
بازو هامش جمع بود و کاملاً کیپ کمد شده بود.

-رو یا بخندی کشتمت زود باش کمک کن بیام بیرون بخاطر جنابعالی گیر
افتادم.

در حالی که سعی می کردم جلو خندم رو بگیرم گفتم

-اخه الان من چطوری تو رو از تو کمد بکشم بیرون؟

-تو فقط منو بکش خودم بقیش رو یه کاری می کنم دارم له میشم این تو.

-خیله خب باشه دستت رو بده بهم

دستش رو گرفتم و می کشیدم اما بدجوری گیر کرده بود.

هنوز دلم می خواست حسابی بشینم بخندم ایندفعه یه دست دیگش رو گرفتم

و پامم گذاشتم گوشه کمد و می کشیدمش.

نمیدونم این غول گنده چطوری اصلاً رفته تو کمد که حالا اینطوری گیر کرده.

همینطوری زور میزد و می کشیدمش اونم خودش هی تقلا می کرد تا

بالاخره یه دفعه کشیده شد بیرون و منم تعادلم رو از دست دادم و خوردم زمین

و رو هامم چون تعادل نداشتم داشت میوفتاد رو من و گفتم الانه که استخونام

خورد بشه اما رو هام زود تر دستاش رو گذاشت رو زمین و خودش رو نگه

داشت.

یعنی یکم دیرتر خودش رو گرفته بود قشنگ له می شدم .
 دستاش یکیش اونطرف سرم بود و یکیشم اونطرف و صورتش دقیقاً روبه روم
 بود ، نفساش تو صورتم پخش می شد و نامنظم بود .
 من مونده بودم که یعنی اون حوله هنوز رو پاهاش هست یا نه ؟
 همینطوری به چشمام خیره شده بود اما کم کم نگاهش اومد پایین تر و رو لبام
 وایساد .

انگار می خواست صورتش رو نزدیک تر کنه که من خودکار حالت دفاعیم
 فعال شد و هر چی زور داشتم جمع کردم و نمیدونم چطوری حولش دادم و
 رو هام افتاد کنارم .

سریع از جام بلند شدم و بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم از اتاق زدم بیرون
 و رفتم تو حیاط .

قلبم تند تند به سینم می کوبید و هنوز هنگ بودم که آگه حولش نداده بودم
 چه اتفاقی میوفتاد .

یه حس عجیب افتاده بود به جونم که نمی دونستم چیه .
 بعد از فکر کنم نیم ساعت حالم جا اومد و رفتم داخل و دیدم رو هامم لباساش
 رو پوشیده و خیلی ریلکس و معمولی نشسته بود جلو تلویزیون .
 منم سعی کردم خیلی ریلکس باشم و گوشیم رو از رو میز برداشتم و خودم
 رو با اون سرگرم کردم که رو هام گفت :

-بیا نگاه کن بازو هام بخاطر شما زخم شده تازه فکر کنم سرما هم بخورم احساس خوبی ندارم و درضمن قولی که امروز دادی رو فراموش نکن . برگشتم و نگاهش کردم ، بازوهایش یکم زخم شده بود اما سطحی بود ، به درک اصلا کاش بیشترم زخم می شد .

-باشه سر قولم هستم الانم میخوام برم بالا بخوابم لطفا صدای تی وی رو کم کن .

نگاه به ساعتش انداخت و با تعجب گفت -الان ساعت هفته میخوای بخوابی؟

-آره امروز بخاطر آواز خوندن بعضیا نتونستم بخوابم .

دیدم چشماش حسابی گرد شد و دوباره با تعجبی بیشتر از قبل گفت مگه اون موقع خونه بودی تو؟!

-بله خونه بودم ولی خدایی چه اهنگای جوادیم میخونیا خنخ خیلی حال کردم مخصوصا موقعی که با عشوه می خوندی .

معلوم بود هول شده و خجالتم کشیده و دستش رو هی می کشید تو موهایش ، فکشم قفل شده بود و نمی دونست چی بگه .

-خیله خب آقای روهام ترس به کسی نمیگم .

- نمیتورسم چون به کسی ام نمیتونی بگی خانوم رویا .

-شونه ای بالا انداختم و گفتم خدارو چه دیدی و از پله ها بالا رفتم و خودم رو انداختم رو تخت .

حسابی سرم درد می کرد و دلم می خواست که زودتر خوابم ببره .

روهام صدای تی وی رو کم کرده بود ، چه حرف گوش کن شده .

دیگه کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

پنجشنبه عصر حسابی تیپ زدم و به خودم رسیدم، مهدی و شقایق قرار بود ساعت هشت بیان دنبالم.

وقتی آماده شدم از اتاق اومدم بیرون. هنوز یه رب هشت بود و رو هامم مثل بیشتر مواقع این ساعت میشتت جلوی تی وی.

از نگاهش می فهمیدم که کنجکاو و می خواد بدونه کجا میرم اما خودش می دونست اگه بپرسه جواب خوبی نمی گیره اما دهن باز کرد و گفت:

- کی برمی گردی خونه؟

- به توربیطی داره که من کی برمیگردم؟

- بله ربط داره.

- چه ربطی اونوقت؟

- ربطش به این هست که تو قرار بود برای من غذا درست کنی اما از شام خبری نیست.

- اهان ولی متاسفم رو هام خان امشب من شام بیرون میخورم توام خودت یه کاریش کن.

- باشه مشکلی نیست یه شبه دیگه به این یه هفته اضافه میشه.

به درک اضافه کن یه غذاهایی برات درست می کنم که حالت جا بیاد بعدا برات دارم.

صدای زنگ خونه بلند شد، روی آیفون نگاه کردم مهدی بود.

روهام داشت نگاه می کرد و کنکجاوی تو صورتش کاملا مشخص بود
 چیزی نگفتم و ازخونه زدم بیرون .
 -سلام آقا مهدی خوب هستین ؟
 -سلام رویا خانوم مرسی شما چطورین ؟
 -مرسی ممنون پس شقایق کو؟ فکر کردم تو ماشین نشسته اما نیستش که!
 -شقایق یکم کار براش پیش اومد نتونست بیاد .
 - اهان مشکلی پیش اومده ؟
 - نه فقط یکم کار داشت تو شرکتشون نتونست بیادش .
 دلم می خواست شقایقم باشه و برم بیرون ، با مهدی زیاد راحت نبودم اما
 دیگه نمیشد حرفی بزنم و مهدی در ماشین رو باز کرد و منم لبخندی زدم و
 رفتم نشستم.
 دروبست و خودشم اومد داخل ماشین و راه افتاد .
 وقتی ازم پرسید جایی هست که دلت بخواد بری یکم فکر کردم و دیدم دلم
 برای اینکه شهر رو از بالای برج میلاد ببینم تنگ شده و گفتم که بریم اونجا .
 توی راه زیاد حرفی نمی زدیم ، فقط به آهنگ گوش می دادم تا اینکه بالاخره
 رسیدم به جایی که دلم می خواست.
 منظره شهر از اون بالا جالب بود. چراغای شهر و ساختمونای بلند و حرکت
 ماشینا که دیگه کوچیک شده بودن از اون بالا و وجود ماه هلالی زیبا تو آسمون
 باعث می شد از نگاه کردن سیر نشم .
 یکمه دیگه تو برج میلاد گشیتیم و بعدم رفتیم تور ستورانش تا شام بخوریم و
 هر دومون جوجه سفارس دادیم که مهدی ام تازه شروع کرد به حرف زدن .

- راستش زمان بچگیت خیلی پرحرف و شیطون بودی اما الان انگار خیلی آروم تر شدی یا شایدم با من راحت نیستی .

لحن حرف زدنش باهام از حالت رسمی یکم دراومده بود ، تازه داشت یخش و امی رفت .

- نه هنوز که شیطون هستم اما پرحرفش رو نمیدونم ، راستش الان که حرف از بچگیام شد باید بگم من خودم زیاد یادم نیامد حتما خیلی اذیت کردم .
خنده ای کردو گفت :

- آره خیلی شیطون و بلا بودی یه لحظه ام سر جات نمیشستی و وقتی خرابکاری می کردی با صورت خوشگل بچگونت همه رو خام خودت می کردی و کارات رو پیش میبردی .

طرز حرف زدنش یه جور شده بود، نگاهش رو از بشقابش گرفت و خیره شد تو چشمام و ادامه داد :

- هنوزم اون صورت معصوم و زیبای بچگیگیت رو داری .

تا این حرف رو زد یکم هنگ کرده بودم و نمیدونستم چی بگم نگاهم رو ازش گرفتم تک سرفه ای کردم و اونم انگار به خودش اومد و سرگرم غذا خوردن شد و منم دلم می خواست جو رو تغییر بدم .

- آره مامانم همیشه برام از بچگیام و این که چقدر شیطون بودم میگه راستی تو رشته دانشگاهیت چیه هنوز درس میخونی؟

- من راستش فعلا لیسانس مهندسی برق دارم و شایدم ادمه بدم .

از وقتی پدرم فوت کرد کارای نمایشگاه فرشمون رو هم انجام میدم چون پدرم دلش نمی خواست هیچ وقت بسته بشه و عاشق این کار بود .
 از یه مغازه کوچیک به اینجا رسونده بودش و منم دلم نیومد ببندمش .
 - اهان کار خوبی کردی واقعا، امیدوارم موفق باشی .
 - ممنون تو ام داری روانشناسی میخونی درسته؟
 - آره راستش رشته ایه که خیلی بهش علاقه دارم . سر در آوردن از آدمای خیلی
 برام جالبه .

- آره رشته واقعا جالبیه توام موفق باشی .

بالاخره شاممون رو هم خوردیم و بعد از گذروندن ترافیک رسوندم خونه ، از مهدی تشکر کردم و رفتم داخل خونه . نگاه به ساعت کردم یازده نیم بود و چراغای خونه روشن بود اما چون پرده ها کشیده شده بود نمیتونستم داخل رو ببینم .

در ورودی رو باز کردم و رفتم داخل .

روهام - ساعت یازده نیم شده بود و هنوز برنگشته بود خونه .

خیلی دلم می خواست بدونم اون پسره کیه که رویا تا الان باهاش رفته بیرون اما فکر کنم داداش همون دخترس که دیروز اومده بود اینجا چون وقتی آیفون رو برداشتم رویا پرسید چرا شقایق نیومده .

هه پسره عوضی معلومه می خواسته با رویا تنها باشه ، نمیذارم اون زودتر از من عمل کنه رویا الان فقط برای منه نه هیچکس دیگه .

بالاخره او مد خونه و وقتی داخل شد یکم زل زد به منو بعدشم می خواست بره سمت اتاق.

باید می فهمیدم که بین اون و پسره چیزی هست یا نه که دهن باز کردم و گفتم

-با اون پسره خوش گذشت رویا خانوم؟

سرجاش وایساد و رو پاهاش چرخ می زد و برگشت سمت من و با اخم گفت:

-اولا که به جنابعالی ربطی نداره دوما اون پسره اسم داره اسمشم مهدی.

-اهان اینطور که معلومه با مهدی جون یه شب رمانتیک داشتین.

اخماش بیشتر رفت تو هم و عصبانی شده بود.

-تو در مورد من چی فکر کردی هان؟ قبلا ام گفتم من مثل دخترای دیگه

نیستم که هر جور دلت خواست باهام رفتار کنی یا هر حرفی او مد تو دهن

بهم بزنی مواظب حرف زدن باش و دیگه هیچوقت تو کاری من دخالت نکن

بعد از اینکه این حرفا رو زد سریع رفت سمت اتاق و درم محکم کوبید بهم.

از حرفاش معلوم شد که اون پسره فقط یه فامیل معمولیه.

از پله ها بالا رفتم و روی تخت خوابیدم و بازم فکر رویا میومد تو سرم این

دختر شخصیتی داشت که من رو به خودش جذب می کرد اما می دونستم که

اونم فقط یه ماسکه رو صورتش و وقتی من کم کم برم تو فاز رمانتیک باهاش

بالاخره اون ماسک برداشته میشه و اونم چهره واقعیش رو که مثل بقیست

نشون می ده.

روز جمعه بود یه روز جمعه دلگیر و حوصله سر بر دیگه .
 نگاه به ساعت کردم ده صبح بود ، دیشب بعد اون حرفایی که با روهام داشتم
 تو همین اتاق گرفتم خوابیدم .
 از جام بلند شدم و یه شلوار مشکی ساده با تیشرت صورتی پوشیدم و موهامم
 بالا بستم از اتاق رفتم بیرون .
 تو سالن که خبری نبود از پله ها آرام رفتم بالا که یه دفته در باز شد و روهام با
 دو تا نون بربری و یه ظرف که تو نایلون بود اومد داخل .

-دنبال من میگشتی؟

-آره یه جورایی ، خوشحال شدم که دیدم خونه نیستی اما زیاد دوام نداشت .
 -اهان پس الان یعنی ناراحتی اومدم ؟ تقصیر منه که رفتم آش آبادانی گرفتم
 بز نیم تورگ (نمیدونم چرا تو یه شتر مانا صبحانه باید تخم مرغ اصلی با آب
 پرتقال بخورند :/)

از پله ها اومدم پایین و چیزی نگفتم روهامم رفت تو آشپز خونه و آشم ریخت
 توی ظرف و با نون آورد گذاشت سر میز و نشست روی یکی از صندلیا .

-نمایای پس؟

-همینطوری منگ وایساده بودم .

این چرا یه جوری شده ؟ گشتم بود کلا به شکمم نه نمی گفتم واسه همین
 رفتم نشستم رو صندلی .

نون رو برداشتم و شروع کردم به خوردن و روهامم داشت می خورد اهنی کرد
و گفت :

-را ستش رویا می خواستم بگم در سته که ما دل خوشی از هم نداریم اما من
دیشب اشتباه کردم و حرفای درستی نزد فقط عصبانی بودم نمیدونم چرا
دلخور نیستی که؟

دیگه به کل هنگ کرده بودم این خود روهام بود واقعا؟ روهام بود که این حرف
روزد؟ لقمه همینطوری گوشه لپم بود و با تعجب داشتم نگاهش می کردم .
-چرا اینطوری نگاه میکنی رویا؟

-چطوری نگاه میکنم مگه؟

خنده ای کرد و گفت :

-می دونستی چشمات سگ داره؟ می ترسم پاچمو بگیره . خب نگفتی هنوز
از دیشب دلخوری؟

دیگه داشت مخم سوت می کشید این واقعا خود روهام بود که این حرفا رو
میزد؟ نمیدونستم حرفش درمورد چشمام رو به جدی بگیرم یا به شوخی اما
نه امکان نداره حتما شوخی کرده چون همراهش خندید .

بالحن جدی گفتم نه دلخور نیستم نگران نباش واسه ی آشم ممنون .

روهام که انگار انتظار داشت روی خوشی بهش نشون بدم یکم وا رفت و
خواهش می کنم آرومی گفت .

از سرمیز بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و رفتم تو حیاط اما هنوز از رفتارای
روهام تو هنگ بودم و تو خوابم نمیدیدم همچین حرفایی بزنه .

دیگه انقدر حرف تو گلوم گیر کرده بود که به میتی و مهتاب و الناز زنگ زدم و با هر کدومشون به عالمه حرف زدم و دلم حسابی براشون تنگ شده بود. همینطوری دور حیاط راه میرفتم و حواسم بود که یه وقت رو هام نیاد حرفام رو بشنوه .

دیگه فکر کنم بعد از دو ساعت حرف زدن باهاشون یکم خالی شدم و دوباره رفتم داخل .

رو هام نشسته بود رو مبل و داشت به گوشیش ور می رفت ، منم که کاره دیگه ای نداشتم و رفتم رو دوتا مبل اونطرف تر رو هام نشستم .

-روزای جمعه خیلی کسل کنندس مگه نه؟
-آره خیلی .

-خب رویا ناهار چی بخوریم هان ؟

-همین الان آش خوردی که !

-خب اون دو ساعت پیش بود دو ساعت دیگه دوباره این شکم صداس در میاد این هیکل احتیاج داره دیگه .

-خب من چمیدونم هر چی میخوای بخور .

-نه دیگه نشد قولت یادت رفت دوباره ؟

قرار بود هم غذا درست کنی هم خونه رو تمیز کنی امروزم که بیکاری پس خونه رو تمیز کن .

با این حرفاش مطمئن شدم که رو هام همون رو هامه و این بشر آدم بشو نیست

-اصلا میزنم زیر قولم میخوای چیکار کنی هان؟

-خب بالاخره دوباره شقایقی کسی میادش اینجا اونم موقعی که من خونه

باشم مگه نه؟

چقدر خنگی رویا خب معلومه شقایق بازم میاد اینجا تخرش مجبورم کاری
رو که می خواد انجام بدم .

-خیله خب ناهار چی میخوای رو هام خان؟

-وای نمیدونی چقدر دلم خورشت بادمجون می خواد.

خورشت بادمجون؟! حالا هیچی دیگه نه صاف بادمجون دلم نمی خواست
بفهمه به بادمجون حساسیت دارم و گفتم حالا همیشه یه غذای دیگه باشه؟

-نوج فقط بادمجون

ای بمیری با این انتخاب کردنت حوصله نداشتم باهاش بحث کنم فوقش
خودم نمی خورم البته آخرین باری که بادمجون خوردم شیش سالم بود و
یادمه دکتر گفت وقتی بزرگتر بشم این حساسیتم خوب میشه اما من اصلا
دیگه لب بهش نزده بودم.

از سر ناچاری بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

اول پشت یخچال قایم شدم و چون بلد نبودم دستور تهیش رو تونت سریع
خوندم .

اول چند تا بادمجون برداشتم و خواستم که پوست بکنم ، رو هامم نشسته بود
رو مبل یا تی وی نگاه می کرد یا زیر چشمی منو می پایید.

اه این پوست بادمجونام چقد سفت بود پوست کندنم بلد نبودم والا در حین زور زدن واسه پوست کندن یه دفته دستم رو بریدم و جیغم رفت هوا و رو هامم سریع از جاش پرید و او مد تو آسپز خونه .

-دختر چیکار کردی تو؟ یه بادمجونم نمیتونی پوست بگیری؟
سریع دستم رو گرفت زیر آب سرد و محکم با یه دستمال جلوی زخم رو نگه داشته بود و از توی کشویه چسب زخم برداشت و با دقت گذاشت رو زخم .

-خب بهتر شد اما حالا میدونی

چی شد؟

با کنجکاوای نگاهش کردم و گفتم

چیشد؟!

- حالا باید کمکت کنم با این دستت که اینطوری بریدی دیگه نمیتونی بادمجون پوست بکنی .

رفت از توی کابینت یه چاقوی تیز تر و بزرگ تر برداشت و با دقت داشت بادمجون رو پوست می کند از رفتاراش میشد فهمید که و سواس داره اما منم همینطوری تو شوک و ایساده بودم کنارش و داشتم نگاهش می کردم یعنی این الان و ایساده کمک من بادمجون پوست می کنه ؟

-خوب نگاه کن ببین چطوری بادمجون پوست میکنن با اون چاقوی کندی که تو برداشته بودی معلومه دستت رو می بری .

دیدن رو هام تو این حالت و اینکه داشت برام این حرفا رو می زد واقعا جالب بود انگار تازه دارم بخش های دیگه ای از شخصیت این مرد رو می شناختم . گاهی مهربون و با حوصله و گاهی خودخواه و بی حوصله و صد البته لجباز . - خب اینا دیگه داره تموم میشه برو ماهیتابه رو بزار رو گاز و روغنم بریز تا سرخشون کنیم .

بدون اینکه حرفی بزنم همون کاری رو که گفت انجام دادم و رو هام او مد بادمجونا رو با حوصله سرخ کرد و بهم گفت که برم برنج بریزم تو آب . واقعا باورم نمیشد داریم بدون لجبازی کنار هم غذا درست می کنیم . بالاخره غذا ام درست شد و باهم میز رو چیدیم و درحین کار هی چند بار دستامون تصادفی بهم برخورد می کرد و باعث می شد یه حسی درونم به وجود بیاد که نمی دونستم چیه .

رو هامم نمیدونم چرا با نمک شده بود و هی چرت پرت می گفت تا بخندم اما من بازم رو بهش نمی دادم و زیاد باهاش همراهی نمی کردم . بالاخره سر میز نشستیم و موقع خوردن غذا شد، می ترسیدم بخورم اما گفتم شاید اصلا دیگه حساسیتی در کار نباشه از طرفی دلم نمیومد این غذا رو نخورم و همینطوری بادمجونا برام چشمک می زدن . بشقابم رو برداشتم و دوتا کفگیر برنج ریختم و بادمجونم گذاشتم و شروع کردم به خوردن وای به به واقعا چقدر خوشمزست .

-خب چطوره؟ خوشمزه شده؟

-آره واقعا خیلی خوشمزه شده بینم تو آشپزی از کجا بلدی؟

-خب دیگه مام یه کارایی بلدیم .

دیگه حرفی نزدیم و مشغول خوردن شدیم تا که بالاخره سیر شدم و رو هامم دیگه کنار کشیده بود .

میز رو جمع کردیم و ظرفا رو گذاشتیم تو ماشین .

سنگین شده بودم و دلم می خواست بگیرم بخوابم .

به شدت خوابم گرفته بود و رفتم بالا و خودم رو انداختم رو تخت و رو هامم رو کاناپه خوابیده بود و با هدفون داشت آهنگ گوش می داد و بعد یکم قلط خوردن بالاخره خوابم برد .

با صدای زنگ در به سرعت از جام بلند شدم و سریع رفتم جلوی آی فون اما نگاه که کردم دیدم یه پسریه که من نمیشناسم .

رو هامم هنوز هدفون تو گوشش بود و خوابش برده بود .

رفتم بالا سرش و ایسادم اما با دیدن قیافش دلم نمیومد بیدارش کنم الان که خواب بود بیشتر می تونستم نگاهش کنم ، پسره دوباره زنگ زد.

دستم رو گذاشتم رو بازوهاش و تکونش دادم ، سریع چشمش رو باز کرد و هدفون رو برداشت و با تعجب نگاهم کرد .

-رویا تو چرا اینطوری شدی !؟

-چطوری شدم مگه؟

-لیات ...

-لبام چیی؟

-لیات چرا انقدر باد کرده و تیره شده؟

وای گفتم چرا لبام داره می سوزه پس حتما حساسیته کار خودش رو کرده اما دوباره صدای زنگ در اومد .

-روهام حالا منو بیخیال این پسره کیه تو میشناسیش؟

روهام سریع بلند شد و نگاه کرد

- آره این اومده اینجا دیگه واسه چی؟!

- رویا ببین این پسر عمومه هنوز اعتماد کامل بهش ندارم تو رو نبینه بهتره پس برو تو اتاق تا سریع ردش کنم بره .

هول شده بودم ولبامم سوزشش بیشتر شده بود واسه همین سریع رفتم تو اتاق و درم بستم .

-سلام روهام چطوری پسر؟

-سلام آرش خوبم تو چطوری چه خبر؟

-سلامتی. از اینورا رد می شدم گفتم پیام یه سری بهت بزنم.

تو خونه چیکار میکنی تنهایی بیا بریم مهمونی و اینور اونور .

-باشه حالا وقتش که شد میام فعلا هنوز به این زندگیه جدید عادت نکردم.

-عادت میکنی بالاخره، اصلا تو همین تهران موندگارم میشی حالا ببین .

-نه فکر نکنم من الان به اجبار بابا اینجام به موقعش برمیگردم اصفهان .

-حالا خدا رو چه دیدی، امشب مهمونی یه دوستانه نمایا بریم؟

-نه آرش فعلا حوصله ندارم .

-باشه داداش هر وقت حوصلت سر رفت کافیه زنگ بزنی .

-باشه داداش ممنون .

-خب دیگه کاری نداری؟ من باید برم .

-نه کاری ندارم به سلامت.

-باشه ، شب خوش.

همینطوری به دیوار نزدیک در تکیه داده بودم و خوشحال از این که پسره زود رفت چون لبام حساسی می سوخت و بدنم داغ شده بود ، اصلا حال خوشی نداشتم .

در یه دفه باز شد و روهام اومد داخل . -رویا خوبی رنگت پریده چرا اینطوری شدی تو آخه؟

-به بادمجون حساسیت داشتم ، روهام منو زودتر ببر بیمارستان دارم می میرم.

روهام سریع کمک کرد از جام بلند بشم و می گفت تو که حساسیت داشتی آخه چرا نگفتی و کمک کرد تا مانتو شالم رو بپوشم.

خودشم سریع آماده شد و رفتیم تو حیاط و کمکم کرد سوار ماشین بشم .

سریع از خونه رفت بیرون و رسوندم نزدیک ترین بیمارستان .

اونموقع دیگه چشمام سیاهی می رفت و نمیتونستم راه برم ، روهام سریع منو بغل کرد و دیگه من چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم .

روهام - وقتی رسیدیم بیمارستان فهمیدم واقعا حالش خوب نیست و نمیتونه حتی رو پاهاش وایسه ، سریع بغلش کردم و بردمش تو بیمارستان و گذاشتمش روی تخت و گفتم که به بادمجون حساسیت داشته و اونام سریع بردنش تو بخش اورژانس و نداشتن که منم برم .

ترسیده بودم که آگه چیزیش بشه باید چیکار کنم و همینطوری تو راه رو رژه می رفتم و منتظر بودم تا اینکه بالاخره دکتر اومدش بیرون .

سریع رفتم سمتش و گفتم حالش چطوره آقای دکتر ؟
- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

بدون اینکه فکر کنم سریع گفتم همسرشم .

- شما باید بیشتر مواظب خانمتون باشید آگه دیرتر آورده بودینش ممکن بود این حساسیت جونش رو بگیره اما ما کارای لازم رو انجام دادیم و الان خانمتون بهتره و به بخش منتقل شدن اما ام شب باید بیمار ستان بمون و آگه مشکلی پیش نیومد فردا مرخص می شن.

- خیلی ممنون آقای دکتر خسته نباشید .

بعد از اینکه دکتر رفت منم رفتم تو اتاق و یه پرستارم اومد یه آمپول زد تو سرمش و رفت بیرون .

روی صندلی کنار تختش نشستم و نگاهم افتاد به لباس که هنوز کبود بود .

از پرستار که پرسیدم گفت کم کم تا فردا لباس بهتر می شه و بخاطر مسکنی که بهش زدن تا صبح خوابه ، هنوزم نمیدونستم براچی بادمجون رو خورده .

رویا - سرم حسابی درد می کرد و چشمام رو به آرومی باز کردم .

صبح شده بود و به ساعت که نگاه کردم عقربه ها ساعت نه رو نشون میدادن و رو هامم رو صندلی کنارم خوابش برده بود .

پشتی زیر سرم اصلا راحت نبود و می خواستم بلند شم تا در ستمش کنم اما حواسم به سرم نبود و وقتی دستم رو تکون دادم پایه ی سرم کشیده شد و صدا داد .

همون موقع رو هام از خواب پرید بالا .

-بیدار شدی ؟ حالت خوبه ؟ چیزی میخوای ؟

-آره خوبم رو هام چیزی نیست فقط یکم بالشت زیر سرم اذیت می کنه .

از جاش بلند شد و بایه دست زیر گردنم رو بلند کرد و بایه دست دیگش پشتی رو آورد بالاتر

-خوبه ؟

-آره ممنون .

-کی مرخص میشم ؟ من حالم خوبه دیگه .

-دکتر گفت تا صبح باید اینجا باشی و تا نیادش مرخص نمیشی .

همون موقع یه پرستار اومد تو اتاق و سرم رو که تموم شده بود از تو دستم در آورد و بلافاصله دکتر اومد داخل و وقتی دید دیگه مشکلی نیست مرخصم کرد و رو هام رفت کارای ترخیص رو انجام داد و رفتیم خونه .

وقتی رسیدیم خونه هنوز سرم درد می کرد و با کمک رو هام از پله ها بالا رفتم رو تخت خوابیدم می خواستم ازش تشکر کنم اما اصلا حال حرف زدنم نداشتم و حتی نمیتونستم بخوابم .

دیدم که تو آشپزخونه یه صداهایی میاد و بعد نیم ساعت رو هام اومد بالا در حالی که یه سینی تو دستاش بود و کنارم رو تخت نشست .

-بهتری ؟

- خوبم ممنون .

- برات سوپ درست کردم بخور .

با چشمای گرد شده نگاهش کردم برام سوپ درست کرده بود ؟ سینی سوپ رو گذاشت رو میز تخت و داشت میرفت .

-صبر کن رو هام .

فقط برگشت و نگاهم کرد.

-راستش می خواستم ازت تشکر کنم ، بابت همه چیز ممنونم انگار دارم یه رو هام مهربون رو هم میشناسم .

فقط یه لبخند خشکی زدو گفت اونقدرام بی احساس نیستم فقط یه سوال ازت دارم .

-خب پپرس .

-تو که میدونستی به بادمجون حساسیت داری چرا خوردی ؟

-خب به دکترم که تو بیمارستان گفتم فکر می کردم دیگه حساسیتم خوب شده .

-مطمئنی ؟

انگار می دونست تنها دلیلش این نبوده و زل زده بود تو چشمام تا واقعیت رو بخونه .

نتونستم سنگینی نگاهش رو تحمل کنم و آرام گفتم

-خب دلیل دیگش این بود که ...

خب... اولین کاری بود که بدون لجبازی باهم دیگه انجام می دادیم وگرنه اولش نمی خواستم بخورم .

- رویا واقعا دلش این بود ؟ تو واقعا به کارایی میکنی که ...

- که چی ؟

-هیچی فقط باعث میشی گیج بشم . من دیگه باید برم سرکار خدافظ .

روهام سریع از پله ها پایین رفت و بعد از چند دقیقه از خونه رفت بیرون .

هنوز نمیدونستم منظورش چیه و واسه چی گفت که گیجش می کنم اما رفتارای آخرش باعث شده بود کمی نظرم نسبت بهش عوض بشه.

نگاهی به ساعت انداختم پنج بعد از ظهر بود و رو هامم هنوز نیومده بود خونه . انگار وقتی خونه نبودش حوصلم بدجوری می ترکید و دیگه به وجودش عادت کرده بودم و دلم نمی خواست از خونه بیرونش کنم.

رفتار مونم باهم بهتر قبل شده بود هر چند آخرش به لجبازی هایی می کردیم

همینطوری اطرافم رو نگاه می کردم تا ببینم چیکار کنم که نگاهم افتاد به گوشه و هدفونم .

گوشی رو برداشتم و هدفونم گذاشتم رو گوشام و آهنگ تکون بده آرش رو گذاشتم و همینطوری باهاش میخوندم و قر می دادم .

دیگه حسابی جو گرفته بودم و کش مو هام رو باز کردم و هی سرمو می چرخوندم و رو مبلا بالا پایین میرفتم و با قسمت پایین بدنم هی قر می دادم .

داشتم به طرز ضایعی می ر*ق* صیدم و واسه خودم حال می کردم که یهو دیدم روهام پشت در شیشه ای وایساده و داره با خنده نگاهم میکنه ، ای خدا کلا من اگه یه روز جلوی این بشر سوتی ندم اون روزم شب نمیشه .
یاد حرکاتم که افتادم دلم می خواست زمین دهن باز کنه برم توش .
آهنگ رو قطع کردم و هدفونم از رو گوشم برداشتم و روهامم اومد تو خونه و هی آروم می خندید و سرشو تکون می داد .

-خننده داره خیلی بی ادبی بی اجازه وایمیسی ر*ق* صیدن بقیه رو نگاه میکنی

-اهان اونوقت بی اجازه به خوندن بقیه گوش دادن اشکال نداره ؟

-چه ربطی داره این دو تا باهم خیلی فرق دارن .

-واسه من فرق نداره ولی خودمونیمایه ر*ق* صیدنم بلد نیستی .

تا اومدم حرفی بزnm اومد روبه روم و دستش رو آورد بالا چندتا تار از موهام که تو صورتم ریخته بود رو به آرومی کنار زد و دست کشید تو موهام و درستشون کرد، اون موقع فقط صدای تاپ تاپ قلبم رو می شنیدم .

-چند دفته بهت گفتم انقد بهم ریخته و شلخته نباش .

-همینه که هست اگه خیلی اذیت میشی تو برو وسواست رو درمان کن .

-خیله خب تسلیم خانوم شاهین .

رفتار و حرفاش همیشه ضد و نقیض بود و باعث میشد که گیج بشم اما محل ندادم و رفتم تو حیاط و رو پله ها نشستم .

عاشق این هوای خنک پاییزی بودم اما نمیدونم چرا بعد ر*ق* صیدنم زیر دلم درد گرفته بود فکر کنم زیادی فشار آوردم و یه حساسی ام داشتم واسه همین سریع پاشدم رفتم دستشویی و دیدم که بله درست حدس زدم و واسه همین سریع رفتم تو اتاق و در کمد رو باز کردم. لعنتی هر چی داشتم نبود و انگار تموم کرده بودم.

نمیدونستم حالا چه خاکی تو سرم بریزم، سریع لباسام رو عوض کردم تا برم بخرم و از اتاق اومدم بیرون. رو هامم رو مبل نشسته بود و پرسید جایی می ری؟

دیگه رابطم باهاش جوری نبود که بگم به تو چه چون اونم هر وقت جایی می رفت یه خبری م یداد مونده بودم چی بگم.

-آره میرم فروشگاه یه چیزایی واسه خونه بگیرم یخچال خالی شده.

-خیله خب پس صبر کن تا منم باهات بیام.

-تو برای چی بیای خودم میرم دیگه.

-خب منم یه چیزایی می خوام باهام میرم دیگه.

نمیتونستم چیزی بگم واسه همین قبول کردم.

رو هام سریع آماده شد و سوار ماشین شدیم.

جلوی یه فروشگاه که تقریباً بزرگ بود نگاه داشت و رفتیم داخل و یکی از سبدا رو رو هام برداشت.

یاد خریدمون تو اصفهان افتادم و نا خودآگاه لبخند اومد رو لبام.

- به چی میخندی؟

-هان؟ به هیچی.

-خب پس بیوفت جلو هر چی خواستی بریز تو سبد .
 سرمو تکون دادم و رفتم سمت قف سه ها شروع کردم به برداشتن چیزایی که
 میخواستم و روهام پشت سرم میومد و اونم اگه چیزی می خواست می گفت
 که بردارم تا اینکه بالاخره رسیدیم قسمت لوازم بهداشتی و مونده بودم که حالا
 چطوری جلوی این گاو‌میش بردارم.

سریع رومو کردم به روهام و گفتم
 -روهام میدونی چیشد رب یادم رفت بردارم فکر کردم داریم ولی الان یادم
 افتاد تموم شده می ری برداری ؟
 سرش رو تکون داد و رفت تا رب برداره،
 منم سریع رفتم و چهار تا بسته برداشتم و زیر بقیه و سایل قایم کردم و همون
 موقعم روهام اومدش و رب رو گذاشت تو سبد .
 -خب همینارو لازم داشتیم سبد رو بده برم حساب کنم تو برو تو ماشین .
 -نه رویا واسه چی تو حساب کنی ؟ در ضمن خول شدی تو میتونی این همه
 خرید رو خودت بیاری بذاری تو ماشین ؟
 -آره میتونم سبد رو بده دیگه تو کاریت نباشه .
 -امروز چرا اینطوری شدی تو؟ سبد رو نمیدم ، تو برو تو ماشین بشین تا پیام .
 -روهام لطفا سبد رو بده بهم لجبازی نکن .
 -رویا خودت میدونی وقتی بگم نه یعنی نه سوییچ رو بگیر برو تو ماشین زود

تقریباً هر کی اطرافمون بود زل زده بود به ما مطمئن بودم این بیوفته رو دنده لج
 کاریش همیشه کرد و با تردید سبد رو ول کردم و رفتم تو ماشین نشستم .
 نمیدونستم حالا با چه رویی نگاهش کنم و دیدم با دو تا پلاستیک داره بر
 میگرده.

خریدا رو گذاشت تو صندوق عقب و خودشم اومد نشست.
 زیر چشمی که نگاهش کردم قیافش معمولی بود و تو دلم خدا خدا می کردم
 که کاش ندیده باشه و تو راهم حرفی نزدیم تا اینکه رسیدیم خونه و وقتی رو هام
 در صندوق عقب رو باز کرد سریع یکی از پلاستیکارو برداشتم و با اینکه
 سنگین بود بردم تو خونه و توش رو داشتم سریع می گشتم که یه نایلون مشکی
 اومد جلوی چشمم .

سرم رو بردم بالا و رو هامم داشت نگاهم می کرد و گفت دنبال این میگشتی؟
 با چشمای گرد شده داشتم نگاهش می کردم و نایلن رو ازش گرفتم و سریع
 رفتم تو اتاق و درم بستم .

وقتی نایلون رو باز کردم دیدم که بله هموناس، پسره ی فوضول دلم می
 خواست سرمو بزخم تو دیوار .

بعد از اینکه کارام رو کردم نمیدونستم چطوری از اتاق برم بیرون و یه ربی بود
 که همینطوری تو اتاق بودم و نمیدونم این رو هامم داشت چه غلطی می کرد
 که صداس در اومد و گفت

- رویا من دارم میرم بیرون با یکی از دوستام کار دارم و با یه حالت خنده که
 میتونستم تو لحن حرف زدنش تشخیص بدم ادامه داد توام دیگه از اتاق بیا
 بیرون .

دلم می خواست از اتاق برم بیرون و فکش رو بیارم پایین اما خدارو شکر کردم که داره میره بیرون وگرنه تا صبح همینجا میموندم.

وقتی که مطمئن شدم رفته از اتاق اومدم بیرون و سریع رفتم دستشویی .

یه نیم ساعتی شده بود که رو هام رفته بود و منم بیکار رو تخت خوابیده بودم و داشتم با بچه ها چت می کردم که یه دفه زنگ خونه به صدا در اومد.

هر وقت زنگ این خونه می خورد قلبم میومد تو حلقم ، سریع از پله ها رفتم پایین و جلوی ایفون وایسادم و دیدم که مهدی اومده و در رو باز کردم و رفتم

سمت در و مهدی با یه ظرف اومد داخل .

-سلام مهدی چطوری ؟ خوش اومدی .

-سلام ممنون تو چطوری ؟ تنهایی اینجا .

-خوبه دیگه عادت کردم بیا بشین .

-نه مرسی راستش مامان یکم آش رشته در ست کرده بود گفت که برای توام بیارم .

-اهان خیلی ممنون اتفاقا خیلی دوست دارم از عمه تشکر کن .

-خواهش میکنم .

ظرف آش رو ازش گرفتم و گذاشتم رو میز که صدای چرخیدن کلید رو تو در

شنیدم و رو هام با دوتا جعبه غذا اومد تو خونه و مهدی ام برگشت و داشت با

تعجب نگاهش می کرد . رو هام همینطوری جلوی در خشکش زده بود ، اون

لحظه فقط مونده بودم که الان به مهدی چی بگم یعنی الان چه فکری میکنه؟

دلم می خواست از اون خونه فرار کنم چون داشتم تو اون جو خفه میشدم و مهدی روش رو کرد به سمت من و با تعجب پرسید
 - رویا این کیه؟!
 - ببین ... بین مهدی همه چیز رو برات توضیح میدم .
 قیافش حسابی عصبانی شده بود و داد زد رویا بهت میگم این کیه ؟
 یه دفعه رو هام اومد جلوی من و ایساده و با عصبانیت به مهدی توپید
 - به تو هیچ ربطی نداره که من کیم حق نداری سرش داد بزنی ، سریع بزن به چاک .

تموم بدنم داشت می لرزید
 و نمیدونستم که باید چیکار کنم .
 از رفتار رو هام تعجب کرده بودم که یه دفعه مهدی یه مشت زد تو صورت رو هام و با هم درگیر شدن و همو میزدن ، منم جیغ می کشیدم و التماس می کردم که همدیگه رو ول کنند اما اون دوتا دیونه شده بودن و اصلا بهم گوش نمیدادن تا اینکه رو هام مهدی رو چسبونده به دیوار و دستش رو برد بالا تا بهش مشت بزنه و منم سریع پریدم جلو مهدی و بینشون قرار گرفتم .
 رو هام زیر لبش غرید رویا برو کنار .
 - رو هام ترو خدا ولش کن من باید باهاش حرف بزنم اینطوری نمیشه .
 رو هام انگار با دیدن حال پریشونم تازه به خودش اومد و مهدی رو ول کرد و رفت تو حیاط و درم محکم بست .

رومو کردم به طرف مهدی که لبش پاره شد و بود از دماغش خون میومد
هرچند رو هامم حالش بهتر مهدی نبود، جفتشون همو داغون کرده بودن .
سریع دستمال رو برداشتم و وقتی جعبه رو بردم نزدیکش دستم رو با عصبانیت
پس زد .

-درموردت اشتباه فکر میکردم رویا ؟

-نه مهدی باید برات توضیح بدم.

-چی رو میخوای توضیح بدی هان؟ اینکه با یه مرد که معلوم نیس کی هست
تو یه خونه تنها زندگی می کنی تو چی هستی هان ؟
دیگه حسابی عصبانی شده بودم و نمیتونستم اجازه بدم بیشتر از این فکرای
دیگه درموردم بکنه و با عصبانیت گفتم

-مهدی بس کن تا برات توضیح بدم این خونه به هر دو ما فروخته شده
میفهمی یعنی صاحب این خونه یه کلاه بردار عوضی بوده که خونه رو هم به
من هم به اون فروخته و رفته خارج اگه باور نمیکنی سنداش هست برات بیارم
.

با تعجب و تردید داشت نگاهم می کرد .

سریع رفتم تو اتاق و سند ها رو برداشتم و دادم بهش.

خوب نگاه کن این همون سند ها ست که بهت گفتم و دیگه انقدرم با تردید و
شک بهم نگاه نکن.

سند ها رو انداخت رو میز .

- پس چرا به پدرت چیزی نگفتی ؟

- چون پدرم الان تو وضعیت مالیه خوبی نیست و نمیتونستم بهش حرفی بزنم.

مطمئن بودم نمیتونه جای دیگه رو برام فراهم کنه و الانم که ترکیه است و کارش اونجا گیره نمیتونم نگرانیش کنم.

- خب رویا به خودم زودتر میگفتی یعنی زندگی با ما بهتر از زندگی با این مرتیکه نیست؟

- همیشه مهدی من نمیخوام مزاحم شما بشم نمیتونم قبول کنم که این همه وقت واسه دانشگاهم پیش شما باشم.

- رویا مزاحم چیه؟! ازت خواهش میکنم وسایلت رو جمع کن با من بیا بریم.

- نه نمیتونم مهدی اینطوری بابامم همه چیز رو می فهمه اون الان خودش یه عالمه مشکل داره نمیخوام مشکلات منم بهش اضافه بشه

- پس میخوای تو خونه تنها با این مرتیکه زندگی کنی نه رویا من نمیدارم نمیتونم اینجا ولت کنم برم.

- مهدی بس کن. الان دو هفتس که با این مردی که میگی تو خونه تنهام اما یه نگاه چپم بهم زنداخته، من فقط تا این ترم اینجا میمونم و ترم بعد انتقالی میگیرم میرم اصفهان.

- اما رویا همیشه...

- مهدی بس کن دیگه انقدر تو کار من دخالت نکن به تو هیچ ربطی نداره و اگه به خانوادم چیزی بگی هیچوقت نمی بخشمت و فقط اوضاع رو بدتر میکنی پس ازت خواهش میکنم ندید بگیر و زودتر از اینجا برو. فقط داشت با ناراحتی نگاهم می کرد.

-راست میگی مگه من کیم که بخوام دخالت کنم باشه رویا به من ربطی نداره
و به خانوادتم چیزی نمیگم اما تا این تر مت میتونم تحمل کنم اگه نری
اصفهان خودمو دخالت میدم و هر کاری میکنم تا توی این خونه نمونی .
سر مو تکون دادم و گفتم مطمئن باش که میرم .

-مواظب خودت باش اگه چیزی شد حتما بهم زنگ بزن خداافظ.
دیگه حرفی نزدم و مهدی ام سریع رفت تو حیاط و خشمگین به روهام نگاه
کرد و از خونه رفت بیرون .

دیگه توان ایستادن رو پاهام رو ندا شتم افتادم رو زمین و دلمم درد گرفته بود و
می خواستم که این شب زودتر صبح بشه.
روهامم اومد تو خونه و کنارم نشست .

-رویا حالت خوبه ؟

-آره خوبم تو چی صورتت زخمی شده .

-چیزی نیست خوب میشه.

زل زدم تو چشمای مشکیش و با بغض گفتم

-روهام

-بله ؟

-من معذرت میخوام.

-برای چی ؟

-واسه اینکه زخمی شدی و دردسر درست کردم.

-تقصیر تو نیست من خودم اومدم جلو

لازم نیست معذرت بخوای الانم رنگ به صورتت نیست بلند شو غذا گرفتم
بخور .

-نه وقعا اشتها ندارم مرسی .

تموم قدرتم رو جمع کردم و به زور از روی زمین بلند شدم و داشتم میوفتادم
که رو هام سریع بازوم رو گرفت و کمکم کرد تا از پله ها برم بالا و خوابیدم رو
تخت .

تازه یادم افتاد که می خواستم مسکن بخورم چون دلم درد می کرد و تا اومدم
دوباره بلند بشم رو هام گفت چیزی میخوای؟

-آره سرم درد میکنه میخوام برم مسکن بخورم . -خیله خب تو بخواب خودم
برات میارم .

سریع رفت پایین و با یه لیوان آب و مسکن برگشت ازش گرفتم و خوردم و زیر
لب ممنونی گفتم و اونم رفت پایین .

مطمئن بودم که مهدی چیزی نمیکه و از طرفی ام مونده بودم میشه ترم دیگه
انتقالی بگیرم یا نه؟

تو فکر رو هامم بودم ، وقتی اومد جلوم و ایساد و ازم دفاع کرد یه حس خوبی
اومد سراغم اما نمیدونستم چیه و بالاخره با ذهنی پر از فکرای بهم ریخته
خوابم برد .

بلیط گرفته بودم تا امروز عصر برم ا صفهان دلم برای مامانم و میتی اینا خیلی
تنگ شده بود ، فقط بعضی از وسایلم رو برداشتم که یه کیف دستی بیشتر نشد

از اتاق رفتم بیرون و همون موقعم رو هام رسید خونه، وقتی اومد داخل بهش گفتم که میخوام برم اصفهان. اولش فکر می کردم وقتی این خبر رو بهش بدم حسابی خوشحال می شه و مثلا میگه دو سه روزی از دستم راحتته اما برعکس انگار پکر شده بود و وقتی خواستم زنگ بزنم تا کسی که برم فرودگاه نداشت و گفت که خودم می رسونمت، دلیل کاراشو نمی فهمیدم اما بازم به خودم اجازه نمی دادم فکرای دخترونه الکی بکنم.

بالاخره رسیدیم فرودگاه و بعد از اینکه از رو هام خدافظی کردم رفتم سوار هواپیما شدم و سریع رسیدم اصفهان.

از فرودگاه که رفتم بیرون دیدم سه تا دیونه ام همون موقع با تاکسی رسیدن و وقتی از تاکسی پیاده شدن و منو دیدن سه تاییشون با جیغ دویدن طرفمو محکم بغلم کردن.

خیلی صحنه جالبی شده بود چهار تاییمون همینطوری چند ثانیه بدون اینکه حرفی بزنینم تو بغل هم بودیم و به اطرافمونم توجهی نداشتیم، تو دلم حسابی خوشحال بودم که سه تا دوست خول مثل خودم دارم.

الناز-وای رویایی نمیدونی چقد دلمون برات تنگ شده بود.

مهتاب- راست میگه بدون تو گروه صفایی نداشت.

میترا- ولی رویا انگار بهش با بعضیا بد نگذشته خیلی ام خوش بوده.

-میترا حرف مفت نزن، منم خیلی دلم براتون تنگ شده بود اما الان باید بیاین استقبال همه تو فرودگاه اومده بودن استقبال.

مهتاب - همش تقصیر این النازی شد خواب موند دیگه تو ترافیکم گیر کرده بودیم .

الناز - خب حالا رویایی بالاخره که اومدیم.

- خپله خب باشه قبول ولی بیاین بریم زودتر خونه که تا صبح باهاتون حرف دارم .

یه تاکسی گرفتیم و رفتیم خونمون به مامانم نگفته بودم که امروز میام اصفهان و وقتی دیدم حسابی سوپرایز شد و یه عالمه ماچوب* و*سم کرد و پری ام منو در آغوشش کشید و سریع رفت تو آشپزخونه تا برای شام قرمه سبزی که خیلی دوست دارم درست کنه .

با بچه ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم وای که چقد دلم برای اینجا تنگ شده بود .

سریع لباسام رو عوض کردم و نشستم پیشون .

- وای بچه ها نمیدونین این چند وقت چطوری بود که تازه یه اتفاق دیگه ام افتاد وقت نشد براتون بگم .

میترا - مگه چی شده؟

- مهدی ام قضیه رو فهمید .

سه تاییشون باهم دادزدن چی؟!؟

- خب بابا چرا داد میزنین دیشب مهدی برام آش آورده بود بعدش رو هامم همون موقع اومد تو خونه و همدیگه رو دیدن نمیدونین که وقتی مهدی سرم داد زد گفت این کیه رویا رو هام سریع جلوم پرید و بهش گفت حق نداره سرم داد بکشه، بعدشم یه دعوایی شد که زدن فک همدیگه رو آوردن پایین .

دیگه آخرش واسه مهدی همه چیز رو توضیح دادم و منم با اون بحث شد و گفتم که فقط تا این ترم تحمل میکنه .

الناز - خب بقیش چیشد ؟

-هیچی دیگه خلاصه بعد این ترم باید یه جوری انتقالی بگیرم پیام اصفهان .

میترا - خب بهتر میای پیش خودمون .

مهتاب - ولی صبر کن ببینم رویا یعنی انقدر باهم صمیمی شدین که رو هام ازت جلو مهدی دفاع کرد و تازه دعواشم شد؟!

- بچه ها راستش رو بخواین در مورد این موضوعم می خواستم بهترتون بگم رو هام رفتاراش خیلی یه جوریه .

الناز - یعنی چجوریه؟

- خب چطوری بگم ببینید اینطوری که حرفا و رفتاراش اصلا باهم جور در نیامد با حرفاش نیش میزنه و با رفتاراش جای اون نیش رو خوب میکنه فهمیدین چی میگم؟؟

الناز - من که خوب فهمیدم چی میگی رویا باهات شرط میبندم اون داره عاشقت میشه . مغزش به حرفاش دستور میده و قلبش به رفتاراش و این دست خودش نیست .

حرف النا باعث شد یکم برم تو فکر ولی نه من نمیتونستم همینطوری واسه خودم فکرای الکی بکنم چون خودم رو می شناسم آگه وابسته بشم و شکست بخورم بدجوری خورد میشم ، فرارم از عشق بخاطر همین دلیل بود .

میترا - اوی رویا کجا رفتی ؟

النار - خنخ معلومه رفته تو فکر عشقی که تازه میخواد شروع بشه .

-الناز انقدر چرت و پرت نگو من هیچوقت نمی ذارم فکر این عشقی که تو میگی از ذهنم عبور کنه چه بر سه به اینکه بخواد شروع بشه نخیر از این خبرا نیست .

الناز- باشه چرا میزنی ، بالاخره همه چی معلوم میشه بعدا ...

-خب دیگه منو ول کنید ببینم خودتون چه خبرا؟

بچه ها شروع کردن از هر دری حرف زدن و بعد شام تا صبح بیدار بودیم و مثل همیشه مسخره بازی در میوردیم اما من بازم یه قسمتی از فکرم مشغول روهام بود و حرفای النا زم درگیرم کرده بود یعنی سرنوشت چی میخواد برام رقم بزنه .

روهام- از صبح که اومده بودم سرکار اصلا حوصله نداشتم و دلم می خواست همه چیز مثل سابق بشه و برگردم اصفهان.
اولش فکر می کردم میتونم به اینجا عادت کنم اما این زندگی واسه پسر بی مسئولیتی مثل من سخت بود و فقط بخاطر پدرم داشتم تحمل می کردم.
منشی- آقای آریا منش امروز با سهام دارای شرکت جلسه دارین خواستم یاد آوری کنم .

-جلسه ی امروز رو کنسل کن اصلا حوصله ندارم بذار برای هفته ی بعد .

-اما قربان مهمه ...

-همین که گفتم کنسل کن .

-چشم قربان .

سوئیچ ماشین و کتم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون و بالاخره به خونه رسیدم .

وارد که شدم خونه ام برام یه جوری بود، رویا هر روز با کارایی که می کرد باعث میشد یادم بیاد که میتونم لبخندم بزنم اما بازم یادم میومد که همه اینا فقط یه بازیه و بالاخره رویا چهره واقعیش معلوم میشه وقتی که خودش مثل بقیه دخترا میاد جلو، واسه همین به خودم اجازه نمیدادم که یه مشت احساسات بی ارزش بهم غلبه کنند .

رویا- عصر شده بود و با بچه ها می خواستیم بریم بیرون و به پیشنهاد مهتاب رفتیم شهر بازی .

الناز- خب بچه ها اول چه بازی میخواین برید؟؟

مهتاب- بریم کشتی صبا بیشتر همه حال میده .

-اووو صفش رو نگاه کنید تروخدا من حوصله ندارم .

میترا- رویا غر نزن دیگه بیا بریم بالاخره نوبتمون میشه .

فقط سرم رو تکون دادم و رفتیم تو صف و ایسادییم ولی چون آخر هفته رفته بودیم خیلی شلوغ بود.

الاحره بعد از یه رب نوبتمون شد و رفتیم ردیف آخر نشستیم ، وقتی میرفت بالا تر خیلی حال می داد و با جیغای الکیمون شهر بازی رو گذاشته بودیم رو سرمون و بالاخره پیاده شدیم .

میترا- هی رویا تو صف رو نگاه کن .

-کدوم صف؟

- صف همون کشتی رو میگم .
- نگاهم رو انداختم تو صف و تازه فهمیدم برای چی گفته نگاه کنم همون پسره ی موتوری بودش ، دوست رو هام .
- خب که چی حالا چیکار کنم ؟
- مهتاب-وایی بچه ها چقد این پسرا خوشگلن بیاین دوباره ما هم بریم شاید تورشون کردیم .
- مهتاب سینگلی بهت فشار آورده ها .
- آره دیگه . ولی من که مثل تو نیستم رک راست الان بهتون میگم من از این پسر موتوریه از همون اول خوشم اومده بود بیاید این دورم بریم دیگه .
- خیله خب مهتاب اما صف رو مبینی که بهشون نمیرسیم .
- الناز- چرا بهشون می رسیم .
- چطوری ؟
- خب دیگه این پسره که مسئول این دستگاهست داییمه یکی از دوستانه من رو میشناسه .
- خب که چی میخوای بهش بگی از جلوی این همه آدم مارو ببره جلو ؟
- نخیر ما میریم اونور دستگاه که پیاده میشن .
- خب بعدش ؟
- خب دیگه وقتی این دور تموم شد ما زود تر از اونور میریم سوار میشیم .
- الناز به چیزی میگیا اگه همین دایی گفت پیاده شیم چی آخر ضایع شدنه .
- اون رو بسپرش به من .

این روگفت و رفت سمت همون پسره که وای ساده بود و داشت دستگاه رو کنترل می کرد.

وقتی از پشت تورا صداش زد پسره ام اومد نزدیک تور و نمیدونم النازی چی بهش گفت و بعد از این که پسره سرش رو تکون داد النازم برامون دست تکون داد تا بریم .

الناز-خب بچه ها حله ما می ریم از اونور زود تر میشینیم .

میترا-ولی الناز ما که بیلیط نگرفتیم.

-ول کن بابا من حرف زدم مهمون دایی.

مهتاب-یعنی الناز عاشقتم اینطور

موقع ها .

سریع رفتیم اونور دستگاه و وقتی بقیه داشتن پیاده میشدن ما از اون طرف زودتر رفتیم ردیف آخر نشستیم و همون موقع ام پسر موتوره با دوتا از دوستاش اومدن بالا و وقتی ما رو دید یه لحظه خشکش زد اما دوستاش صداش زدن و گفتن که بیاد بشینه

دقیقا ردیف جلوی ما نشستن و بالاخره اسمشم فهمیدیم اشکان .

الناز- وایی بچه ها اینجا یکی تگری زده.

داشت با دستش پایین رو نشون میداد وقتی نگاه کردم دیدم بله یکی مخلفات معدش رو خالی کرده اینجا واسه اینکه خودمم به همین حالت دچار نشم سعی کردم دیگه نگاه نکنم چون خیلی حساس بودم .

میترا-خاک برسرت الناز حالا می مردی هیچی نگی ؟

مهتاب- بچه ها تر و خدا خفه شید اینام میشنون .

الناز- خنخ صافم زیر پا رویاست .

پاهام رو سریع بردم بالا و صاف خورد تو کله اقای اشکان اونم سریع سرش رو برگردوند و زل زد تو چشمام مونده بودم حالا چی به این بگم که الناز در اومد و با خنده گفت :

-بیخشید آقا اشکی اینجا یکی تگری زده دوست منم اومد پاهاش رو بالا بیاره صاف خورد تو سر شما .

می خواستم آب بشم برم تو زمین میتی ام که ریز ریز می خندید ، یکی از دوستاش پرسید یعنی چی یکی تگری زده ؟
-گلاب به روتون بالا آوردن .

دوست اشکانم با خنده گفت :

-اهان خب شما رو ما تگری نزنید خدا بخیر کنه .

تا الناز خواست دهن باز کنه و جوابشون رو بده مهتاب دستش رو گذاشت رو پای الناز و معلوم بود که عصبانی شده و واسه همینم الناز دیگه حرفی نزد .
به قول الناز دایی ام اومد بیلیط ها رو گرفت و دستگاه راه افتاد .

دوباره ما شروع کرده بودیم به جیغ زدن و اشکی و دوستاشم الکی داد میزدن و هی مسخره بازی در میوردن اما خود اشکی یکم سنگین تر بود ، بالاخره این دورم تموم شد و پیاده شدیم .

مهتاب-خاک برسرتون آخه چرا آبرو آدم رو میبرید شماها .

الناز- خب حالا انگار چپشده .

-الناز تو که دیگه هیچی نگو آخه رو چه حسابی به پسره در اومدی گفتی

اشکی؟!

میترا- خنخ وای النازی دمت گرم خیلی خندیدم اشکی رو هم خوب اومدی ولی بچه ها خفه شید اشکی داره میاد سمتمون .

مونده بودم که چرا داره میاد طرف ما و وقتی نزدیک شد گفت رویا خانوم میتونم باهاتون حرف بزنم؟

تعجب کرده بودم، نمیدونستم چیکارم داره نگاهم افتاده به مهتاب اما اونم انگار با نگاهش می گفت که برم .

-باشه ولی در مورد چی؟

-شما یکم بیا اینور تر .

یکم با فاصله تر از اون سه تا واسادیم

-خب بفرمایید .

-راستش چطور بگم در مورد روهامه .

-در مورد روهام؟

-بله ببینید رویا خانوم روهام بهم گفته که چه اتفاقاتی افتاده و ازش همیشه خبر دارم من تو این سال ها بهترین دوستش بودم و تنها کسی که روهام رو خوب میشناسه منم .

-خب اینا که میگید به من چه ربطی داره؟!

-خب ببینید رویا خانوم من تا حالا ندیدم روهام از یه دختر تعریف کنه راستش بنظرم شما براش فرق دارید اما خود روهام نمیخواه اینو قبول کنه چون یه بار

قبلا تو عشق شکست خورده و دقیقا بعد از شکستش مادرش که بیماری قلبی داشت سگته میکنه و خب به رحمت خدا میره.

از اون به بعد روهام خیلی تغییر کرد و فقط شده یه پسر که به خوش گذرونی اهمیت میده، اگه الان به زور پدرش نبود اصلا سرکار نمیرفت و مطمئنم که یه روز بی حوصله میشه و دیگه کارم نمیخواد بکنه .

تمام حرفاش رو داشتم به دقت گوش می دادم اما هنوز منظورش رو درست و کامل نگرفته بودم و همینطوری با دو تا علامت سوال تو چشمم نگاهش می کردم .

- ببینید رویا خانوم تو یه کلام میگم من میدونم روهام از شما خوشش میاد اگه شما هم حسی بهش دارید کمک کنید تا روهام به خوش برگرده لطفا .

- آقای اشکان من نمیدونم شما در مورد من چه فکری کردید که این حرف ها رو بهم میزنین من هیچ حسی به روهام ندارم و باید بگم که شما اشتباه فکر میکنید روهامم هیچ حسی به من نداره شبخوش .

روی پام چرخی زدم و برگشتم طرف بچه ها ، یکمم عصبانی شده بودم یعنی چی که اوامده این حرفا رو میزنه ؟

مهتاب- رویایی چی میگفت؟؟

-هیچی حرفای مفت در مورد روهام

-خب چی می گفت ؟

-مهتاب الان اصلا حوصله ندارم براتون تعریف کنم بیاین بریم بقیه بازیا امشب براتون میگم .

سه تاشون دیگه حرفی نزدن و بقیه بازی ها رو هم رفتیم و النازم از بس خول بازی در میورد حسابی خندیدم و خوش گذشت .

کلید رو تو در انداختم و وارد خونه شدم. نگاهی به ساعت انداختم نه شب بود، ماشین تو حیاط بود و فهمیدم که رو هام خونست .

آروم در ورودی رو باز کردم و رفتم داخل و دیدم که رو هام رو کاناپه خوابش برده و تی وی ام روشنه .

یه نگاهی به همه جای خونه انداختم با وجود این رو هام و سوا سی مگه میشه خونه کثیف باشه ، همه چیز حتی تمیز تر از قبل بود .

اینبار که از اصفهان اومده بودم اینجا ، دیگه دلم نگرفته بود و ناراحتم نبودم و تازه انگار اومدم خونه ی اصلیه خودم ، خونه ای که یه آرامشه دیگه برام داشت و انگاری دلم برای اینجا هم تنگ شده بود .

رفتم سراغ یخچال تا آب بخورم و همین که در یخچال رو باز کردم و آبم رو خوردم دیدم رو هام مثل جن جلوم ظاهر شد .

-وایی ترسوندیدم .

با لبخند گفت:

- پس بالاخره برگشتی خانوم شاهین.

-تره برگشتم منتظرم بودی نکنه ؟

پوز خندی زد و گفت:

- نمیدونم شاید، خب تعریف کن اصفهان خوش گذشت ؟

-آره خوش گذشت .

-کاش میشد منم زودتر برم .

-خب برو مگه کسی جلوت رو گرفته؟

-آره فعلا که بابام جلوی همه کارای قبلیم رو گرفته .

-مگه بده میخواد زندگی بهتری داشته باشی.

-هه زندگی بهتر ... بیخیال این موضوع اصلا.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت ای بابا کی ساعت نه شد گشتم هست فکر

نکنم تو یخچالم چیزی باشه میای بریم رستورانی جای؟

این گاو میشم که همش یا میخوره یا میخوابه البته خودمم دست کمی ازش

نداشتم و چون گشتم بود قبول کردم که بریم .

روهام رفت آماده شد و از خونه با ماشینش زدیم بیرون و جلوی یه رستوران

شیک نگه داشت و جفتمون لازانیا سفارش دادیم .

میز بقلمون یه دختر و پسر بودن که فکر کنم تازه ازدواج کرده بودن و با عشق به

همدیگه نگاه می کردن و دست پسره ام رو دست دختره بود و داشتن عشقولانه

باهم حرف میزدن، بدون توجه به اطرافشون و منم بدون اینکه حواسم باشه

داشتم با لبخند نگاهشون می کردم که یهو صدای روهام منو به خودم آورد.

-انگار خیلی دلت میخواد هان؟

منم مثل خنگولا گفتم چی دلم میخواد؟!

نگاهش یه جورى شده بود و دستش رو آروم گذاشت رو دستم و گفت اینکه

یکی دستش رو دستات باشه و عاشقانه نگاهت کنه .

قلبم داشت تاپ تاپ می کرد و وقتی دستش رو گذاشت رو دستم یه حس خاص به تموم وجودم منتقل شد و از رفتارش تعجب کرده بودم. سریع دستم رو برداشتم و گفتم نه فقط به نظرم دو تا لحظه تو دنیا از همه ی لحظه ها زیبا ترند .

- خب اون دو تا لحظه چیه ؟

- یکیش وقتیته که یه مادر واسه اولین بار بچش رو در آغوش می گیره .

- و دومین لحظه ؟

سرموزیر انداختم و گفتم

- دومیشم وقتیته که دو نفر با یه عشق خالصانه و پاک تو چشمشون بهم دیگه نگاه می کنند.

وقتی سرمو بالا بردم رو هام داشت خاص تر از همیشه جوری که هیچوقت ندیده بودم نگاهم می کرد که باعث شد تو دلم آشوبی به پا بشه و منم بدون اینکه بخوام تو چشمش زل زده بودم و نمیدونستم چطوری باید از زیر این نگاه فرار کنم .

همون موقع سفارشمون رو آوردن و دیگه مشغول شدیم به غذا خوردن که بعد از چند دقیقه رو هام همونطور که نگاهش به غذاش بود گفت:

- حرفای قشنگی میزنی ولی تا حالا عاشق شدی ؟

از سوالش تعجب کردم اما دلم می خواست باهاش حرف بزنم شاید اینطوری اونم به عشقی که اشکان درموردش می گفت برام بگه چون خیلی کنجکاو شده بودم .

- راستش نه تا حالا هنوز نشده عشقی رو تجربه کنم .

- چرا نمیخواهی یا پیش نیومده؟

- نه اینکه نخوام ولی خب وقتی تو دوره ی دبستان بودم به خودم می گفتم این همه زن و مرد خوشگل تو دنیا وجود داره چطوری میتونن همدیگه رو انتخاب کنند؟

اون موقع هنوز درکی از عشق نداشتم.

دوره راهنمایی ام تازه با یه چیزایی از عشق آشنا شده بودم و دلم می خواست زودتر تجربهش کنم .

دوره دبیرستان وقتی بقیه دو ستام رو میدیدم که با یه پسر دوست میشن و اون پسر فقط از شون سوء استفاده میکنه و در آخر این دوستای ساده ی من هستن که شکست میخورند فهمیدم که عشق واقعی که من دنبالشم نصیب هر کسی نمیشه و شاید فقط باید تو قصه ها دنبالش بگردم اما از عشق نا امید نشدم و مطمئنم بالاخره یه عشق واقعی میاد تو زندگیم ، عشقی که بخاطر پول یا چیزای دیگه که خودت میدونی نباشه خلاصه اینکه میخوام عشق اولم یه عشق واقعی باشه چون معتقدم آدمها فقط یه بار عاشق میشند .

سرم همینطوری تو غدام بود و داشتم این حرفا رو میزدم ، وقتی سرم رو بردم بالا دیدم رو هام داره نگاهم میکنه و معلوم بود که با دقت داشته به حرفام گوش می داده .

-وای ببخشید خیلی حرف زدم تو چی تا حالا عاشق شدی؟

- خب دید من به عشق مثل تو انقدر امیدوار نیست و صادقانه بگم حرفات تاثیر گذار بود.

من برعکس تو یه بار عاشق شدم وقتی که نوزده سالم بود ، اما منم مثل دوستای ساده ی تو بودم و تو عشق شکست خوردم و الانم از هر چی عشقه نا امیدم .

؛ میشه پرسم چرا اون عشق شکست خورد؟

-راستش اولش خیلی خوب بود اما بعد یه سال یهو همه چیز تغییر کرد و یه روز اومد و گفت که از اولش هیچ حسی بهم نداشته و فقط براش سرگرمی بودم و می خواسته پسر عموش رو که همیشه عاشقش بوده فراموش کنه .
خیلی تلاش کردم که نذارم بره اما بالاخره فهمیدم که با پسر عموش ازدواج کرده و رفته آمریکا ، اون موقع بود که فهمیدم عشق فقط دلت رو میشکنه و اصلا وجود نداره.

انقدر بهم ریخته و عصبی شده بودم که هیچکس دیگه برام اهمیت نداشت و نمیدیدم که مادرمم بخاطر من چقدر ناراحته و حرص میخوره تا اینکه اونم از دست دادم .

نگاهش به شدت رنگ غم گرفته بود و دلم براش سوخت، نمیدونم چطور شد که دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم

-متاسفم بخاطر مادرت اما بنظرم نباید خودت رو بخاطر مادرت مقصر بدونی مطمئن باش اگه هنوز ببینه که تو ناراحتی اونم بالا ناراحته پس حداقل اگه میخوای مادرت شاد باشه نباید اینطوری نا امید زندگی کنی

این رو بدون اگه به این زندگی انرژی مثبت بدی اونم بهت اون انرژی رو برمی گردونه ، همونطور که حضرت مولانا میگه : این جهان کوه است و فعل ما ندا سوي ما آید نداها را صدا .

پس یکم تغییر عقیده بده و مثبت باش آقای آریا منش .

انگار حرفام روش تاثیر گذاشته بود و داشت با یه لبخندی که توی چشماش بود نگاهم می کرد.

-چشم خانوم روانشناس حرفاتون یادم میومنه .

فقط یه لبخند کوچیک زدم و گفتم

- خب دیگه بریم ؟

-ولی تو که زیاد چیززی نخوردی .

-من همینقدر که خوردم کافی بود .

-باشه پس بزن بریم .

وقتی تو ما شین داشتیم برمی گشتیم پشت چراغ قرمز که ایساده دیدم رو بنر زده که مازیار فلاحی کنسرت داره ، وای که چقدر دلم می خواست برم و داشتم بنر رو میخوندم که ببینم زمانش کی هست ، اما واسه کنسرت باید یکی باشه که باهاش بری تنهایی اصلا حال نمیده . بیخیالش شدم و نگاهم رو از بنر گرفتم و بالاخره رسیدیم خونه .

روهام - بعد ازاینکه رسیدیم خونه رویا گفت که خستس و رفت بالا خوابید و منم رفتم تا دوش بگیرم اما همش ذهنم درگیر حرفای امشب رویا بود ، یعنی واقعا هیچوقت کسی تو زندگیش نبوده؟ یعنی دروغ گفته؟ اما صداقت رو

میشد از تو چشمش خونداون چشماى آیش که اگه بیشتر سه ثانیه بهشون
زل میزدم منو تو خودشون غرق می کردن .

این دختر همیشه منو گیج میکنه شایدم دارم درموردش اشتباه فکر میکنم
نمیدونم .

از حمام رفتم بیرون و با یه عالمه تردید و فکرای مبهم خوابم برد .

صبح از خواب یکم دیرتر بیدارشدم و مطمئن بودم که حتما دیر میرسم سر
کلاس.

از پله ها سریع رفتم پایین و یهو دیدم که روهامم از تو اتاق آماده و حاضر
اومد بیرون ، اینکه همیشه زودتر من از خونه میرفت .

زل زده بود بهم و صبح بخیر گفت منم صبح بخیر گفتم و سریع رفتم تو
دستشویی.

ای خدا فقط کم مونده بود این ریختی منو ببینه تو آینه به خودم نگاه کردم،
موها که طبق معمول رو هوا و صورت پف کرده ،بعد از انجام عملیات از
دستشویی رفتم بیرون و دیدم روهام جلوی در ورودی وایساده و هنور
نرفته .

-مثل اینکه دیرت شده اگه بخوای می رسونمت.

نگاه به ساعت انداختم تا تاکسی بگیرم خیلی دیر میشه چاره ای نداشتم و
لبخند گشادی زدم و گفتم وای اگه برسونیم که خیلی خوب میشه آخه خیلی
دیرم شده، من برم زود آماده بشم .

فقط سرش رو با یه لبخند کوچیک تکون داد و منم سریع رفتم تو اتاق و آماده شدم .

روهام رسوندم دانشگاه و وقتی می خواستم پیاده بشم ازش تشکر کردم و رفتم داخل دانشگاه و دیدم که در کلاس باز نیست پس حتما استاد رفته داخل .

تقه ای به در زدمو در رو باز کردم .

-سلام استاد ببخشید دیر شد.

-سلام خانوم شاهین اشکالی نداره اتفاقا به موقع رسیدین .

خیالم راحت شد که استاد چیزی بهم نگفت و داشتم می رفتم بشینم پیش

پانیدا که یدفعه گفت :

؛کجا خانوم شاهین ؟

-خب استاد برم بشینم دیگه .

-نخیر شما امروز کنفرانس داشتین یادتون نرفته که؟

کنفرانس؟ یا خدا من که یادم نیست اصلا در مورد چی بوده حالا چه خاکی تو

سرم بریزم ایندفعه استاد حتما ضایع میکنه .

-اها بله استاد الان میام .

رفتم سمت پانیدا کیفم رو گذاشتم و آروم گفتم در مورد چی بود ؟ اونم اروم

گفت که در مورد فروید .

یعنی وقتی گفت فروید حسابی خوشحال شدم و خیالم راحت شد چون

عاشق فروید بودم و در موردش اطلاعات زیاد داشتم .

رفتم با خیال راحت هر چی یادم بود سرهم کردم و با اعتماد بنفس کامل

توضیح دادم .

دیگه دهن استاده ام بسته شده بود و فقط گفت خوب بود و آگه بچه ها سوالی ندارن میتونید بشینید.

نگاهی به بچه ها انداختم و دیدم که انگار کسی سوال نداره .

اومدم برم بشینم که کریمی گفت: ببخشید خانوم شاهین ولی نگفتین چرا نظریه فروید به نظریه مکانیستیه ؟

انقدر از این پسره روانی لجم می گرفت که نگو فقط می خواست اذیت کنه هیچی ام حالیش نبود نمیدونم چطوری اینجا قبول شده.

-آقای کریمی اولاً نظریه فروید به هیچ وجه مکانیستی نبوده و اطلاعات شما درست نیست ، بلکه جبرگرا بوده چون به عوامل محیطی در رفتار انسان اصلاً توجهی نداشته .

کریمی که حسابی ضایع شده بود دیگه خفه شد و نشست سر جاش و وقتی دیدم کس دیگه سوال نداره رفتم نشستم پیش پانیدا .

-وایی رویا عاشقتم خوب این کریمی رو ضایع کردی .

- آره حالش گرفته شد خب دیگه هیچی نگو تا استاده ما رو ضایع نکرده.

بعد از دانشگاه تا کسی گرفتم و رفتم خونه ، وارد که شدم دیدم ماشین رو هام تو حیاطه اما وقتی رفتم تو خونه نبودش اومدم برم سمت اتاق که بینم اونجاس یا نه ؟ که دیدم روی میز عسلی کنار اتاق دوتا کاغذ هست.

وقتی بر شون دا شتم و خوب نگاه کردم دیدم دوتا بلیط کنسرت ماز یاره و اسه امشب ، رو هامم در اتاق رو باز کرد و تو چهار چوب در وایساد .

-خب امشب میای بریم یا نه ؟

چی میگه این؟ یعنی واقعا امشب میرم کنسرت؟

-روهامی یعنی یکی از این بیلپتا مال منه؟!

-آره رویایی .

یه لحظه خودمم موندم من به این گفتم روهامی؟! لبخندی زدم و گفتم وای

خیلی ممنون انقدر دلم می خواست برم که نگو .

-میدونم وقتی پریشب به اون بتر زل زده بودی فهمیدم که میخوای بری ،

خودمم دلم می خواست که برم .

-واقعا؟! نمیدونستم انقدر به همه چیز دقت میکنی به هر حال بازم ممنون .

-خواهش قابل شما رو نداشت .

رفتم داخل اتاق تا لباسام رو عوض کنم و همچنان واسه امشب خوشحال

بودم باور نمیشد روهام بلیط گرفته و قراره امشب باهم بریم .

یه ساعته دیگه باید می رفتیم و من رفتم سراغ کمدم تا ببینم چی باید بپوشم که

چشمم افتاد به مانتوی آبی تیرم خیلی خوشگل بود ، جلوش کوتاه بود و پشتش

بلند و روش نواری طرح دار کرمی داشت .

رفتم جلوی آینه و وسایل آرایشمم رو در آوردم تا شروع به کار کنم که یه دفه

روهام اومد تو اتاق .

-خب انگار جفتمون باید تو این اتاق آماده بشیم .

نگاهم رو بهش انداختم دیدم داره می خنده و رفت سراغ کمدش و یه دست

کت و شلوار در آورد.

نگاهش رو انداخت به من و تیشرتش رو در آورد ، به لحظه میخ اون هیکل شدم اما سریع سرم رو انداختم پایین و گفتم رو هام لطفا تو برو بالا آماده شو که دیدم قدم به قدم داره میاد طرف من،
منم دو قدم که رفتم عقب خوردم به میز آینه و دیگه فاصله ی زیادی بینمون نبود سرش رو آورد نزدیک تر و آروم در گوشم گفت :
-اگه نخوام برم بالا چی؟

نفساش تو رو صورتم پخش میشد و قلبم داشت تاپ تاپ می کرد.

این چرا داره اینطوری میکنه؟

نگاهمون بدجور تو هم گره خورده بود و انگار داشتتم حرارت بدنش رو حس می کردم که به خودم اومدم .

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم پس من میرم بالا ، اومدم بزنمش کنار که خودش زودتر کشید عقب و گفت : نیازی نیست خودم میرم .

سریع لباساش رو برداشته و از اتاق زد بیرون و درم بست ، وقتی رفتش تازه نفسم بیرون اومد.

وقتی اومد نزدیکم فقط خدا خدا می کردم اتفاقی نیوفته و می خواستم زودتر از اتاق بزنم بیرون اما خود رو هام زودتر رفت ، از کاراش گیج شده بودم و سعی کردم دیگه بهش زیاد فکر نکنم و شروع کردم به آرایش کردن.

اول که کرم زدم بعدشم یه خط چشم خفن کشیدم و چشمام که الان بیشتر به خاکستری میزد رو خوشگل تر کرد ، ریملم زدم بایه رژ لب مات ، بیشتر دلم

می خواست چشمام به نظر بیاد و رفتم یه شلوار آبی تیره تنگم پوشیدم و ماتومتم تم کردم و یه شال کرمی ساده ام انداختم سرم .
داشتم تو آینه به خودم نگاه می کردم که تقه ای به در خورد و صدای رو هام اومد که گفت :

- رویا آماده شدی یا نه ؟

- آره آماده شدم الان میام .

- خایله خب من میرم تو حیاط .

برای آخرین بار به خودم تو آینه نگاه کردم همه چیز خوب بود ، مو بایلم رو گذاشتم تو کیف دستیم و کفشای مشکی پا شنه بلند سالم روهم پوشیدم و رفتم تو حیاط .

رو هام داشت کنار ماشین رژه میرفت و تا چشمش به من افتاد سر جاش خشکش زد و فقط بهم داشت نگاه می کرد ، منم داشتم سر تا پای اونو نگاه می کردم. کت و شلوار مشکی که خیلی شیک بود و لباس زیرش سفید بود و موهاشم زده بود بالا ، نزدیکش شدم و گفتم خب بریم ؟

رو هامم دیگه چشمش رو از من گرفت و گفت باشه بریم .

سوار ماشین شدیم و از خونه زدیم بیرون .

کنسرت تو فضای باز برج میلاد اجرا میشد و بالاخره رو صندلیامون نشستیم و کنسرت شروع شد .

همه ی آهنگای آلبومش رو حفظ بودم و با جمعیت همراه مازیار می خوندم

اون فضا رو خیلی دوست داشتم؛ صدای مازیار، نسیم خنکی که میومد، چراغای صحنه و صد البته ماه و چند تا ستاره ای که تو آسمون معلوم بود. رو هامم به صحنه خیره شده بود و با بعضی از آهنگا زیر لبی میخوند و یا اینکه زیر چشمی منو نگاه می کرد.

بعد از کنسرت رفتیم تا یه جایی شام بخوریم و چون عاشق پیتزا بودم به پیشنهاد من رفتیم که پیتزا بخوریم.

-خب خانوم شکمو بفرما اینم پیتزاتون رسید.

بعد از اینکه گارسون پیتزا رو گذاشت رو میز گفتم:

-نه خودت اصلا گرسنه نبودی هر چقدر من شکموام توام هستی.

-یعنی تو این هیکل رو با خودت مقایسه میکنی؟ معلومه که من بیشتر نیاز دارم ولی تو اگه بخوای بیشتر منم میخوری دیدم که میگم.

-خب که چی؟ نوش جونم اصلا بعضیا آرزو شونه مثل من باشند من دنیا رو هم بخورم چاق نمیشم.

پوز خندی زد و گفت: خيله خب باشه پیتزا رو بخور نميخواه دنیا رو بهم بریزی.

دلم می خوا ست همون پیتزا که جلومه رو آسفالت کنم رو صورتش اما دیدم این پیتزاهای خوشمزه چه گ*ن*ا*هی کردن که حیف صورت این گاو میش بشن، فقط یه نگاه عصبانی بهش انداختم و شروع کردم به خوردن، تا تهشم خوردم که چشمش در بیاد.

بعد از اینکه خوردنمون تموم شد رو هام پاشد بره حساب کنه که گوشیش زنگ خورد و در حالی که داشت حرف میزد و حواسش نبود من زودتر رفتم حساب کردم و بعدم رفتم پیشش و اونم دیگه تماسش رو قطع کرد.

وقتی داشت میرفت سمت صندوق گفتم کجا؟

- برم حساب کنم دیگه.

- لازم نیست من حساب کردم.

- چی؟؟ تو واسه چی حساب کردی؟

- خب دیگه یه بارم مهمون من .

اینو گفتم از اونجا زدم بیرون و دیدم که رو هامم پشت سرم اومد و سوار ماشین شدیم .

- ایندفعه رو مهمون تو اما وقتی با یه خانوم میرم بیرون دو ست ندارم اون دست تو جیبش کنه پس دیگه همچین کاری نکن .

چیزی نگفتم و نگاهم رو دوختم به بیرون و سرمو تکیه دادم به شیشه تا اینکه رسیدیم خونه.

عصر چون حوصلم سر رفته بود ترجیح دادم برم تو حیاط بشینم .

واسه خودم قهوه ام درست کرده بودم و داشتم نوش جان می کردم، با پدرمم تلفنی حرف زدم گفتم که کاراش تقریبا داره جفت و جور میشه اما هنوز باید اونجا بمونه و خیلی دلم براش تنگ شده بود .

یه دفه دیدم زنگ خونه داره می خوره ، میدونستم که حتما شقایقه چون بهم زنگ زده بود که امروز میادش رو هامم تو خونه بود اما دیگه شقایقم همه چیز رو می دونست و مهم نبود .

سریع پاشدم رفتم در رو باز کردم اما همین که در باز شد چشمم افتاد به یه پسر که اونم تا منو دید داشت با دهن باز نگاهم می کرد و رفت عقب تر و به پلاک خونه نگاه کرد و گفت :

- من که انگار خونه رو درست اوادم رو هام اینجاست؟! مونده بودم حالا چی بهش بگم.

-بله .. بله ... خونست فقط یه لحظه.

این رو گفتم و سریع رفتم داخل و رو هامم مثل همیشه رو کاناپه لم داده بود و با قیافه هراسون من از جاش بلند شد .

-رویا چیشده مگه مهمونت نیومده؟

-نه رو هام چیزه یعنی من فکر کردم مهمونه خودمه اما در اصل یه پسره بود با تو کار داشت و تازه منم دید حالا چیکار کنیم؟

-وای رویا خراب کردی حتما آرش بوده تو همینجا بمون ببینم چیکار میتونم بکنم.

رو هام سریع رفت و تو حیاط و یه نیم ساعتی داشت با پسره حرف میزد و منم تو خونه همینطوری رژه میرفتم و استرس داشتم که نکنه یه درد سری درست

کرده باشم و دلم می خواست زودتر رو هام بیاد تا بفهمم چیشده تا اینکه
بالاخره رو هام با یه قیافه پکر اومد و پسره ام رفتش .

-رو هام چیشد ؟

-هیچی فقط شانس بیاریم واقعا این آرش آدم با شه و به گوش بابام اینا چیزی
نرسونه وگرنه بد میشه .

-خب الان چی بهش گفتی ؟

-مجبور شدم بگم تازگی نامزد کردیم.

-چی گفتی نامزد کردیم ؟ واسه چی آخه؟

- به آرش گفتم که فعلا به خاطر اخلاق بابام تا ازدواجمون قطعی نشده
نمیخوام چیزی به گوشش برسه.

-خب راستش رو بهش میگفتی .

-رو یا یه چیزی میگی ها اگه راستش رو می گفتم که آرشم میرفت به عموم می
گفت که آره همچین مشکلی واسه رو هام پیش اومده ، عموم به گوش بابام
می رسوند و مطمئن باش که بابامم میومد اینجا و فکرای دیگه می کرد اونوقت
میدونی چی میشد ؟

-چی میشد؟!

-اونوقت باید واقعا زخم میشدی. اینطوری که به آرش گفتم حداقل میدونم باز
احتمالش هست دهنش بسته باشه.

-آخه مگه بابات میتونه همچین کاری کنه؟ بعدشم تو چطور پسر عموت رو
نمیشناسی و بهش اعتماد نداری؟

-شک نکن که بابام میتونه همچین کاری بکنه ، خب من و آرش همیشه از هم دور بودیم اون اینجا بزرگ شده و من اصفهان با این که این چند وقت تو شرکت خیلی کمکم کرده و هوام رو داشته اما هنوز موقعیتی پیش نیومده که ببینم مورد اعتماد هست یا نه .

-ای بابا عجب دردمندی داریم ها شایدم این پسر عموت مورد و اعتماد باشه.

-نمیدونم شاید. ولی فعلا که چند روزی مجبوری نقش بازی کنی .

-نقش بازی کنم؟ واسه چی؟

-چون فردا با آرش میریم شمال .

-چی؟ شمال؟!؟!

-آره اومده بوده که منو خودش مجردی بریم ویلای شمال و دیگه الانم که این موضوع رو فهمید بیشتر گیر داد و گفت با تو بریم و دوستاشم اونجا هستن و خوش میگذره ، منم نتونستم بهونه ای بیارم و مجبور شدم که قبول کنم .

-اما رو هام مگه نمیدونی من دانشگاه دارم حواس کجاست؟

-حواس تو کجاست؟ فردا و پس فردا که تعطیلی ر سمیه اخر هفتم که اصلا کلاس نداری و خودش تعطیله .

راست می گفت منه خنگو بگو اصلا یادم نبود پس با این حساب چهار روز راحتم ولی اصلا حس خوبی نداشتم که پاشم برم شمال اگه مهدی و شقایق اومدن اینجا و دیدن نیستم چی بهشون بگم؟

ای بابا این مهدی ام شده قوز بالا قوز حتما قاطی میکنه اگه بفهمه اما اصلا به اون چه منم خولما مگه کیه؟

- رویا کجایی میگم فردا باید بریم ها.

- هان باشه چاره دیگه ایم مگه هست میریم.

- خيله خب پس يادت نره وسایلت رو آماده کنی امشب.

- باشه بچه که نیستم خودم حواسم هست.

رو پام چرخى زد و او مدم برم سمت آشپزخونه آب بخورم که دیدم گوشیم

زنگ می خوره سریع رفتم گوشیم رو برداشتم و تماس رو وصل کردم

- سلام شقول پس معلومه تو کجایی دختر؟ من هنوز منتظرم که تو بیای.

- علیک سلام اولاً من که نفهمیدم من شقا ام یا شقول یا شقی یا شق شق تو

نمیتونی اسم منو مثل آدم بگی؟

دوما ببخشید نشد پیام بازم کار پیش اومد اما مامان اصرار داره شام امشب

بیای اینجا واسه همین آماده شو مهدی میاد دنبالت .

- در مورد اسمت که باید بگم نخیر همینکه هست اما شقی خوتون باشه

حالا واسه بعد .

- نه دیگه رویا همیشه مامان منو که می شناسی بهونه قبول نمیکنه زود برو آماده

شو می بینمت فعلاً .

بعد از اینکه تماس قطع شد سریع رفتم تو اتاق و لباسام رو پوشیدم .

- مهدی خان میاد دنبالت ؟

- آره عمم اصرار کرده برم تو خونه ای دیگه آره ؟

- آره هستم .

- باشه پس من کلید دیگه برنمیدارم نمیدونم کجا انداختمشون .

همون موقع صدای زنگ خونه بلند شد.

-خب من برم دیگه پس جایی نری ها.

-باشه خانوم شلخته من هستم برو. خداافظ.

- خداافظ.

سریع از خونه زدم بیرون، صورت مهدی خشک و سرد بود.

-سلام مهدی چطوری؟

-سلام مرسی.

حالا چه قیافه ایم برای من گرفته ای بابا انگار تقصیر منه.

مهدی رفت سوار ماشین و شد و منم پشت سرش رفتم و سوار شدم.

-مهدی؟

-بله.

-تو از من ناراحتی؟

-چی بگم مگه واست مهمه؟

-معلومه مهمه مهدی من نمیخوام تو از من ناراحت باشی آخه یکم منطقی

فکر کن مگه این اتفاقا تقصیر منه؟

-نه تقصیر تو نیست اما راه حلش هست که تو قبول نمیکنی.

-مهدی من گفتم که همیشه بیام خونتون دلیل منطقی برات آوردم پس لطفا

دیگه تمومش کن، تو برام مثل داداش نداشتمی پس دیگه ازم ناراحت نباش و

مهدی قبل بشو باشه؟

لبخندی زد که کاملاً معلوم بود مصنوعیه و گفت: باشه دیگه ناراحت نیستم خواهر کوچولو.

احساس کردم خواهر کوچولو رو با حرص گفت، منم لبخندی زدم و گفتم امیدوارم.

دیگه حرفی نزدیم تا اینکه رسیدیم خونشون و عمه زهرا مثل همیشه با روی باز و مهربونی ازم استقبال کرد و موقع شام که شد میز رو با کمک شقا چیدیم و عمه ام یه قرمه سبزی خوشمزه درست کرده بود، مشغول خوردن بودم که شقایق گفت:

- راستی رویا قراره فردا با مهدی بریم شمال این چند روز تعطیلی رو، خسته شدم از بس همش سرکارم توام حتما باید بیای باهامون.

یعنی وقتی این رو گفت آبی که داشتم می خوردم پرید تو گلوم و یکم به سرفه افتادم و نمیدونستم حالا چه خاکی تو سرم بریزم، حاله که جا اومد گفتم

-چرا همه میخوان برن شمال؟

مهدی اخماش رو کشید تو هم و گفت مثلاً کی دیگه میخواد بره؟

-هان؟ دوستامو میگم همشون میگفتن می خوان برن شمال این چند روز.

شقایق-خب آره دیگه اینجا تا دو روز تعطیل میشه همه میرن شمال پس امشب وسایلت رو جمع کن.

-اما شقایق جون میدونی چیه؟

-چیه؟ رویا بخدا بهونه بیاری می کشمت.

-نه آخه شقایق ببین اصلاً دلم نمیخواد پیام خیلی خستم، میخوام این چند روز فقط تو خونه بگیرم بخوابم.

مهدی- اتفاقا اینطوری تو خونه بیشتر خسته میشی با ما بیای شمال حتما خستگیت در میره .

-عمه جون بچه ها راست میگن دیگه همراهشون برو انقدر بهونه نیار.

-شماهم میان عمه؟

-نه عزیزم شما جوونا باهم دیگه برید من اینجا راحت ترم دوستام میان پیشم.

-چشم عمه جون میرم باهاشون .

بعد شام دیگه از عمه و شقایق خدافظی کردم و با مهدی از خونه رفتیم بیرون تا برسوتتم .

-مهدی من باید یه چیزی بهت بگم .

-خب بگو .

-راستش امروز پسر عموروهام اومد خونه که روهام رو ببینه اما من تو حیاط بودم و به هوای اینکه شقایق در رو سریع باز کردم و اونم منو دید .

-خب حالا چی شده؟

-خب اینکه روهام مجبور شد بخاطر یه دلایلی به دروغ بگه که نامزد کردیم و مجبور شدیم که با پسر عموش بریم شمال.

ما شین یه دفه ترمز کرد و بدجوری صدا داد و مهدی با قیافه عصبانی داشت نگاهم می کرد.

- رویا یعنی چی این حرفا؟ فردا با دو تا مرد غریبه که درست نمی شناسیشون
میخواهی پاشی بری شمال؟! رویا خودت اصلا میفهمی چی داری میگی این
روهام داره سرت شیره میماله دختر بفهم .

- مهدی من روهام رو خوب می شناسم بچه ام نیستم که روهام سرم شیره
بماله تقصیر من شد که پسر عموش منو دید .

من برای اون دردسر درست کردم و نمیتونم الان بهش کمک نکنم تا ماست
مالیش کنه من فردا با او نا باید برم توام نمیتونی دخالت کنی الانم فقط بهت
گفتم چون فردا نمیتونم باهاتون پیام به شقایقم میگم.

مهدی انقدر عصبانی شده بود که چشماش از جاش داشت درمیومد و حسابی
قرمز شده بودن و دستاش رو مشت کرده بود .

- باشه باشه تو باید الان به اون پسره کمک کنی اما عمرا بذارم تنها بری
باهاشون همه باهم میریم اونم ویلای ما.

- اما مهدی...

- اما و اگر نداره رویا لطفا دیگه مخالفت نکن وگرنه همه چیز رو با پدرت
درمیون میذارم .

دیگه نتونستم حرفی بزنم .

مهدی به شدت جدی بود و عصبانی ، فقط مونده بودم فردا با وجود دو تا آدم
لجباز مثل روهام و مهدی میخواه چی بشه

وقتی رسیدم خونه زنگ روزدم و مهدی ام که هنوز عصبانی بود گزش رو
گرفت و رفت .

یکم صبر کردم و دوباره زنگ رو زدم، بازم خبری نشد چند بار پشت سرهم در زدم و پامو تو درم کوبیدم اما نمیدونم این رو هام کجا رفته بود .

یکم ترسیده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم یعنی کجا رفته این پسره؟ خوبه صد بار بهش گفتم کلید نمیرم ای خدا، بازم چند باره دیگه زنگ زد اما رو هام معلوم نبود تو خونست یا نه؟

خم شدم از زیر در که یکم پیدا بود به زور نگاه کردم ، ماشینم تو حیاط نبود پس این پسره کجا رفته ؟

چاره ای ندا شتم جز اینکه همونجا پشت در منتظرش بمونم کوچه خلوت بود و یه دونه آدمم پر نمیزد و خدا خدا می کردم که رو هام زودتر برگرده .

همونطور که منتظر بودم دیدم یه پسره داره میاد تو کوچه و لام. صب هی به من نزدیک تر میشد روبه روم وایساد.

-سلام خانوم خوشگله ندزدنت این وقت شب تنهایی اینجا ؟

حسابی ترسیده بودم و تو دلم فقط به رو هام فوش می دادم، ترجیح دادم جواب پسره رو ندم اما اون ول کن نبود و بهم نزدیک تر شد .

-نزدیک من نیا ها برو مزاحم نشو .

-مگه میشه نزدیک تو نشد ؟

-ببین یه جیغی میزنم همه از خونه هاشون میریزن بیرونا پس زودتر برو .

یه دفته دیدم یه چاقو در آورد و گذاشت رو شکمم ، داشتم از ترس سکنه می کردم لامصب هیچکی ام نبود به دادم برسه .

-حالا اگه جرئت داری جیغ بزن همون موقع این تیزیه میره تو شکمت .

از ترس خفه شده بودم و بغضی که تو گلوم بود هر لحظه می خواست بترکه اما ناخونام رو محکم تو دستم فشار می دادم تا گریه نکنم .
جلوی خونه بقلی یه باغچه بود که درخت بزرگ با بوته های بزرگ داشت و من رو برد پشتشون .

با ترس و بغضی که تو صدام بود بریده بریده گفتم
-ت...ترو... خدا بذار برم ولم کن .
-کجا بری ؟ تازه باهات کار دارم .

چاقو هنوز روی شکمم بود و با اون دستش محکم صورتم رو گرفت و لباش رو گذاشت رو لبام و سعی داشت بب* و*ستم .

حس کردم اون دستش که چاقو توش بود رو شکمم شل تر شده،دیگه نمیتونستم اون وضع تحمل کنم و دلم رو زدم به دریا .
پامو سریع آوردم بالا و با زانو محکم زدم تو شکمش .

اونم چاقو از دستش افتاد و از دردی که داشت شکمش رو گرفت و منم سریع هولش دادم و تند تند میدویدم.

دلم می خواست زودتر از کوچه برم بیرون ، پشت سرمونگاه کردم دلم داره دنبال میاد و اشکام تند تند از چشمام میومد پایین .

ترس کل وجودم رو گرفته بود که یدفه دیدم ماشین رو هام پیچید تو کوچه و انگار تا من رو دید سریع زد رو ترمز و از ماشین اومد پایین. اومد سمت من و با دیدن حال پریشون و زار من انگار فهمید که چخیره .

رفت سراغ پسره و اون عوضیم دوباره چاقوش رو در آورد و به رو هام حمله کرد.

اون لحظه حسابی تر سیدم که روهام چیزیش بشه اما روهام سریع جاخالی داد و وقتی پسره دوباره خواست حمله کنه بهش فرصت نداد و سریع دستای پسره رو تو هوا گرفت با زانو زد تو شکمش و چاقو رو ازش گرفت، پسره ام که دید انگار زورش به روهام نمیرسه از جاش سریع بلند شد و از دست روهام فرار کرد و رفتش .

بعد از اینکه پسره رفت روهام سریع اومد طرف من و بازوم رو گرفت و تو ماشین نشستیم .

هنوز بدنم می لرزید و پاهام سست شده بودن واسه همین رو یکی از مبلا نشستم و روهامم برام یه لیوان آب قند درست کرد و داد دستم .

- رویا بهتری؟

از دستش عصبانی بودم و هنوز ترس رو تو تک تک سلولام حس می کرد از جام بلند شدم و همونطور که پشت سرهم مشت میزدم تو سینهش با بغض و داد تو صدام می گفتم

- مگه من بهت نگفتم کلید نمیرم هان؟

مگه نگفتم بهت لعنتی بخاطر تو امشب معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد.

الان بهم میگی خوبی رویا؟ واسه چی از خونه رفتی بیرون نگفتی این دختره پشت در میمونه هان روهام؟ اصلا یادت بود من هستم؟ من برای تو چی ام؟ از بغضی که تو گلوم بود داشتم خفه می شدم و اونم همونطوری وایساده بود و غمگین نگاهم و می کرد که یه دفته دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو تو آغوشش کشید و سرم رو گذاشت رو سینهش .

این کارش باعث شد تازه بغضم بترکه و اشکام جاری بشه ، دلم می خواست همونجا بین بازو های مردونش بمونم و بوی عطر تلخش رو بکشم توریه هام ، همون موقع رو هام آروم زیر گوشم گفتم :

- تو برای من یه رویایی تو رویای گاو میشی .

از لحن حرف زدنش تو دلم خالی شد و قلبم تند تند به سینم می کوبید و یه حس خاص رو با تمام وجودم حس کردم ، دیگه اثری از ترس و عصبانیت وجود نداشت.

باورم نمیشد که گو شام همچین کلماتی رو شنیده باشم با شنیدنش آروم خودم رو از تو بغل رو هام کشیدم بیرون و زل زدم تو چشماش .

حس کردم که لبای رو هام داره به لبام نزدیک تر میشه اما انگار جلوی خودش رو گرفت و گرمای لباس روی پیشونیم حس کردم ، همون لحظه چشمم بسته شد و قلبم دیونه وار به سینم میکوبید ، رو هامم سریع خودش رو کشید عقب و گفت : بخاطر امشب واقعا ازت معذرت میخوام و سریع رفت تو حیاط .

من هنوز وسط سالن گیج و منگ و ایساده بودم و تو شوک حرفی بودم که زده بود و نمیدونستم با رفتاری که الان کرد و سریع رفتش چطوری باید تعبیرش کنم.

یعنی واقعا اشکان راست می گفت؟ یعنی رو هام از من خوشش اومده؟ رفتم سمت در و دیدم رو هام همینطوری داره رژه میره منم رفتم رو کاناپه نشستم و هنوز مخم در گیر بود اما انقدر خسته بودم که نفهمیدم چطوری خوابم برد.

روهام- یه ده دقیقه فقط داشتم تو حیاط راه می رفتم. خودمم نمیدونستم داره چه اتفاقی میوفته، من میخوام رویا رو بازی بدم یا اون داره باهام بازی میکنه؟ گیج بودم و نمیدونستم تکلیفم با خودم چیه اون لحظه واقعا دلم می خواست لب هاش رو بب* و*سم اما به خودم این اجازه رو ندادم چون هنوز از احساسم بهش مطمئن نبودم هیچ دختری نتونسته بود منو اینطوری به خودش جذب کنه که حتی بخوام بب* و*سمش.

از دست خودم عصبانی بودم چون نمیدونستم میخوام چیکار کنم عشق یا بازی با عشق؟

حالم یکم جا اومد و رفتم سمت در تا برم داخل، وقتی وارد شدم دیدم رویا با همون لباساش روی کاناپه خوابش برده.

هوا یکم سرد شده بود و سه همین یه پتو برداشتم و آرام انداختم روش و رو مبلی بقلی بالا سرش نشستم و نگاهم رو دوختم به صورتش که معصومیت و پاکی توش موج میزد مخصوصا الان که خوابیده بود.

تو دلم به خودم خندیدم و گفتم کی می دونست که آخرش اون چشمای آیت با ابرای خاکستریش پاچمو بگیره.

رویا- صبح با خوردن نور خور شید به چه شمام از خواب بیدار شدم اما هنوز دلم می خواست بخوابم و پتو رو کشیدم رو سرم اما وایسا ببینم من که دیشب اصلا پتو ننداختم رو خودم از سر جام بلند شدم و دیدم روهام رو مبلی بقلی بالای سر من خوابش برده بود این بشر وقتی خواب بود قیافش خیلی خواستنی

تر می شد حتما پتو رو هم این آقا انداخته روم، لبخندی که خودمم بهش
حواسم نبود رو لبام نقش بسته بود.

نگاه انداختم به ساعت نه صبح بود، پس راستی کی میخوان راه بیوفتن بریم
شمال؟!؟

از روی کاناپه بلند شدم و رفتم سراغ گوشیم که تو کیفم بود اما هنوز خبری از
مهدی و شقایقم نبود که دیدم صدای زنگ خونه بلند شد، رفتم جلوی ایفون
اما کسی نبود و رو هامم بیدار شد.

-کیه این موقع صبح؟

-نمیدونم کسی جلوی ایفون نیست.

دوباره صدای زنگ خونه بلند شد برگشتم ببینم کیه اما بازم کسی جلوی ایفون
نبود.

-ای بابا حتما یکی کرم داره برم ببینم

. کیه.

تا رو هام بلند شد بره سریع رفتم سمت در و جلوش رو گرفتم.

-نه رو هام نرو ترو خدا.

-واسه چی آخه؟

-میتراشم شاید همون پسره ی دیشبه حتما او مده زهرش رو بریزه.

-رویا برو کنار اون دیگه جرئت نمیکنه اینورا پیداش بشه برو کنار.

-نمیرم روهااااام نمیدارم بری پس ول کن.

-نمیداری نه؟؟؟

سفت و محکم گفتم نه اما رو هام یه دفه دستاش رو آورد بالا و انداختم رو کولش و بردم تو اتاق و درم سریع بست و قفلش کرد .

-رو هام چیکار میکنی ؟ ترو خدا نرو درو چرا قفل کردی؟ روهااا

فقط فهمیدم که رفت تو حیاط و در خونه رو باز کرد شاید سه دقیقه صبر کردم اما هیچ صدایی نمیشنیدم دوباره یه عالمه ترس به جونم افتاد نکنه بلایی سر رو هام اومده؟

نمیدونستم باید چیکار کنم که یه دفه شنیدم در خونه بسته شد و یکی اومد داخل اما انگار یه نفر نبود صدای کشیده شدن پاهای چند نفر روی زمین به گوشم می رسید .

داختم از ترس سخته می کردم و صدای پاها به اتاق نزدیک تر میشد و امیدوار بودم که نتونند در رو باز کنند اما دیدم کلید انداخته شد تو در و قفل چرخیده شد، عقب عقب رفتم و تکیه دادم به دیوار و با باز شدن در چشمام رو بستم و داشتم فاتحمو تو دلم میخوندم

یه ثانیه ... دو ثانیه... سه ثانیه

دیگه صدایی نیومد ، چشمام رو باز کردم و باورم نمیشد که دارم اینجا رو به روم می بینمشون .

-سوپرایزز

مهتاب و میتی اومده بودن و رو هامم پشت سرشون وایساده بود و داشت

می خندید .

هنوز تو شوک بودم و داشتم با تعجب نگاهشون می کردم دیگه طاقت نیوردم و پریدم تو بغلشون و اونا هم منو بغل کردن.

-دیوونه ها شما اینجا چیکار میکنید!؟

چطوری اومدین؟ نمیدونین چقدر خوشحالم انقدر دلم براتون تنگیده بود که نگو .

میترا- این مهتاب دیونه گواهینامهش رو بالاخره گرفت دل ماام خیلی برات تنگ شده بود، دیگه مهتاب زور شد با ما شینش که هدیه کنکورش بود بیام تهران تو رو ببینیم .

مهتاب - رویایی دلم برات تنگ شده بود حال کردی سوپرایز رو آدرس خونتم از مامانت گرفتیم .

-دیوونه ها اینم سوپرایز بود داشتم سخته می کردم .

روهام اهنی کرد و باعث شد ما تازه یادمون بیاد روهامم اینجاست و از تو بغل هم اومدیم بیرون.

مهتاب - آقا روهامم تعجب کرده بود اولش یه جوروی اومد در رو باز کرد گفتم الان میگیره میزنتمون .

-خب فکر کرده بود مزاحمه دیشب یه اتفاقی افتاد .

میترا-چیشده بود مگه؟

-حالا بعد براتون میگم .

روهام -خب رویا انگار دوستاتم باهامون میان شمال .

مهتاب- چیی؟ شمال واسه چی؟

- بچه ها بیاین بریم بالا باید به چیزایی رو براتون تعریف کنم .
 رو هام- رویا فقط سریع چون آرش یک ساعته دیگه میادش .
 فقط سرمو نکون دادم و رفتم بالا اون دو تاام پشت سرم اومدن و همه چیز رو
 براشون تند تند تو یه رب تعریف کردم و رو هامم تو اتاق فکر کنم داشت
 وسایلش رو جمع می کرد.
 میترا- وای رویا حالا داستان آرش و مهدی همه یه طرف و حرفی که رو هام
 دیشب بهت زده یه طرف حرف الناز درست بود رو هام عاشقت شده خره.
 -نمیدونم خودمم خیلی گیج شدم .
 راستی همون اول می خواستم بپرسم اما یادم رفت، الناز کجاست حالش که
 خوبه؟
 مهتاب - آره حالش خوبه ولی بعضی فامیلاشون از بندر اومده بودن واسه
 همین نتونست بیادش دیگه .
 -آهان حیف شد دلم براش تنگ شده بود.
 میترا- حالا بعدا میبینیش ولی توام واسه خودت خوب دوست پیدا کردیا
 میخوام زودتر شقایق رو ببینم .
 -آره شقایقم مثل خودتون خوله جای شما رو که پر نمیکنه اما بازم دختر
 خوبییه با وجودش اینجا احساس تنهایی نمیکم .
 یه دفه صدای رو هام از پایین اومد.
 -خانوما حرفا تموم نشد؟ آرش الان میرسه رویا.
 -بچه ها حواستون باشه پس سوتی ندینا منو رو هام الان نامزدیم .

مهتاب-خیله خب باشه بابا خنگ که
نیستیم .

-امیدوارم من برم وسایلم رو جمع کنم

سریع از پله ها رفته پایین و داشتم میرفتم تو اتاق که رو هام گفت:

-راستی مهدی خان چیشد؟

-به شقایق پیام دادم و باهاش هماهنگ کردم اوناهم الان میان دیگه .

فقط سرش رو تگون داد و به کمک میتی و مهتاب وسایلم رو جمع کردم تا
اینکه زنگ خونه خورد .

از اتاق که رفته بیرون دیدم رو هام در رو باز کرده و گفت که مهدی اومده.

رفتم در ورودی رو باز کردم ، مهدی و شقایق تو حیاط وایساده بودن .

شقایق مثل همیشه شاد و خندون اما مهدی قیافه گرفته بود .

-سلام چطورین ؟ بیاین داخل .

مهدی فقط سلام کرد و شقایق گفت:نه دیگه رویا زودی باش تا بریم بیایم تو
دیگه برای چی ؟

-باشه شقایق تو بیا تو کارت دارم

شقایق اومد تو خونه بهش گفتم دوستای من از اصفهان اومدن برو باها شون
آشنا شو منم الان میام .

-خب توام بیا بریم باهم .

-شقا تو برو منم الان میام .

دیگه حرفی نزد و به رو هام سلامی کرد و رفت تو اتاق .

رفتم سمت رو هام و بهش گفتم بریم تو حیاط از قیافش معلوم بود دلش نمیخواد بیاد اما دنبالم اومد .

مهدی با دیدن رو هام اخماش بیشتر رفت تو هم و قیافه رو هامم دست کمی از اون نداشت .

روبه روی هم وایساده بودن و منم بینشون، دهن باز کردم و گفتم -ببینید من اصلا دوست ندارم که شماها باهم دیگه اینطوری رفتار کنید و اصلا دلیلی هم برای این رفتارتون باهم وجود نداره، این چند روز رو میخوایم همه خوش باشیم و خوش بگذره پس لطفا خرابش نکنید باشه ؟ جفتشون با همون قیافه فقط سرشون رو تکون دادن .
-نه دیگه اینطوری نشد باید با هم دیگه هم دست بدین، هم قول .

همینطوری جفتشون تو چشمای هم زل زده بودن که رو هام دستش رو آورد بالا و مهدی ام دستش رو گرفت و باهم دست دادن ، قیافه ها شون یکم از حالت اخمو بودن در اومده بود .
-خب پس قول دیگه دعوا این چیزا نداریم .

جفتشون با لبخند مصنوعی رو شون رو بهم کردن و گفتن قول که همون موقع صدای زنگ خونه اومد و رو هامم رفت در رو باز کرد و منم آرام به مهدی

گفتم مهدی خواهشا حواست باشه که من و روهام نامزدیم مهدی ام فقط سرش رو تکون داد و آرشم اومد داخل. -سلام رویا خانوم خوب هستین؟ -سلام آقا آرش ممنون .

نگاه آرش چرخید رو مهدی و منم سریع گفتم ایشون مهدی پرسر عمه ی من هستن و اینجای زندگی میکنن ، از اتفاق مهدی و خواهرشم میخواستن برن شمال دیگه گفتم باهم بریم . آرش سریع به مهدی دست داد .

- از آشناییتون خوشبختم، اتفاقا شمال به دسته جمعی رفتنش و حتما بیشتر خوش میگذره و مهدی ام با خوش رویی جوابش رو داد .

روهام - خب عزیزم برو به دوستات بگو بیان بیرون که راه بیوفتیم . وقتی روهام گفت عزیزم یه لحظه هنگ کردم و گفتم بعله دیگه رویا خانوم حواست باشه که باید اینطوری نقش بازی کنی .

لبخندی زدم و گفتم باشه عزیزم الان میرم . رفتم داخل و دیدم انگاری اون سه تاام باهم جور شدن و دارن خوشو بش میکنند .

بهشون گفتم که برند بیرون و خودمم چمدونم رو برداشتم و وقتی رفتم بیرون روهام سریع ازم گرفت و گذاشت تو صندوق عقب ماشینش .

آرش که داشت با مهدی حرف میزد انگار مهدی ام را ضعیف شده بود که بریم ویلای روهام ، فکر کنم باز رابطش با آرش بهتر بود .

دلم می خواست برم بشینم تو ماشین مهتاب اما نمیشد و باید تو ماشین روهام مینشستم و با ماشین آرش و مهدی چهارتا ماشین شدیم و پشت سر هم راه افتادیم .

نزدیکای بعد از ظهر رسیدیم ویلای روهام و وقتی با ماشینش بوق زد یه پیرمرد با چهره ی مهربون در رو باز کرد و ماشین رو برد داخل محوطه ویلا و بقیه ماشین هاهم وارد شدن.

وقتی از ماشین پیاده شدم فقط داشتم ویلا رو نگاه می کردم.

ساختمونش خیلی خوشگل بود و نمای قشنگی با رنگ سفید داشت و باغچه ی خیلی خوشگل و مرتبی ام داشت که معلوم بود مش قریون یعنی همون پیرمرد مهربونی که در رو باز کرد حسابی بهشون رسیده .

روهامم در حالی که داشت چمدونا رو میبرد صدام زد و گفت که همراهش برم داخل، از چند تا پله بالا رفتم و رسیدم به در ورودی که قهوه ای و چوبی بود .

داخل ویلا هم خیلی قشنگ بود .

یه سالن بزرگ داشت که توش دودست مبل کرمی شیک اما ساده بود که با سرمیکای زمین هم رنگ بودن و آخر سالن یه در کشویی شیشه ای بود که دقیقا روبه روش دریا بود ، سمت چپ سالن آشپز خونه و سه تا اتاق سمت راست و از سقفم دو تا لوستر خوشگل اویزون بود .

از پله های گوشه سالن رفتم طبقه ی بالا که اونجا یه راه رو بزرگ بود که فقط توش چند تا اتاق خواب داشت و هر اتاقی سرویس خودش رو داشت ، آخر راه رو ام یه پنجره بود که ازش دریا رو میشد دید و هر کی واسه خودش یه اتاق انتخاب کرد .

رفتم تو اتاقی که رو هام مثلا برای خودمون انتخاب کرده بود.

رنگ اتاق ترکیبی از مشکی طلایی بود و بنظر بزرگترین اتاق ویلا بود .
اتاق کنارش خالی بود واسه همین خیالم راحت شد که موقع خواب میتونم برم تو اون اتاق چون آرشم پایین بودش و دیگه بیشتر خیالم راحت بود .
واسه ی ناهار رو هام می خواست بره بیرون یه چیزی بگیره اما آرش نداشت و گفتم که جوجه درست کردنش با رو هام حرف نداره و رو هام رو مجبور کرد که با هم جوجه درست کنند و مهدی ام پیششون بود و منم با میتی اینا رفتیم لب دریا .

مهتاب- وای رویا ویلا رو هام هم خیلی قشنگه هم روبه روی دریاست بعد که زنش شدی باید همش بیاریمون اینجا ها بگم .

شقایق- وا مگه رویا قراره زنش بشه مهتاب یه چیزی میگی ها .

-آره شقایق این مهتاب یکم خوله واسه خودش چرت میگه توجهی نکن .

-خب دیگه رویایی ما شدیم خول هان ؟

حالا بعدا مشخص میشه کی خوله برات دارم .

میترا- خب بابا بیخیال این حرفا من حسابی گشمنه امیدوارم جوجه رو خوب درست کنند.

-نه بابا میترا توام گشتت شد به ندرت این حرف رو میشه از تو شنید .
 مهتاب- آره ببین دیگه چقدر بهش فشار آورده که دیگه گفت گشششه بین
 میتول میخوای برم به آرش بگم زودتر واسه تو درست کنه .
 میترا- مهتاب میزنم تو سرت ها تو نمیخواد چیزی بگی .
 مهتاب- خيله خب باشه حالا جوش نیار .
 وایی دم روهام گرم قیلونم که دارند من قلیون میخوام .
 -وای مهتاب تر و خدا نگی قلیون درست کنند ها آبرومون رو نبر .
 -وا مگه چیه؟! اصلا شماله و قلیونش .
 -مهتاااب .
 -باااشه هیچی نمیگم ولی اگه درست کردن منم پایشونما بگم .
 اوادم به چیزی بهش بگم که صدای آرش از داخل بلند شد .
 -خانوما ناهار آمادست تشریف بیارید .
 چهارتایی رفتیم سر میز نشستیم و روهامم اومد کنار من نشست و دیدم چهار
 تا سیخ جوجه رو ریخت تو بشقابم .
 -عزیزم چیکار میکنی؟! من این همه که نمیتونم بخورم .
 صورتش رو آورد نزدیک تر و زیرگوشم
 آروم گفت :
 -اشکال نداره عشقم منم کمکت میکنم .

یعنی عشقم رویه جوری گفت که یه لحظه احساس کردم تو دلم خالی شد اما بازم به خودم یادآوری کردم که رویا خر نشی همه ی اینا یه بازی و دوباره حس خوبی که تو وجودم پخش شده بود از بین رفت .
لبخند تصنعی زدم و با دست یکی از جوجه ها رو برداشتم و شروع کردم بخورمش و دیدم رو هام داره با یه لبخند همراه با تعجب نگاهم میکنه.

-خوشمزست ؟

-اوهوم خیلی خوب شده .

تازه متوجه شدم که همه ی نگاه ها به من و رو هامه، مهتاب که کنار من نشسته بود گفت :

رویا خاک برسرت نکنن اینجا که جمع خودمون نیست با چنگال بخور بی کلاس آبرومون رو بردی .

تازه فهمیدم چرا رو هام داشت اونطوری نگاهم می کرد .

آرش- اشکال نداره مهتاب خانوم اتفاقا جوجه خوردن اینطوری بیشتر حال میده و خودشم با دست یه جوجه رو برداشت و شروع کرد به خوردن .

یعنی وقتی آرش این حرف رو زد دلم می خواست سرم رو بکوبونم تو دیوار و مهتابم سرش رو انداخته بود پایین و داشت ریز ریز می خندید خاک برسرش هر وقت می خواست آروم حرف بزنه آخرش همه میفهمیدن این چی میگه .

رو هامم که دید انگار سرخ و سفید شدم چنگالش رو گذاشت رو میز و با دستش یه جوجه رو برداشت .

رو هام - از عشق من یاد بگیرید خاکیه .

خدایش جوجه خوردن اینطوری بیشتر میچسبه و بقیه ام شروع کردن بدون چنگال خوردن .

وقتی رو هام این حرف روزد اشتها ام که انگار کور شده بود دوباره برگشت و منم دوباره شروع کردم به خوردن و ناهار رو با مسخره بازیای مهتاب و آرش خوردیم و خیلی ام چسبید اما هر وقت به قیافه ی مهدی نگاه می کردم میفهمیدم که هنوز عصبانیه و فقط داره خودش رو کنترل میکنه .

بعد ناهار همه تو پذیرایی نشستیم بودیم که یهو آرش در اومد گفت الان یه چایی خیلی می چسبه و میتی ام پشت سرش گفت آره خیلی میچسبه ولی کی میره دم کنه که ؟

مهتاب - معلومه اینجا مهمون رویام هستیم بالاخره پس رویا دست تو رو میب*و*سه پاشو .

این مهتاب کلا داشت امروز هی کرم می ریخت خوب می دونست تا حالا یه بارم چایی درست نکردم و رو هامم آروم گفت اگه بلد نیستی میخوای پیام کمکت ؟

یعنی خاک بر سرم که اینم فهمیده من هیچ کاری بلد نیستم بکنم .

لبخندی زدم و گفتم نه بابا یه چایی رو که دیگه بلدتم درست کنم و به ناچار از سر جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و دیدم که یه سماور با قوری خوشگل گوشه آشپزخونست .

خدارو شکر سالن به آشپز خونه دید ندا شت و کسی نمیدید میخوام چیکار کنم .

حالا نمیدونستم چطوری باید اصلا سماوره رو روشن کنم یه نگاه که انداختم بهش دیدم کنارش یه پیچ داره و وقتی پیچوندمش خودش جرقه زد و روشن شد خب این که حل شد .

در سماور رو برداشتم و توش آب ریختم و درش رو گذاشتم و تو کابینتی که همون بقل بود قوطی چایی رو پیدا کردم .

یا خدا چالش دقیقا خود همینجا بود حالا نمی دونستم باید چند تا پیمونه بریزم و بالاخره به مخم رسید که به اندازه تعداد بریزم و هفت تا پیمونه چایی ریختم تو قوری و چون ترسیدم یهو کم بشه یکی دیگه ام ریختم .

دیده بودم که بعضی موقع ها پری از تو خود سماور تو قوری آب میریزه ، خوبه از این پری یه چیزایی دیده بودم، وقتی اومدم آب سماور رو بریزم تو قوری انگاری دیدم یه فرقی با پری داره اون وقتی آب رو می ریخت بخار میزد بالا و تازه فهمیدم که آب باید اول جوش بیاد، یعنی ایول به خودم ته نابغه ام یعنی .

سماور رو زیاد کردم و بعد از اینکه دیدم انگار آب داره قل قل میکنه فهمیدم که جوش اومده و آب رو که ریختم تو قوری گذاشتم بالا سر سماور و نشستم تو آشپز خونه تا دم بکشه و ببرم ولی خب نمیدونستم دقیقا باید چقدر صبر کنم واسه همین بعد یه رب که رفتم سراغش دیدم انگار خوب شده ولی وقتی ریختم تو یه فنجان دیدم انگار قیره به جای چایی و چون فنجان شیشه ای بود رنگش بیشتر پیدا بود، واسه همین تو فنجانایی ریختم که پیدا نباشه اما انقدر رنگش بد بود که آخرش همه می فهمیدن و مونده بودم که حالا این قیر رو ببرم یا نه که یهو صدای آرش بلند شد.

-رویا خانوم چیشد این چایی پس ،همه منتظرن چایی عروس خانوم رو بخورن .

مونده بودم حالا چه خاکی بریزم تو سرم چایی عروس خانوم؟ تو سرم بخوره این چایی .

دیگه چاره ای نداشتم سینی رو برداشتم و رفتم پیششون .

روهامم سریع از جاش بلند شد و سینی رو از تو دستم گرفت و گفت من تعارف میکنم عشقم اما تا نگاهش افتاد به چایی ها معلوم بود می خواد بشینه روزمین و هر هر بخنده اما جلوی خودش رو گرفته بود و چایی رو به بقیه ام تعارف کرد و منم که دیدم قیافه همه یه جوریه ترجیح دادم خودم زودتر یه چیزی بگم

-دیگه ببخشید بیشتر شبیه قیر شد تا چایی .

میترا- اشکال نداره واسه اولین بار خیلی ام خوبه عزیزم.

مهتاب- خنخ آره همینشم که درست کردی خلیله رویایی .

بقیه ام داشتن می خندیدن اما باز خوردن و تشکر کردن .

عصر که شد دیگه به اصرار ما دخترا رفتیم بازار که اتفاقا خیلی ام شلوغ بود ،ولی من این بازارا که همه چیز توهم بود رو بیشتر از پا ساژا دوست داشتم و هر چیزی که خوشم میومد خریدم میتی اینام همینطور اما وقتی از جلوی یه مغازه رد شدم بوی چنان سیری به دماغم خورد که دلم ضعف رفت ، رفتم جلوی مغازش و یه دونه از سیرا رو برداشتم .

مهتاب-رویا نخور حالا تا شب همه رو خفه میکنی .

به حرف مهتاب اهمیت ندادم.

بوی سیر حسابی و سوسم کرده بود یکی خوردم و یکی ام یه دفه چپوندم تو دهن رو هام.

بدبخت هم تعجب کرده بود هم خندش گرفته بود و مجبور شد بخوره بقیه از قیافه رو هام خندشون گرفته بود. نیشمو باز کردم و گفتم اینطوری توام بوش رو نمیفهمی عشقم و رو هامم همچنان داشت لبخند میزد و انقدر سیرش خوشمزّه بود که دو تا شیشه ازش گرفتم.

به بقیه ام گفتم بخورند که بوش رو بعد حس نکنند اما میتی اینا اصلا خوششون نمیومد سوسولا.

همینطوری که داشتیم تو بازار می چرخیدیم نمیدونم تو شلوغی چیشد هر کی سر یه مغازه می رفت و واسه همین وقتی نگاه کردم دیدم فقط منو رو هام با همیم و وقتی داشتیم از جلوی یه مغازه رد میشدیم یهو رو هام با خنده گفت: اینجا کاری نداری؟

سرم رو برگردوندم تا ببینم چی میگه اما وقتی نگاهم افتاد دیدم مغازه واسه لباس زیر رو این چیزاست نمیدونم چرا خندم گرفته بود اما جلوی خودم رو گرفتم و جدی گفتم نخیر اینجا چیزی نمیخوام که یه دفعه نمیدونم سر کله ی این مهتاب از کجا پیداش شد.

- رویایی من اینجا کار دارم بیا بریم. دستم رو گرفت با خودش کشوند داخل مغازه.

- مهتاب چه غلطی میکنی بی شعور واسه چی منو آوردی داخل.

- خره من دارم کمکت میکنم خودت نمی فهمی.

-چه کمکی؟ خودت میدونی چی میگم!؟

-حالا میفهمی .

به فروشنده که یه خانوم بود سلام کرد و دستش رو نشونه گرفت سمت یکی از اوناش که با هم ست بود و گفت رویا نگاه کن بنظرم این قشنگه میخوای اینو

بخری یعنی روهام خوشش میاد؟

از حرفش مخم سوت کشید و جلوی فروشنده ام خجالت کشیدم و پامو فشار

دادم رو پاش اما این مهتابی خاک بر سر مگه کم میورد.

- خانوم ببخشید الان که کسی دیگه اینجا نیست میشه شوهرشم بیاد داخل؟

اینده دیگه از حرفش رفتم تو شوک و زیر لب آروم بهش غریدم مهتاب خفه

شو چی میگم تو؟

زنه ام خندید و گفت اشکالی نداره بگید بیان داخل .

-ن... نه ... مهتاب لازم نیست .

مهتاب گوش نداد و رفت بیرون و نمیدونم چی به روهامی گفت که اونم با یه

لبخند شیطونی اومد داخل.

وای مهتاب اگه من دستم بهت نرسه میکششمت .

-خب عزیزم کدوم رو انتخاب کردی؟ مهتاب گفت کمک میخوای .

حسابی جلوش سرخ و سفید شده بودم و تودلم می گفتم زمین منو ببلع .

زنه ام که زوم شده بود رو ما و انگار منتظر بود تا زودتر انتخاب کنم.

سر مو بردم بالا همینطوری انگشتم گرفتم رو یکیشون و گفتم همین خوبه.

- عزیزم پس شوهرت اومد داخل واسه چی

بذار خودشون انتخاب کنند.

فقط با یه لبخند زوری سرم رو تکون دادم و رو هامم یکیش رو انتخاب کرد
وبهم گفت این چطوره عزیزم؟

مرضو عزیزم دلم می خواست خفش کنم پر رو راستی راستی فکر کرده
نامزدیم.

فقط یه نگاه سریع بهش انداختم و دیدم رنگش قرمز مشکیه و دیگه زیاد به
مدلش نگاه نکردم و گفتم آره همین خوبه و همون موقع گوشیم زنگ خورد.

منم از خدا خواسته گفتم عزیزم من برم جواب بدم واجبه و سریع از مغازه زدم
بیرون و روبه روی مغازه ایسادم .

تماس رو وصل کردم مامانم بود و بهش گفتم که با شقایق و مهدی رفتیم
ویلاشون و یکم که حرف زدیم قطع کردم.

رو هام از مغازه با همون لبخند مسخره و شیطونش اومد بیرون و منم بهش
فرصت ندادم که بهم نزدیک بشه پام رو گذاشتم رو گاز و از بازار خارج شدم و
رفتم سمت ماشین .

بقیه ام دیگه از بازار اومده بودن بیرون و کنار ماشینا ایساده بودن و دیدم که
مهتاب داره با میترا و شقایق به من نگاه می کنند و هر هر میخندن .

مهدی ام یکم اونطرف تر ایساده بود. اومدم برم طرف مهتاب حالش رو
بگیرم که آرش گفت:

-رویا خانوم پس رو هام کوش؟؟

-داره میادش یه لحظه تو شلوغی گمش کردم دیگه من زودتر رسیدم انگار .

همون موقع ام رو هام رسید و سوار ماشینا شدیم و به طرف ویلا راه افتادیم.
 واسه ی شام چون کسی حال نداشت چیزی درست کنه ساندویج سرد گرفتیم
 و شب نوش جان کردیم.
 هنوز از دست مهتاب آتیشی بودم اما نتونستم تنها گیرش بیارم تا حالش رو
 بگیرم و چون همه خیلی خسته بودن ساعت ده که شد رفتن بخوابند .
 منم که حسابی خسته بودم و رفتم بالا که بکیم اما نمی دونستم حالا تو کدوم
 اتاق برم چون آرش هنوز بیدار بود و می گفت که معلوم نیست کی بخوابه.
 رو هام پشت سرم اومد بالا در اتاق رو باز کرد .

-هنوز آرش بیداره فعلا بیا اینجا .

نگاهی به اتاق مهدی انداختم

خداروشکر زودتر خوابیده بود و واسه همین سریع رفتم تو اتاق و رو هامم اومد
 داخل و درم بست و خودش رو انداخت رو تخت .
 -وای که چقدر خستم.

همینطوری وایساده بودم کنار و تخت و انقدر خسته بودم و خوابم میومد که
 دلم می خواست بپریم رو تخت اما نمی شد و تختم هی داشت بهم چشمک
 میزد ولی خب رفتم رو مبل نزدیک تخت نشستم .

دلم می خواست که هر چه زودتر آرش بره بخوابه ، دیگه اصلا توانایی اینکه
 چشمام رو باز نگه دارم نداشتم و سرم رو تکیه دادم به یه گوشه مبل و چشمام
 رو بستم و نمیدونم چقدر گذشت که فقط فهمیدم یکی داره بغلم میکنه تا از
 روی مبل بلندم کنه اما اصلا نمیتونستم چشمام رو باز کنم و تو عالم خواب از

بوی عطرش فهمیدم که روهامه و بعدش یه جای نرم رو حس کردم و کاملاً به خواب رفتم .

صبح وقتی با نور خورشید بیدار شدم اولین چیزی که دیدم صورت رو هام بود که دقیقاً روبه روم خوابیده بود .

سر منم رو بازوش بود و اصلاً نمیدونم دیشب چطوری خوابم برد . سریع از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و رفتم تو اتاق بقلی . خدارو شکر انگار هنوز همه خواب بودن یکم به سر و وضعم رسیدم و رفتم پایین . یکم بعدش بقیه هم بیدار شدن و تا عصر فقط تو ویلا بودیم و می گفتیم و می خندیدیم اما آرش یه باری با ماشینش رفت بیرون و می گفت که با یه دوستاش یکم کار داره اینجا و یه دو ساعت بعدش برگشت ولی این آرش و میترا از صبح مشکوک می زدن و همش باهم دیگه یه حرفایی میزدن و وقتی می خواستم از میتی بیرون سم می با این آرش چی میگی همش می پیچوند و از جواب دادن درست حسابی تفره می رفت .

عصر شده بود و هوا ام خنک تر بود .

ما دختران نشسته بودیم از هر دری باهم دیگه حرف میزدیم و پسرا ام داشتن بیرون قلیون می کشیدند .

من و میتی نداشتیم مهتاب بره پیششون و تو همین حال و اوضاع بودیم که آرش او مد داخل و گفت می خوام واسه شام یه غذایی درست کنم که

انگشتاتونم بخورید و وقتی رفت سر یخچال گفتم و سایلش رو نداریم و منو رو هام روزور کرد که بریم بخیریم .

با رو هام سوار ما شینش شدیم و رو هام اولین سوپر مارکتی که دیدم و ایساده چون ویلا یکم از شهر دور تر بود رفت و برگشتمون به ذره طول می کشید. رفتیم داخلش و چیزایی که آرش سفارش داده بود رو خریدیم و سوار ما شین شدیم تا دوباره برگردیم ویلا.

-رو هام ؟

-جان .

-بنظرت این آرش مشکوک نمیزد.

-چطور ؟

-نمیدونم من یکم احساس کردم مشکوک میزنه اصلا این آرش بلده آشپزی کنه؟؟

-والا تاجایی که من یادم میاد این فقط بلد بود با من جوجه درست کنه دیگه نمیدونم غذای دیگه بلده یا نه .

منم مشکوک شدم به کاراش ، حالا هر چی باشه معلوم میشه.

دیگه حرفی نزدم و به منظره زیبای بیرون خیره شدم واقعا شمال زیبا بود ، تا اینکه بالاخره رسیدیم ویلا .

ساعت هفت و نیم بود و هوام ام دیگه تاریک شده بود.

-رو هام نگاه کن چرا چراغای ویلا خاموشه؟!

رو هامم داشت با تعجب به ویلا نگاه

می کرد .

-خب شاید رفتن بیرون .

-روهام ولی درم تا نیمه بازه .

روهام داشت می رفت سمت در تا بره داخل اما بازوش رو گرفتم و نداشتم که بره .

-روهام من میتر سم مش قربونم که معلوم نیست کجا ست بذار زنگ بزنگم به پلیس نرو داخل .

-رویا پلیس چیه ؟ بزرگش نکن .

روهام قدم برمی داشت و منم زور اینکه جلوش رو بگیرم نداشتم و همینطور که هنوز بازوش رو گرفته بودم مجبور می شدم دنبالش برم و داشتم التماس می کردم که نره .

بالاخره رسیدم جلوی در .

داخل خونه کاملاً تاریک بود و روهام با دستش محکم زد تو در و در محکم کوبیده شد تو دیوار و باز شد .

تا به قدم گذاشتیم تو خونه یه دفعه صدای آهنگ شاد با صدای زیاد اومد و برقا ام روشن شد و تا به خودم اومدم دیدم مهتاب یه عالمه برف شادی پا شید تو صورتمون و میترا ام تند و تند از من عکس می گرفت .

شقایق ام کنارشون و ایساده بود و داشت می خندید اما قیافه مهدی مثل همیشه گرفته بود .

حسابی تعجب کرده بودم و فقط داشتم می خندیدم و برف شادیا رو از صورتم

پاک

می کردم .

مهتاب- سوپرایز شدین یا نه؟

روهامم در حالی که داشت میخندید گفت:

- سوپرایز واسه چی آخه؟

آرش - خب شما که جشن نامزدی نداشتین می خواستیم این جشن رو امشب باهم بگیریم .

جشن نامزدی؟! همینمون کم مونده بود آخه این میتی اینا که می دونستن همه چیز دروغه چرا با آرش همراه شده بودن.

آرش رفت سمت دستگاه پنخس و گذاشت رویه آهنگ ملایم و سریع فهمیدم آهنگ nobody سلنا گومز، عاشق این آهنگش بودم.

آرش چراغارو خاموش کرد و فقط چراغای کوچیکی که روی سقف کار شده بودن رو روشن گذاشت که رنگش ترکیبی از نور بنفش و سفید بود همون رنگی که عاشقش بودم و فضا رو خیلی رمانتیک تر کرده بود .

مهتاب- خيله خب زود باشید موقع ر*ق*ص دو نفر تونه .

میترا ام داشت فیلم می گرفت و آرشم رفت کنارش و ایساده .

روهام دستم رو گرفت و رفتیم وسط جمع . دست را ستش رو حلقه کرد دور کمرم و منم دست چپم رو گذاشتم رو شونش و با ترتیب منظمی می ر*ق*صیدیم.

خوب بلد بود اینطوری بر*ق*صه و یه دفعه چرخوندم و رو دستش خمم کرد
و منم پای چپم رو دور پاش حلقه کردم و دوباره صاف و ایسادم و همونطوری
می ر*ق*صیدیم.

کاملا توی اون فضا غرق شده بودم و انگار حرفای آهنگ رو دلم می خواست
به رو هام بزنم و آهنگ شده بود احساس من .

نمیدونم چرا همچین احساسی پیدا کرده بودم و هر چی می خواستم از این
فکر فرار کنم نمیشد.

No heart, no hands, no skin, no touch

هیچ قلبی، هیچ دستی، هیچ پوستی، هیچ نوازشی

Can get me there, nowhere enough

من رو نمیتونن به اونجا ببرن، هیچ جایی برام کافی نیست

To love me like you do, to love me like you do

که من رو مثل تو دوست داشته باشه، که من رو مثل تو دوست داشته باشه

No kiss, no lips, no feel, no rush

هیچ ب*و*سه ای، هیچ لبی، هیچ احساسی، هیچ نوازشی

Can you keep me high, I swear no one

نمیتونن من رو تو اوج نگه دارن، قسم میخورم هیچکس نمیتونه

Can love me like you do, can love me like you do, no

نمیتونه من رو مثل تو دوست داشته باشه

Nobody's gonna love me like you

هیچکس مثل تو من رو دوست نداره

Nobody, Nobody, no

هیچکس، هیچکس، نه

Nobody's gonna love me like you do

هیچکس مثل تو من رو دوست نداره

Nobody's ever led me to the truth like you

هیچکسی نمیتونه مثل من رو به سمت حقیقت راهنمایی کنه

No oxygen, can barely breathe

اکسیژنی نیست، نمی تونم درست نفس بکشم

And it's all because of you, all because of you

و اینها همه به خاطر تو هست، همه به خاطر تو هست

I don't know what it is, but you've pulled me in

نمی دونم چی هست ولی تو من رو جذب خودت میکنی.

No one compares, could ever begin

هیچکسی باهات قابل مقایسه نیست، از اولشم نبوده .

To love me like you do

که من رو مثل تو دوست داشته باش .

And I wouldn't want them to, Cause

و من اونا رو نمیخوام، چون

I don't want nothing else

من هیچ چیز دیگه ای نمیخوام

Not when I had the best

نه تا وقتی که بهترینش رو دارم

I don't want nothing else

من هیچ چیز دیگه ای نمیخوام

Because you showed me the best

چون تو بهترین ها رو بهم نشون میدی .

تو چشمای هم خیره شده بودیم و انگار دیگه کسی اطرافمون نبود .

دلم می خواست تا آخر شب به این ر*ق*ص تو آغوش رو هام ادامه بدم و بشه طولانی ترین ر*ق*ص زندگیم اما بالاخره آهنگ تموم شد و ما فقط از حرکت ایستادیم .

همونطور تو چشمای هم خیره شده بودیم و نمی تونستم نگاهم رو از شب چشماش بگیرم و با دست زدن بقیه برامون به خودم اومدم .

لبخندی زدم و رو به بچها گفتم خب حالا نوبت شماست واسه ما بر*ق*صین و با رو هام روی مبل کنار هم نشستیم .
اصلا دلم نمی خواست به قیافه ی مهدی نگاه کنم .

آهنگ بعدی ام یه آهنگ آروم و رومانٹیک اما بدون کلام بود و فکر می کردم چون آرش با مهتاب بیشتر شوخی میکنه بره به اون در خواست ر*ق*ص بده اما رفت پیش میترا ازش در خواست ر*ق*ص کرد و میترا ام دستش رو گرفت و دوربین رو داد به شقایق که کنارش بود و با آرش رفتن وسط .

وقتی به قیافه مهتاب نگاه کردم مطمئن بودم که اونم دلش ر*ق*ص می خواد و تا با مهدی چشم تو چشم شدم بهش اشاره کردم که بره با مهتاب بر*ق*صه

هنوز قیافه سردی داشت اما بلند شد و تا به مهتاب گفت افتخار میدی اونم از خدا خواسته بلند شد و با مهدی ر*ق*صیدن و شقایقم داشت فیلم می گرفت

روهام دست منو تو دستاش گرفته بود و هر از گاهی متوجه نگاه خیرش به خودم می شدم و بالاخره این آهنگم تموم شد .

میترا رفت از آشپز خونه یک کیک خوشگل که شکل قلب بود رو آورد گذاشت رو میز جلوی منو روهام .

از دیدن کیک خیلی خوشحال شده بودم دو طرف قلب IR انگلیسی که اول اسممون بود روش نوشته شده بود .

یه قلب کوچیک تر قرمز بینش بود و چند تایی عکس گرفتیم و کیک رو با شوخی و خنده خوردیم .

آرش - پس حلقه ندارین شما دو تا؟

مونده بودم حالا چی بهش بگم .

روهام - چون می خواستیم فعلا کسی نفهمه واسه همین نگرفتیم که دستمون

نکنیم .

آرش فقط سرش رو تگون داد و دوباره رفت سمت دستگاه و یه آهنگای امید جهان رو گذاشت و به زور مهدی و رو هامم بلند کرد مجبورشون می کرد که قر بدن یعنی وقتی میدیدم اینا دارن اینطوری خز می ر*ق* صن پوکیده بودم از خنده و همینطوری با میتی اینا میخندیدیم و فیلمم ازشون گرفتیم .

خدایش بنظرم آرش پسر بدی نبود بلکه با وجودش همه رو شاد می کرد. جوری که میترا و آرش بهم نگاه می کردن فهمیده بودم که انگار بین این دو تا می خواد یه اتفاقی بیوفته و مثل اینکه از هم خوششون اومده اما الان نمیشد از میتی حرف بکشم .

واسه ی شامم آرش کباب گرفته بود و زدیم تو رگ و خیلی ام چسبید. با اینکه همینطور تو مخم به خودم یادآوری می کردم که همه ی اینا یه دروغه اما انگار بازم دلم نمی خواست باور کنم و حسابی بهم خوش گذشته بود .

بعد شام همه تو سالن روی مبلا نشسته بودیم . میتی اینا که با هم حرف میزدن و منم کنارشون نشسته بودم اما حوصله حرف زدن رو نداشتم و رو هامم داشت با آرش و مهدی حرف میزد .

دلم می خواست برم کنار دریا . از جام بلند شدم و در شیشه ای رو کشیدم و رفتم کنار آب و ایسادم و به دریا و ماه کامل خیره شده بودم .

عکس ماه افتاده بود تو آب و خیلی صحنه ی زیبایی در ست کرده بود ، نسیم خنکی ام میوزید و موجای آب خیلی آروم عقب جلو میرفتن و صدای موجا آرامش خاصی بهم می دادن .

فضا کملا یه فضای عالی برای یه دختر تیر ماهی مثل من بود .

تو همون حالو هوا بودم که یه دفه رو هام اومدش و کنارم وایساد و اونم به دریا خیره شد.

روهام -خیلی قشنگه مگه نه ؟

-اوهوم خیلی قشنگه .

همونطور که هنوز به روبه روم خیره شده بودم احساس کردم که انگار دستای روهام داره به دستام نزدیک تره میشه و گرمای دستش رو بیشتر احساس می کردم که یه دفه مهدی ام اومد و دستای روهام عقب رفت. مهدی ام کنار من وایساد و من دقیقا بینشون بودم ، یه دفعه یاد خوابی افتادم که قبلا دیده بودم .

یه ماه کامل که تو آسمون بود و تصویرشم افتاده بود تو آب و شده بود دو تا ماه کامل و دو تا پسرم کنارم وایساده بودن و من مثل تو خوابم زل زدم به دو تا چشم مشکلی که تو نور مهتاب برق می زدن، چشمای مشکلی روهام. باورم نمیشد که خوابم تو واقعیتم داره اتفاق میوفته و حسابی تعجب کرده بودم .

فقط فهمیدم که واقعا سرنوشت یه خوابایی برام دیده و فقط چشمم رو دوختم به آسمون و از خدا خواستم که هر اتفاقی میخواد بیوفته بد نباشه و به خیر بگذره .

بقیه بچه هام اومدن بیرون و کنار آب وایسادن و اوناهم فقط به دریا خیره شده بودن ، روهام رفت داخل و گفتش که همینجا بمونیم تا زود

برگرده .

بعد از یک دقیقه با یه پلاستیک بزرگ دوباره اومدش و وقتی رفتم سمتش دیدم توی پلاستیک از این فانوساست که روشن میکنن و می فرستن هوا .

امشب واقعا جون میداد واسه ی اینکار ، رو هام یدونه از فانوس هارو برداشت و گفت کمکش کنم تا باهم روشنش کنیم .

بقیه بچه هام یه فانوس برداشتن، به جز مهدی ولی دیدم داره به شقایق کمک میکنه که روشنش کنه .

با رو هام فانوس رو روشن کردیم و جفتمون با یکی از دستامون گرفته بودیمش

رو هام- میدونی که باید آرزو کنیم بعد ولش کنیم .

-آره میدونم .

چشمام رو بستم و آرزو کردم آرزویی که خودمم باورم نمیشد ، چشمام رو باز کردم و دیدم رو هام با یه لبخند رو لباس داره نگاهم میکنه

- ببینم تو آرزو کردی ؟

سرش رو پایین انداخت و دستی تو موهاش کشید و خیره شد تو چشمام .

- آره آرزو کردم .

بلافا صله فانوس رو بالا تر بردیم و رهاس کردیم و چون هوا خوب بود سریع به بالا رفت و بعدش دیدم آرشم فانوسش رو ول کرد و به میترا ام کمک کرد و فانوس میتی ام رفت هوا.

دیدن اون فانوسای نارنجی تو آسمون تاریک خیلی قشنگ بود و فضا رو بیشتر رمانتیک و خاص کرده بود.

فانوسا کم کم از ما دور می شدن تا اینکه دیگه نمیشد دیدشون و تاریکی آسمون بلعیدشون .

آخر شب بود و همه داخل ویلا رفتن که بخوابند و وقتی دیدم آرشم رفت تو اتاقش و خوابید با خیال راحت رفتم تو اتاق بقلی رو هام و خودم رو انداختم رو تخت .

جسمم خسته بود اما روحم شاد و سرخوش بود و خوابم نمیومد. از روی تخت بلند شدم و چشمم خورد به پاکتی که کنار تخت بود، کنجکاو بودم و رفتم سمتش و بازش کردم و دیدم همون لباس خوابیه که رو هام انتخاب کرده .

تور بود و مدل خیلی خوشگلی داشت اما من عمرا اینو پیوشم، گذاشتمش تو همون پاکت و انداختمش تو کمد .

دوباره خوابیدم رو تخت اما هر چی اینور اونور میشدم خوابم نمی برد و بازم تو فکر خوابم و اتفاق امشب بودم .

کلافه از روی تخت بلند شدم و آروم در اتاق رو باز کردم و می خواستم برم تو اتاق میتی و مهتاب که آخر راه رو بود .

آروم در اتاق رو باز کردم اما جفتشون خوابیده بودن .

در اتاق رو بستم و وایسادم جلوی پنجره ای که آخر راه رو بود و بازم رفتم تو فکر که دیدم در اتاق رو هامم باز شد و اونم اومد بیرون .

انگار با دیدن من اومد طرفم و قلبم مثل همیشه وقتی می خواست نزدیکم بشه تاپ تاپ میکرد.

- چرا نخوابیدی؟

- خوابم نمی برد خودت چرا نخوابیدی؟

- منم همینطور خواب به چشمم نیامد امشب .

بازم نور ماه افتاده بود رو صورتش و من محو چشماش شده بودم ، اونم همینطور .

صورت رو هام داشت بهم نزدیک تر میشد و فقط یه کم فاصله بین لبامون مونده بود اما یه لحظه به خودم اومدم و سریع رفتم تو اتاق و درم بستم . سعی کردم که به هیچی فکر نکنم و بگیرم بخوابم .

روز سومی بود که شمال بودیم و فردا دیگه باید برمی گشتیم تهران اما دلم می خواست که بیشتر اینجا بمونم .

از صبح رفتیم توی جنگل و ناهارم اونجا خوردیم ، انقدر جنگلش خوشگل بود که همینطور با میتی اینا عکس می گرفتیم و پسران همش مسخرمون می کردن اما من ذاتم نمیدانم هر جا می رفتم و خوشم میومد باید یه عالمه می گرفتم و چون جلوی آرش ضایع نباشه چند تا عکسم با رو هام گرفتم و اونام خیلی قشنگ شد .

بعد از اینکه تو جنگل ناهار رو خوردیم رفتیم تلکابین .

از اون بالا واقعا منظر پایین خیلی خوشگل بود نصفش سبز جنگل و نصفش آبی دریا .

نزدیکای عصر بود که برگشتیم ویلا و آرش آهنگ گذاشت و بعدشم رفت قلیون در ست کنه و رفتن تو حیاط که بکشند ما دخترانم حوصلمون سر رفته

بود و همینطوری تو ویلا یا با آهنگ قر میدادیم و مسخره بازی در میوردیم یا حرف میزدیم .

مهتاب - رویا میگم رو هام حتما اینجا توپ والیبال داره دیگه برم بگم بیان یه دست والیبال بازی کنیم ؟

-وای نه مهتاب اصلا از والیبال بازی کردن با رو هام خاطره ی خوشی ندارم خودتون که می دونید .

شقایق - وا مگه چیشده بوده؟!

-حالا بعدا برات تعریف می کنم فقط الان بدون که ازش بدجوری شکست خوردم .

میترا- وا خب ایندفعه با مایی خره نمی بازیم ،شقایق والیبال تو خوبه؟

-آره قبلا نیمه حرفه ای کار می کردم ولی خب خیلی وقته بازی نکردم دیگه.

مهتاب- خب پس حله دیگه بابا بعدشم رویایی این بازی همینطوریه اگه ببازیم که مشکلی نداره .

-خیله خب باشه .

پس برم بگم بهشون دیگه؟

-برو .

مهتاب سریع خوشحال از جاش بلند شد و رفت بهشون گفت که والیبال بازی

کنیم و اوناهم قبول کردند و رفتیم اونطرف خونه تا توی ساحل کنار دریا بازی کنیم .

ما دختریه طرف وایسادیم و اون سه تا ام یه طرف و یه خط فرضی ام بینمون گذاشتیم و شروع به بازی کردیم.

اولین ضربه رو مهدی زد و مهتابم جوابش رو داد خدایی تو اون جمع بازی همه خوب بود به جز من، دو سه باری ام بخاطر من اونا امتیاز گرفتن .

بازی یه ست پونزده تایی بود و بعد یه ساعت بازی اونا چهارده بودن و ما سیزده و فقط یه ضربه ی دیگه می خواستن تا برنده بشن.

دیگه آخرای بازی بود و هیجانشم بیشتر شده بود ، مهتاب همش سعی می کرد توپ رو خودش و شقایق و میتی جمع کنند چون می دونستند احتمال داره که من گند بزنم .

توپ همینطور بیشتر بین مهتاب و رو هام جابه جا میشد که یهو رو هام یه ضربه ای زد که نه مهتاب تونست بگیرتش نه شقایق و میتی صاف داشت میومد طرف من .

مهتاب داد زد که رویا حواست باشه ولی من بیشتر هول کردم و تا اوادم با ساعد بزنم توپ محکم خورد تو صورتم و انقدر ضربه محکم بود که دیگه از درد نتونستم رو پاهام وایسم و افتادم رو زمین و دستم رو گذاشتم رو صورتم و دیدم که انگار از دماغم داره خون میاد .

میتی اینا سریع اومدن طرفم و رو هامم سریع خودش رو رسوندن بالا سرمو انگار تا دید دماغم خونی شده سریع منو بلند کرد و می خواست بره طرف ماشین .

-رو هام کجا منو میبری ؟

-باید بریم بیمارستان .

-چی؟ بیمارستان لازم نیست رو هام منو بذار زمین .
 -خیلی ام لازمه نمیبینی چه خونی از دماغت اومده .
 -رو هام دارم جدی میگم یه لحظه وایسا ترو جون من .
 وقتی اینو گفتم سرجاش وایساد .

-رو هام منو بذار زمین حاله خوبه دماغ من همینطوره سریع خون میوفته
 چیزیم نیست فقط باید برم صورتم رو بشورم
 با قیافه نگران و کلافه گفت :

-همش تقصیر من شد مطمئنی درد نداری رویا ؟
 -تقصیر تو نبود اتفاقه میوفته . اره مطمئنم .

وقتی دید انگار حاله خوبه و دارم راست میگم گذاشتم رو زمین .
 اولش یکم سرم گیج رفت ولی رفتم سمت دستشویی و آب که زدم به صورتم
 حاله جا اومد و وقتی رفتم بیرون مهدی ام چند بار ازم خواست که بریم دکتر
 اما گفتم خوبم و اونم دیگه اصراری نکرد .
 همه تو پذیرایی رو مبلا نشسته بودیم و میترا برای همه چایی ریخت و آورد ،
 حاله منم بهتر شده بود .
 مهتاب- کلا بازی والیبال به تو نیومده رویا یادت باشه دیگه هیچوقت بازی
 نکنی .

-آره دیگه یادم میمونه هیچوقت سمت والیبال نرم .
 مهدی- مگه دفعه های قبل چیزی شده؟

مهتاب با خنده نگاهی به روهام انداخت و گفت :
- حالا بماند .

آرش - چه چایی خوبی بود خیلی چسبید الان، مرسی از میترا خانوم .
میتی ام فقط با خجالت یه لبخندی زد و زیر لب گفت خواهش میکنم .
این دو تا ام حسابی رو مخ من بودن و هنوزم نشده بود از میترا بپرسم .
آرش - خب حالا بنظرتون چیکار کنیم ؟

شقایق - یه بازیه دیگه کنیم که خطر کم واسه کسی نداشته باشه .
میترا - آره حوصلمون سر رفت .

مهتاب - اهان فهمیدم چیکار کنیم .
میترا - خب بگو .

- بطری بازی خیلی حال میده پایه هستین ؟
آرش - آره بازیه خوبیه معلومه همه پایین .

آرش پا شد رفت تو آشپزخونه و با یه بطری آب کوچیک برگشت و همه رو
زمین گرد نشستیم و آرشم بطری رو گذاشت وسط و چرخوندش .

بطری بین شقایق و مهدی قرار گرفت
شقایق - شجاعت یا حقیقت ؟

مهدی - حوصله ندارم حقیقت .

شقایق - آخرین دروغی که بهم گفتی چی بود ؟

مهدی یکم مکث کرد و بعد از اینکه یه نگاه کوتاه به من انداخت ، با لبخند
تلخی گفت :

-شقایق همون دختره بود که بهت گفتم نمی خوامش دروغ بود الان خیلی ام
خاطرش رو میخوام .

وقتی به شقایق نگاه کردم اونم قیافش یه جورى شده بود .
آرش زد زیر خنده و گفت:

-اخره اینم دروغ داشت داداش ایشالله بهش میرسی و دوباره بطری رو چرخوند
و ایندفعه بطری بین خودش و مهتاب قرار گرفت .

مهتاب-حقیقت یا شجاعت؟
آرش-شجاعت .

مهتاب - خب باید یه قاشق فلفل سیاه بخوری .

بدبخت آرش کوپ کرده بود من می دونستم این مهتاب چیزای ناجور میگه
آرش بدبختم آخرش پاشد نصف قاشق فلفل ریخت تو دهنش و بعدشم سریع
رفت یه پارچ آب خورد و بقیه به قیافش هی می خندیدن .

صورتش کامل قرمز شده بود و حالش که جا اومد دوباره نشست و به مهتابم با
خنده گفت فقط دعا کن با من نیوفتی و مهتابم فقط می خندید .

بطری دوباره چرخید و ایندفعه بین من و روهام وایساد .
-حقیقت یا شجاعت .

روهام - شجاعت .

خوب می دونستم چی میخوام .

- داخل اتاقت یه گیتار هست باید برامون هم بزنی و هم بخونی .

آرش - روهام دیدی آخرش گیر افتادی، دیگه امشب باید بخونی برامون .

روهام - بعد بازی .

-داداش بعد نخونی خودم میزمنت .

روهامم فقط با خنده سرش رو تکون داد.

بطری دوباره چرخیده شد .

اینده بطری بین آرش و میترا افتاد.

میترا - شجاعت یا حقیقت؟

آرش - با اینکه دفعه قبل خوب نبود ولی بازم شجاعت .

- آخرین پیامی رو که تو گوشیت دادی بخون .

- چی؟! وای نه این یکی نه دیگه.

روهام - خاک برسرت آرش مگه آخرین پیامت واسه دوست دخترت چی

بوده؟!

تا روهام این رو گفت قیافه میترا یکم رفت توهم.

آرش - روهام چرا چرت میگی؟ دوست دخترت کجا بوده بابا.

-خب پس بخونش .

آرش قیافش مضطرب میزد و انگار بین دو راهی گیر کرده بود مهتابم که کنارش

نشسته بود، داشت نگاه می کرد تو صفحه ی گوشیش که یه وقت دروغ نگه .

آخرش آرش گوشیش رو از تو جیبش در آورد و از روی گوشیش خوند .

-داداش تو که تو این چیزا متخصصی من از یه دختره که اینجاست خوشم

اومده بنظرت چطوری بهش بگم؟

وقتی این پیام رو خوندم همه خفه شده بودن و جوم حسابی سنگین شده بود ، انگار همه فهمیده بودن این پیام آرش واسه میتراست .
 به قیافه میترا که نگاه کردم حسابی قرمز شده بود و تعجب کرده بود ، می دونستم که یه جوری باید از این وضع نجاتش بدم .
 آرش - انگار قسمت بوده اینطوری بگم میترا خانوم .
 میترا دیگه نتونست دووم بیاره و سریع بلند شد و رفت تو حیاط اومدم پا شم دنبالش برم که آرش بلند شد و گفت رویا خانوم اجازه بدید خودم برم .
 منم سرجام خشک شده بودم و آرشم دنبال میتی رفت تو حیاط .
 مهتاب - خداییش عجب بازی شده ها دو تا عاشق بهم رسیدن .
 این مهتاب در همه حال طنز بود و شقایقم انگار چون می خواست بحث رو عوض کنه گفت :

-خب امشب شام چی درست کنیم؟

روهام - راستش من خیلی ه*و*س ماکارونی های رویا رو کردم شما موافقین؟
 مهتاب- او مای گاد رویایی تو کی بلد شدی ماکارونی درست کنی خنخ .
 چشم خیره ای به مهتاب رفتم که بدبخت نیشش پس رفت .
 شقایق -خیلی هم خوب منم کمکت میکنم رویا جون .
 با اینکه حوصلش رو نداشتم اما با شقا رفتیم تو آشپزخونه و ماکارونی رو سریع درستش کردیم و مهتابم سالاد درست کرد .
 میترا و آرشم بعد یه ساعت حرف زدن اومدن داخل ولی انگار لب جفته شون خندون بود .

مهتاب - بعله دیگه میترا توام از تو جمع سینگلا اومدی بیرون .
میتی ام سرش رو انداخت پایین و فقط خندید.

مهتاب- آره دیگه از این لبخندت معلومه، شقایق فقط خودم و خودت موندم
دیگه، شقایق فقط خندید و مهتاب ادامه داد خلاصه آقا آرش من که نمیدونم
مخ دوست ما رو چطوری زدی ولی خب اذیتش نکنی که دوباره فلفل میریزم
دهنت .

آرشم فقط خندید و با یه نگاه خاص چشم دوخت به میترا.
- مگه میشه اذیتش کنم.

باورم نمی شد این دو تا اینقدر سریع ریختن روهم بله دیگه خنگول خانوم
همه همینطورند باهم زود جور میشن فقط تو روهام ...

میز رو چیدیم و ماکارونی رو دور هم خوردیم خدارو شکر خوشمزه شده بود
و به قول روهام انگار فقط این ماکارونی رو خوب بلدم درست کنم .

بعد شام همه رفتیم تو ساحل کنار دریا نشستیم و اونشب چون هوا یکم سرد
شده بود آرش آتیشم درست کرد و دور آتیش نشستیم و چایی آتیشی ام زدیم
تورگ که خیلی چسبید.

یه دفه روهام پا شد رفت داخل و با گیتارش برگشت و نشست سر جاش دقیقا
منو روهام روبه روی هم نشسته بودیم .

روهام گیتارش رو گذاشت رو پاهاش و با چشمای مشکیش تو چشمام خیره
شد، همه ساکت بودن و فقط صدای موجای دریا به گوش میرسید.

روهام هنوز با نگاه خاصش بهم خیره شده بود .

روهام- همه ی عشقی که بهت دارم رو تو صدام جمع میکنم و با تموم وجودم
این آهنگ رو برات میخونم رویای من .

نوع نگاه و کلامش جوری بود که هرچقدر به خودم می خواستم بفهمونم که
بابا همش الکی و چاخانه باز نمیشد و قلبم تو گوشم داد میزد که همه ی اینا
واقعیه و هر چقدرم می خواستم کر بشم و نشنوم نمیتونستم .
روهام شروع کرد به گیتار زدن و خواندن.

« من و تو تا اخر راه تا اخر قصه باهم می مونیم اگه از هم جداشیم می میرم
عشق ما حرف قصه هاست رویایی زیباست

اینو می دونی اگه از هم جداشیم می میرم
رویای من تویی معنای عشق همه دنیای من باتو شد بهشت
توی اسمون با رنگین کمون همیشه که از تو نوشت
رویای من تویی معنای عشق همه دنیای من باتو شد بهشت
توی اسمون با رنگین کمان همیشه که از تو نوشت
گوشه ی قلبت مال من همه ی حسی که دارم مال تو
همه دار و ندارم مال تو

رویای من تویی معنای عشق همه دنیای من باتو شد بهشت
توی اسمون با رنگین کمون همیشه که از تو نوشت
»

وقتی خوندنش تموم شد همه براش دست زدن و مهتابم که کنارم نشسته بود
آروم زیر گوشم گفت :

-خدا شانس بده بین چطور عاشقت شده .

اون موقع تو دلم انگار عروسی بود.

یعنی واقعا منو گاو میش داریم عاشق هم میشیم ؟ با دیدن قیافه ی عصبانیه مهدی لبخندی که رو صورتم بود از بین رفت و یه دفعه مهدی از جاش بلند شد و گفت که میخواد بره بیرون و سریع با ماشینش از ویلا زد بیرون.

دیگه دیر وقتم بود و همه رفتیم تو ویلا تا بخوابیم و وقتی رفتیم بالا رو هام بهم شب بخیر گفت و منم جوابش رو دادم و رفتم تو اتاقم تا بخوابم ولی لامصب مگه خوابم می برد با اتفاقای امروز همش منم در گیر بود و جز فکر رو هام هیچی دیگه تو ذهنم نبود.

یه ساعتی همینطور یا تو اتاق رژه میرفتم یا میپریدم رو تخت که بخوابم اما نمیشد آخرش شالم رو انداختم رو سرم و ماتومم که هنوز در نیورده بودم و رفتم تو حیاط نشستم و خیره شدم به آسمون اما آسمون ابری بود و انگار می خواست بیاره.

خیلی دلم می خواست که بارون بیاد.

یه دفه از پشت سرم صدای پا اومد و تا سرم رو برگردوندم دیدم رو هام بالا سرم وایساده .

رو هام - توام دوباره خوابت نبرد ؟

-آره ، رو هام ؟

دلم می خواست بهش هر چی تو دلم بود بگم میخواستم ازش پیر سم داری نقش بازی میکنی هنوز یا واقعیه اما نتونستم و بهو هول شدم و گفتم

- میای بریم بستنی بخوریم !؟

-چی؟ بستنی این موقع شب؟؟

از روی خنکیم لبخندی زد مو گفتم

-آره راست میگی اصلا حواسم به ساعت نبود

روهام یکم مکث کرد و گفت خب پاشو بریم

-چی؟ نه بابا روهام یه چیزی گفتم من حالا

-اتفاقا منم حوس کردم پاشو بریم بالاخره یه جا بستنی گیر میاریم .

خودم دیونه بودم این پسره رو هم دیونه کردم . -باشه پس بزن بریم .

روهام انقد هول شده بود که با همون رکابی و شلوارکش میخواست بره سمت ماشینش

-خنخ روهام کجا میری تو؟؟

با تعجب نگاهم کرد .

-خب میریم بستنی بخوریم دیگه .

-خب باشه ولی به خودت یه نگاه بنداز اینطوری میخوای بری؟!

مثل گیجا یه نگاه به خودش انداخت و انگار تازه فهمید چی میگم، خندید و زیر لب آروم گفت حواس نمیداری تو واسه آدم که .

سریع رفت بالا لباسش رو پوشید و سوار ماشین شدیم و از ویلا زدیم بیرون و نزدیک ساحل یه جا رو پیدا کردیم که هنوز باز بود و روهام دو تا بستنی قیفی گرفت .

رفتم کنار ساحل و فکر کنم ساعت نزدیک دو نصف شب بود و واسه همین ساحل خلوت بود .

روهام- میگم ما دو تا ام خولیم تو هوای سرد داریم بستنی می خوریم .
 -خب به همینش که می چسبه بعد شم خیلی سرمایی هستیا هنوز هوا خیلی سرد نشده .
 -آره ولی میبینی که هوا ابریه ممکنه بارون بیاد.
 -آره کاش که بیاد .
 -اما انگار یه نمی داره میزنه ها .
 -اوهم فکر کنم حالا هی کم کم تند بشه .
 همونطور که داشتیم راه میرفتیم بارون یکم تند شده بود و بستنیامونم دیگه خورده بودیم اما یهو حسایی بارون شدید شد و روهام دستم رو گرفت و باهم تند میدویدیم و منم نمیدونم چرا هر هر می خندیدم و روهامم خندش گرفته بود.
 تو راه هی نزدیک بود بخورم زمین اما روهام هی منو میگرفت و بالاخره دوان دوان به ماشین روهام رسیدیم و سوار شدیم .
 جفتمون حسایی خیس شده بودیم یا دیگه همون موش آب کشیده .
 هنوزم داشتیم می خندیدم و روهامم داشت می خندید، جالبش این بود که خودمونم دلش رو نمیدونستیم .
 ماشینش رو روشن کرد و راه افتاد ، تو راه حرفی نزدیم تا اینکه بالاخره رسیدیم تو ویلا و هنوزم داشت بارون میومد .

حسابی سردم شده بود و داشتم می لرزیدم ، ایندفعه من دست رو هام رو گرفتم و دویدم سمت ویلا اما رو هام یه دفته وسط حیاط و ایساده و منو کشید سمت خودش و پرت شدم تو بغلش.

با تعجب داشتم تو چشماش نگاه می کردم که لباس رو سریع آورد نزدیک لبام و آروم ب*و*سیدم .

قلبم آروم و قرار نداشت و دیوانه وار به سینم می کوبید، انگار تو وجودم آتیش روشن کرده بودن ، دیگه اثری از سرما حس نمی کردم .

لباش یه جاذبه ای داشت که منم می خواستم همراهیش کنم .

این ب*و*سه اولین ب*و*سه ی زندگیم بود، اولین ب*و*سه ی عاشقانم تو فصلی که به عاشق بودن معروف بود اونم زیر بارون.

رو هام لباس رو از لبام جدا کرد و خیره شد تو چشمام.

هنوز تو آغوشش بودم و آروم زیر گوشم گفتم : دوست دارم رویای من رویای گاومیش .

وقتی این حرف رو زد یه عالمه شادی توام با یه حس عاشقانه تموم وجودم رو پر کرده بود .

اما یه دفته رو هام عقب کشیده شده و مهدی یه مشت محکم زد تو صورتمش . حسابی تعجب کرده بودم و نمیدونستم مهدی تو این اوضاع از کجا پیداش شد. بهم دیگه گلاویز شده بودن و بازم معلوم بود یه دعوی حسابی میخوان بکنند و هنوز بارون میبارید .

-بسه مهدی ولش کن مهدی ول کنید همو .

گوششون کر شده بود و به حرفم گوش نمی دادن .

به زور خودم رو بینشون جا کردم و داد زدم مهدی من دوش دارم بس کن .
 وقتی مهدی این حرف رو شنید سر جاش خشکش زد و چند ثانیه مات و
 مبهوت داشت نگاهم می کرد و نفس نفس میزد اما سریع رفت تو ویلا و دیدم
 چمدوناش رو گذاشت تو ماشینش و شقایقم هراسون اومد تو حیاط و همش
 از مهدی می پرسید چی شده اما مهدی فقط عصبی سرش داد زد و گفت که باید
 زودتر بریم شقایق بیچاره ام دیگه حرفی نزد و سریع رفت تو ماشین نشست .
 می خواستم برم جلوش رو بگیرم که تو این هوا زنن اما مطمئن بودم مهدی
 قبول نمیکنه و واسه همین جلو نرفتم .

مهدی سریع با ماشینش از ویلا زد بیرون و آرشم که انگار سرو صدا رو شنیده
 بود اومد بیرون و پرسید که چی شنیده و منم نمی دونستم حالا باید چه دروغی
 به این بگم .

روهام- هیچی برو تو اتاقت .

دست من رو گرفت و با خودش برد داخل ویلا .

آرش هنوز نگران بود و جلوی پله ها دیگه از پرسیدن منصرف شد و مجبور
 شدم که برم تو اتاق روهام اما لباسام خیس بود و باید زودتر میرفتم تو اتاق
 خودم .

روهام لباس تنش رو در آورد و یه لباس دیگه پوشید .

یه روبدوشام بلند هم از تو کمدهش در آورد و گفت که اینو بپوش مونده بودم
 چیکار کنم .

-اما روهام آرش الان حتما خوابیده بذار برم تو اتاق خودم .

- رویا آرش الان حتما شک کرده یه وقت حواسش به اینجا هست اتا قشم که
دقیقا روبه روی راه پله هاست .

یه نگاه به روبدوشامه انداختم بلند بود اما به یه بند وصل بود .

- پس یه لباساتم بهم بده .

- لباس دیگه واسه چی؟

فقط نگاهش کردم و اونم یکی از لباساش رو در آورد و داد بهم رفتم پشت
کمد اما بازم بهش گفتم که رو به دیوار وایسه .

روهامم یه شلوار برداشت و روش رو کرد اونطرف و انگار می خواست
شلوارش رو عوض کنه واسه همین منم سریع لباسام رو عوض کردم و اول
لباسه رو پوشیدم که خیلی برام گشاد بود و ردبدو شامم پوشیدم روش چون می
ترسیدم یهو بندش باز بشه و اونوقت خیلی ضایع میشد .

از پشت کمد اومدم بیرون و روهام هنوز پشت به من وایساده بود .

- تموم شد پوشیدم .

روهام برگشت و وقتی دیدم خندش گرفته بود .

- چیه چرا میخندی؟ بخاطر تو اینارو پوشیدما تازه مسخرمم میکنه .

بهم نزدیک شد و منو کشید تو بغلش یکم تعجب کردم انتظار نداشتم بغلم کنه
اما یادم افتاد که امشب هر دو به عشقمون اعتراف کردیم و لبخند اومد رو لبام .

- می خندم چون خیلی تو این لباسا با نمک شدی مسخرت نمیکنم که .

من برم بیرون یه سروگوشی آب بدم ببینم آرش خوابه یا نه .

- اونوقت اگه بیدار بود و گفت واسه چی اومدی پایین چی میگی؟

-اونش دیگه کاری نداره میگم اومدم آب بخورم .
از بغلش اومدم بیرون و رو هامم از اتاق بیرون رفت .
نمیدونم چرا پاهام انقدر درد می کرد و خوابیدم رو تخت و می خواستم وقتی
رو هام اومد برم اما انقدر خسته بودم که پلکام رو هم بسته شد و خوابم برد.

روز چهارمی بود که شمال بودیم و دیگه باید برمی گشتیم تهران و قضیه ی
دیشب رو هم کامل برای میتی اینا توضیح دادم .
جفتشون واسه منو رو هام حسابی ذوق کرده بودند و در مورد مهدی ام مهتاب
می گفت که حتما یکی دیگه از مجنوناته وگرنه چرا باید انقدر حساسیت نشون
بده .

خودمم فکر می کردم مهتاب درست میگه اما برام مهم نبود چون فقط به فکر
رو هام بودم .

به میترا و مهتاب گفتم که بیان دو روزم تهران پیشم بمونند اما گفتن که دانشگاه
کار دارن و باید برگردند، واسه همین از همون شمال به سمت اصفهان راه
افتادند و منو رو هام به سمت تهران اما آرش به اصرار دو ستاش شمال موند.
انگار جدایی واسه آرش و میتی سخت بود اما آرش بهش گفته بود که زود
واسه ی کار میره اصفهان و میتی ام میبینه.

چمدونا رو رو هام گذاشت توی ماشین و برای آخرین بار میتی و مهتاب رو
دوباره بغل کردم و بعد از اینکه خدا حافظی کردیم راه افتادیم.
می دونستم مهتاب راننده ماهریه اما بازم نگرانشون بودم .

یه ساعتی بود که تو راه بودیم و دلم یه جورایی گرفته بود؛ هم بخاطر اینکه داشتیم از شمال می رفتیم هم واسه اینکه میتی اینا دوباره پیشم نبودند. نمیدونم چرا هر دفعه می بینمشون بعدش جدایی ازشون سخته و تا یه روز دلم می گیره .

روهامم همش شوخی می کرد و منم

می خندیدم اما بازم اون حس بدم برمی گشت ، هنوز برام یه جورایی سخت بود که بهش بگم عشقم نمیدونم چرا و فقط عزیزم صداش می کردم .

آخرش دلم تاب نیورد و تصمیم گرفتم که یه زنگ به میتی بزنم، گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و شماره ی میتی رو گرفتم ، اما هر چی بوق خورد میترا گوشی رو برنداشت .

دلم حسابی شور افتاده بود دوباره زنگ زدم اما هر چقدر بوق خورد برنداشت

روهام- چیزی شده رویا؟

-دو سه بار زنگ زدم به میتی برنداشت خیلی نگرانشونم .

-نگرانی نداره عزیزم خب زنگ بزن به مهتاب .

-آخه اون پشت فرمونه میترسم حواسش پرت بشه .

-فوقش میترا جواب میده دیگه، حتما گوشی خودش رو سایلنته که نفهمیده.

با نگرانی شماره مهتاب رو گرفتم

یه بوق ... دو تا بوق... سه تا بوق ، چندتا بوق دیگه ام خورد، دیگه در حال

سکته بودم که دیدم انگار تماس وصل شده .

چند باری الو گفتم که صدای یه مرد اومد و نگرانیم یه دفه دو برابر شد

- الو شما کی هستین؟؟ مهتاب کجاست؟؟!

- سلام خانوم شما با صاحب این خط نسیتی دارید؟

- بله دوستم چیشده مگه؟

- راستش باید بگم دوستتون با ماشین تصادف کرده و یه خانوم دیگه ام همراهشون بوده و به خانوادشونم خبر دادیم .

وقتی این حرفا رو شنیدم باورم نمیشد و بدنم به لرزه افتاده بود ، انگار داشتم خفه میشدم و نفسم بالا نمیومد ، گوشه از دستم افتاد و روهامم انگار با دیدن حالم سریع کنار جاده نگره داشت و با نگرانی پرسید چه شده اما نمیتونستم حرف بزنم و فقط اشکام صورتم رو خیس کرده بود .

روهام گوشه رو برداشتم و بعد از اینکه با اون مرد حرف زد سریع برگشت سمت شمال .

روهام همش توراہ سعی داشت آروم کنه اما دست خودم نبود و اشکام تند تند از چشمام میومد پایین و صدامم در نمیومد .

نفهمیدم چطوری اما بالاخره رسیدیم بیمارستان و سریع با روهام رفتم داخل . وقتی روهام درموردشون پرسید پرستاره گفت که یکیشون تو بخشه اما بخاطر آرام بخش هنوز بیهوشه و زیاد مشکلی نداره به جز شکستگی اما یکی دیگشون توای سی یوه و مغزش آسیب دیده و ممکنه به عمل جراحی نیاز داشته باشه و برای همین زودتر خانوادش باید برسند تا رضایت بدنند .

وقتی این حرفا رو زد جرات نداشتم

برم ببینم کدومشونه که توی ای سی یو عالم اصلا خوب نبود و دلم می خواست یکی بهم بگه همه ی این اتفاقا خوابه .

بالاخره رفتم تو بخش سمت اتاقی که پرستاره گفته بود.

وارد اتاق شدم و روی اولین تخت دیدم مهتابه که خوابیده و یه سرم بهش وصله و پاشم شکسته و صورتم زخمی شده بود .

برام سخت بود که مهتاب رو تو اون حال ببینم، اشکام صورتم رو خیس خیس کرده بود.

دست مهتاب رو تو دستم گرفتم ، سرم رو خم کردم و دستش رو ب*و* سیدم می دونستم که خوب میشه اما نتونستم تحمل کنم و از اتاق رفتم بیرون .

بدجوری نگران میترا بودم بهترین دوستم و حتی خواهرم الان رو تخت ای سی یو بود و من نمیتونستم هیچ کاری براش بکنم جز دعا.

روهام - رویا عزیزم انقدر ناراحت نباش من بهت قول میدم جفتشون خوب میشند میخوای میترا رو از پشت شیشه ببینی ؟

دیدن میترا تو اون حال برام سخت بود اما بازم می خواستم ببینمش، روهام دستم رو گرفت و یکم بعد جلوی شیشه ی اتاقی بودم که میترا روی تختش خوابیده بود و چند تا دستگاه بهش وصل بودن.

وقتی دیدمش یه ترس وحشتناک افتاد به جونم ترس از دست دادنش .

دیگه توان ایستادن رو پاهام رو ندا شتم و تعادلم رو از دستم اما روهام سریع بازوم رو گرفت و منو تو آغوشش کشید همین باعث شد تا بالاخره راحت بتونم

گریه بکنم اشکام امون نمیدادن و صدای هق هق امم در اومده بود و هنوز دلم می خواست همه اینا فقط یه خواب بد باشه .

حلقه ی دستام دور کمر رو هام رو محکم تر کردم و و سرم رو بیشتر تو سینش فرو بردم عطر تلخ و صدای تپش قلبش بهم آرامش میداد اما بازم نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم و رو هامم سعی داشت آرومم کنه .

از بیمارستان رفتیم بیرون و رو یکی از صندلیای محوطه بیمارستان نشستم . رو هامم رفت برام یه چیزایی خرید که بخورم اما به اصرارش یکم آمیوه بیشتر نتونستم بخورم و منتظر بودم که مامان بابای میتی و مهتاب برسند .

-رو هام ...

-جانم

-تو باید الان بری .

-برای چی ؟!

-خانواده هاشون به زودی میرسند اونوقت بگم تو کی هستی ؟

-خب میگی من مهدی ام او نا که مهدی رو نمیشناسند .

-اما بازم ...

-رویا اما و اگر نداریم من عمرا اینجا تنهات بذارم پس دیگه حرفشم نزن .

وقتی گفت نمیروم می دونستم که دیگه حتما نمیره واسه همین چیزی نگفتم چون بودنش به خودمم آرامش میداد .

بعد از یک ساعت و نیم بالاخره پدر و مادر میترا و مهتاب هراسون اومدن و رو هامم به عنوان مهدی پسر عمه ی بابام معرفی کردم .

بابای میترا رضایت داد که میترا عمل بشه و منو خاله آتنا (مادر میترا) تو بغل هم اشک میریختیم، دلم می خواست آرومش کنم اما خودمم حال خوشی نداشتم، مهتابم به هوش اومده بود اما بهش از وضعیت میترا چیزی نگفتم .
 بالاخره میترا رو آماده کردند و بردن اتاق عمل و ما پشت در منتظر وایسادیم ، بدترین انتظاری بود که تو عمرم داشتم تجربش می کردم و هر یه دقیقه انگار به زور می گذشت .

عصبی و پر از استرس پشت در اتاق عمل تو راه رو رژه میرفتم و رو هامم همش حواسش بهم بود .

بالاخره دکتر از اتاق اومد بیرون و گفتش که عمل با موفقیت پیش رفته اما بازم فعلا باید تو مراقبت های ویژه بمونه و تا بیست و چهار ساعت آینده بهوش بیاد .

وقتی این رو شنیدم خیالم راحت شده بود و دلم بهم می گفتم که حتما دوباره میترا چشماش رو باز میکنه و بر می گرده پیشم.

میتی رو از تو اتاق عمل دوباره وارد بخش مراقبت های ویژه کردن و ما فقط از پشت شیشه می تونستیم ببینیمش .

یه ساعتی از عمل گذشته بود و دیگه آخرای شب شده بود ، رو هام اصرار داشت که بریم یه هتل نزدیک بیمارستان اما دلم می خواست وقتی میتی چشماش رو باز میکنه اینجا باشم.

روی صندلیای راه رو نشسته بودم و تو دلم فقط برای میترا دعا می کردم .

یه دفعه صدای بوق یه دستگاه از تو اتاق میتی بلند شد و دوتا پرستار سریع رفتن داخل .

منم مثل برق از جام بلند شدم و پام رسید به اتاق میترا .
 کارام دست خودم نبود و پرستارا مانع شدن اما می خواستم برم پیش میترا واسه همین رو هام اومد گرفتم و منو از اتاق دور کرد.
 هق هق ام در او مده بود و التماس می کردم که بذاره برم پیش میترا ، دکترم سریع رفت تو اتاق و دستگاه شوک رو آماده کردن و به میترا شوک می دادن ، برای اولین بار بود که این صحنه ها رو می دیدم اونم برای بهترین دوستم میترا ، هنوزم می خواستم که برم پیشش اما دستای پر قدرت رو هام این اجازه رو بهم نمیدادن و فقط داد میزدم و از میترا می خواستم که تنهام نذاره و به خدا التماس می کردم که اون رو بهم برگردونه.

نشسته بودم روی صندلی و به خودم توی آینه ی آرایشگاه نگاه می کردم از آرایشم راضی بودم همونطور شده بود که می خواستم .
 سایه ی مشکی کامل دور چشمم کشیده شده بود که بنظر باعث میشد چشمم قشنگ تر بنظر برسه و رژ لب مات ، مو هامم کج ریخته بود تو صورتم و پابینش رو فر کرده بود و چون لباسم بنفش بود یه پاپیون بنفش هم کنار مو هام زده بود.

همونطور که در حال دید زدن خودم بودم دیدم گوشیم زنگ می خوره از تو کیفم برش داشتم و تماس رو وصل کردم .
 رو هام-سلام خوشگل خانوم کارتون تموم شده یا نه ؟

- آره آقای خوشتیپ کی میاید دنبالمون؟
- الان با آرش اومدیم ماشین رو گل بزیم ، دیگه داره تموم میشه و با فیلم بردار زود می رسیم .
- باشه عزیزم منتظرتم .
- پس کاری نداری دیگه ؟
- نه عشقم فعلا .
- اومدم تماس رو قطع کنم که شنیدم روهام گفت: رویا صبر کن لبخندی زدمو گفتم جانمم
- میخواستم بگم که ... خیلی دوست دارم...
- منم همینطور دوووست دارم .
- تماس رو قطع کردم و آرایشگر منم دوباره اومد به نگاهی بهم انداخت .
- هزار ماشالله خیلی خوشگل شدی آقا داماد کی میاد دنبالتون ؟
- الان میادش دیگه ، دوستم آمادس دل تو دلم نیست زودتر ببینمش .
- آره عزیزم تو اون اتاقه آماده شده میتونی ببینیش .
- رفتم سمت اتاق و در رو باز کرد میترا پشتش بهم بود و داشت تو آینه به خودش نگاه می کرد و با دیدن من تو آینه به سمتم اومد .
- چطور شدم رویا خوبه ؟
- خوبه؟! وای میتراااا عالیییی شدی عشقم، آرش چشمش در میاد تو رو ببینه امشب دو تا ماه داریم یکی توی آسمون یکی ام تو روی زمین .

چشمای میترا پر از خوشحالی بود و لباسم داشت می خندید خوشحال بودم که بهترین دوستم رو دارم تو لباس سفید عروس میبینم و مثل یه خواهر کنارشم.

اشک شوق تو چشمام جمع شده بود و نمیدونستم کی انقدر بزرگ شدیم .
پریدم تو بغلش و محکم گرفتمش .

-خوشبخت بشی میتی جونم خیلی دوست دارم .

-مر سی رویایی ای شالله تو و رو هامم به این روز میر سید ، منم خیلی دوست دارم .

از بغلش اومدم بیرون و همون موقع ام صفورا خانوم (آریشگر) اومد داخل .
- زود باشید اومدن دنبال شما .

سریع شتل میتی رو برداشتم و آروم گذاشتم روی سرش و خودمم مانتو و شالم رو پوشیدم و از آرایشگاه رفتیم بیرون .

آرش حسابی خوشتیپ شده بود و با دیدن میترا سرجاش میخ شده بود اما با هشدار فیلم بردار سریع اومد و دست میترا رو گرفت و در ماشین رو باز کرد و میترا هم داخل ماشین نشست و رفتن سمت آتیلیه تا عکس بگیرند و بعدش برند تالار .

تازه متوجه شدم که رو هامم اونور خیابون تکیه داده به ماشینش و داره با لبخند نگاهم میکنه منم نیشم باز شده بود و سریع رفتم پیشش و داخل ماشین نشستیم .

منتظر بودم که ماشین رو روشن کنه اما دیدم انگار هنوز زل زده بهم .

خنده ای کردم و گفتم چیه چرا اینطوری نگاهم میکنی ؟

- چون از نگاه کردن بهت سیر نمیشم رویای زیبای من .
 لبخندم شدتش بیشتر شد ، روهام دستم رو گرفت تود ستاش و بعد از اینکه
 ب*و*سیدشون زل زد تو چشمام .
 - مر سی که رویای من شدی، رویایی که دیگه همیشه باهام هست و تا آخر
 عمرم خیلی دوستش دارم .
 وقتی اینطوری بهم نگاه می کرد و اینطوری ام حرف میزد تو دلم خالی میشد و
 قلبم تاپ تاپ میزد.
 وقتی بهش نگاه می کردم با خودم میگفتم که چقدر دوستش دارم، نزدیک
 شدم و سریع لپش رویه ب*و*س کوچولو کردم .
 -خب حالا تا میتی اینا برند تالار کجا بریم؟
 -صبر داشته باش حالا میفهمی
 ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و منم به بیرون خیره شدم .

خدارو شکر بابت ام شب به خاطر دروغای قبلمون مشکلی ندا شتیم بعد از
 اینکه میترا بخاطر تصادف خوب شد رابطش با آرش هر روز بهتر و بهتر میشدو
 فهمیدم که انگار این دوتا واقعا عاشق هم دیگه شدن .
 آرشم عجله داشت که زودتر بهم برسند و انقدر اومد و رفت تا بالاخره خانواده
 میتی رو راضی کرد.

خانواده میترا میگفتن هنوز واسه ی میتی زوده اما خود میتی بدش نمیومد و بالاخره جفتشون خانواده هاشون رو راضی کردن و قرار شد که اصفهان زندگی کنند و آرشم توی نمایشگاه ماشین اصفهانشون مشغول شد .

منو رو هامم مجبور شدیم همه چیز رو برای پدر و مادر میترا توضیح بدیم و راستش رو بگیم چون رو هام بالاخره پسر عمومی آرش بود و میفهمیدن که مهدی نیستش و واسه همین ترجیح دادیم خودمون زودتر بگیم .

خدارو شکر پدر مادر میتی ام درکشون بالا بود و گفتن که به خانوادم تا خودم نخوام چیزی نمیگند .

با بامم دیگه گفته بود که پس فردا برمی گرده اما نمیدونستم آخر این ترمم چطوری باید همه چیز رو براشون تعریف کنم چون می ترسیدم که مهدی همه چیز رو بگه.

از اون شب به بعدم حتی وقتی خونشون میرفتم مهدی نبودش و شقایقم چیزی در موردش بهم نمیگفت .

عروسی توی اصفهان بود و مامانم چون باید پیش بی بی میموند نتونست بیادش .

بی بی نمیتونست بیاد عروسی و با پری ام راحت نبود، هرچند دلم می خواست که مامانم باشه اما با این وضعیت اینطوری بهتر بود.

-خیله خب رسیدیم دیگه پیاده شو خانومی

اطرافم رو نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم رو هام دستم رو گرفت و دیدم داریم به سمت یه آتلیه میریم از این فکرش خوشم اومد و خودمم دلم می خواست که عکس بگیریم .

وارد آتلیه شدیم و به خانوم خوش رو از مون استقبال کرد و داخل یه اتاق دیگه راهنماییمون کرد .

شال و مانتوم رو در آوردم و یکم موهام رو جلوی آینه مرتب کردم و خانومه ام اومد و اول یه جا وایسادیم که پشتمون پرده مشکی بود .

ژست اول رو گفت که روهام پشت من وایسه و دستاش رو دور کمرم حلقه کنه و منم دست راستم رو بذارم رو صورتش .

ژست بعدی باید پام رو دور پاش حلقه میکردم و روهامم یه دستش رو گذاست روی ساق همون پام و یه دست دیگش روی شونم ، یاد ر*ق*صمون توی شمال افتادم اما موندن توی این ژست برام خیلی راحت نبود و یکم خجالت کشیدم و با صحنه های دیگه ام عکس گرفتیم و بالاخره کارمون که تموم شد از آتلیه زدیم بیرون .

وقتی روهام که به آرش زنگ زد گفت که کار اونا هم تموم شده و دارند میرن تالار .

روهام ماشین رو روشن کرد و بعد یه ساعت رسیدیم تالار، چون تالار هم بیرون قرار داشت ، هم خیلی ترافیک بود.

روهام یکم دور تر از تالار وایساد و یکم بعد ماشین میترا ام رسید و رفتن تو کوچه ای که تالار بود .

منم پیاده شدم و رفتم سمت تالار تا روهام یکم بعد من بیادش چون پدرش هنوز نباید چیزی می فهمید .

وارد تالار شدم، باغ خیلی قشنگی بود و توش مشعل چیده شده بود و حسابی چراغونی ام بود.

یه فرش قرمز وسطش بود که آخرش به داخل تالار منتهی میشد .
 میتی و آرشم در حال انجام دادن دستورات فیلم بردار بودن و دیدم که رو هامم اومد داخل و رفت سمت یه مرد مسن که پشت یکی از میزها نشسته بود .
 موهای جو گندمی و صورت خندون و مهربونی داشت و خیلی ام شیک بود ،
 سریع فهمیدم که حتما باید پدر رو هام باشه و بنظرم که حتما خیلی مرد خوبیه ولی خب هنوز نباید چیزی میفهمید .

پشت یه میز نزدیک میترا پیش خاله آتنا نشسته بودم و یه آهنگ آرومه رمانتیک بی کلام گذاشته شد .

آرش و میترا اومدن وسط و شروع کردن به دونفره ر*ق* صیدن و با لذت داشتم عشقی که تو چشما شون بود رو نگاه می کردم و متوجه نگاه خیره یه پسر رو خودم شده بودم .

رو هامم کنار پدرش نشسته بود و می فهمیدم که زیر چشمی نگاهم میکنه .
 یهو آهنگ عوض شد و بقیه ام می تونستن برند که بر*ق* صن و نور تالار کم شد و دیدم که همون پسر اومد طرفم . -سلام خانوم افتخار میدین بر*ق* صیم ؟

آتنا -دخترم ایشون امیر علی برادرزادم هستن .

لبخند مصنوعی زدم و گفتم از آشناییتون خوشبختم ولی ببخشید که پیشنهادتون رو رد می کنم .

پسره همون موقع نیشش وارفت و گفت اشکالی نداره و رفت به یه دختر دیگه پیشنهاد داد و اونم سریع بلند شد و رفتن بر*ق*صند و خاله آتنا ام با عمو ارد شیر (پدر میترا) رفتن که بر*ق*صند و منم دا شتم نگاه شون می کردم که دیدم یهو روهام جلوم ظاهر شد .

- افتخار میدین خانوم؟

لبخندی زدمو دستش رو گرفتم .

- اما روهام پدرت چی؟

- اشکالی نداره واسه یه ر*ق*ص به چیزی شک نمیکنه .

با خیال آسوده رفتیم وسط و کنار بقیه شروع به ر*ق*صیدن کردیم و در همون حال یه دفه نور تالار خیلی کم شد و دیگه نمیتونستم حتی قیافه روهام رو به خوبی ببینم که همون خواننده ای که آورده بودن تو میکروفون گفت :
- زمانی برای عشاق .

تو همون نور خیلی کم دیدم انگار همه دارند لب میگیرن و حسابی تعجب کرده بودم ، دست روهام آروم روی صورتم قرار گرفت و نوازشم کرد و لب هاش رو روی لبام گذاشت و ب*و*سید شون این دومین ب*و*سه ای بود که بعد شمال داشتیم .

آخ که چقدر دلم برای طعم لباس تنگ شده بود و همینطور که در حال ب*و*سیدن بودیم یهو آهنگ قطع شد، سریع از تو بغل روهام اومدم بیرون و چراغا هم روشن شد و همه دست زدن .

آهنگای شاد شروع شد و همه ریختن وسط و قر میدادن، منم یکم با میترا
 ر*ق*صیدم و روهامم با آرش .

بالاخره عروسی ام تموم شد و پدر روهامم وسط عروسی زود تر رفتش و باعث
 شد منو روهام راحت تر باشیم .

واسه ی عروس کشونی ام سوار ماشین روهام شدم و روهام صدای آهنگ رو
 زیاد کرده بود و افتاده بودیم آخر همه ی ماشینا اما دلم می خواست کنار
 ماشین میتی اینا باشم و واسه همین روهام سریع بین ماشینا ویراژ میداد و
 سرعتشم زیاد بود .

بالاخره رسیدیم نزدیک ماشین میتی و سرم رو از پنجره بردم بیرون و چند ثانیه
 دست میترا رو گرفتم که دیگه فیلم برداره اشاره کرد که کافیه .

تا خونشون همراهیشون کردیم ولی دیگه داخل خونه نرفتم و دلم یه جورایی
 گرفته بود و همونجا جلوی در خونه وایسادم میترا رو بغل کردم و در گوشش
 گفتم امشب خوش بگذره خانوم

خنده ای کرد و گفت امشب تا صبح فقط خواب .

-عجب ولی آرش بهش نمیاد خوابش بیادا .

میتی فقط خندید و چیزی نگفت آرشم داشت با روهام حرف می زد .

-خب آقا آرش بهترین دوستم رو دارم بهت میدم هوا شو خوب داشته باشی ها

-شما نگران نباش خوب هوای رفیقت رو دارم .

دوباره میتی رو محکم بغل کردم و ب*و*سه ای به گوش زدم و چون نمی خواستم گریم بیوفته سریع خدافظی کردم و با رو هام سوار ما شینش شدیم و من رو رسوند خونمون .

روز بعد عروسی میتی بابام برگشت اصفهان و با اینکه فقط دو روز میتونستم اصفهان بمونم حسابی تلافی این همه وقت که نبودش رو در آوردم و از کنارش تکون نخوردم .

خدارو شکر بابام گفت که همه ی مشکلاتش حل شده، اما من بازم نتونستم در مورد رو هام و اتفاقی که افتاده چیزی بگم، یعنی بنظرم وقتشم نبود که بگم .
داشتم چیزای داخل چمدونم رو مرتب می کردم که گوشیم زنگ خورد و کنارم از روی میز برش داشتم .

-سلاااام رویایی چطوری؟

-وای النار معلومه تو کجایی؟ از روز عروسی هر چقدر زنگت زدم خاموشی.

-وای رویا حالم اصلا خوب نیست بینم میترا خیلی عصبانیه از دستم؟

-آخه دختر حالا مهتاب تب کرده بود و نتونست بیاد تو دیگه چرا نیومدی

؟بندر و فامیلات مهم تر از میتی بودن؟

-آخه رویا بذار منم بگم چیشده شما که خبر ندارید .

-خب بگو بینم چیشده میتی هی منتظر بود روز عروسی تشریف بیاری از

بندر ولی هر چی زنگت زدم خاموش بودی و مجبور شدم واسه اینکه میتی

نگران نشه دروغ سر هم کنم .

-من اتفاقاً روز قبلش وسایلم رو جمع کرده بودم که با پرواز برگردم اما کلا پشت سر هم بد شانسی آوردم .

اولش که رفتم فرودگاه گفتن پروازا کلا کنسله چون هوا خراب بود بعدش با قطارم که اصلا روز بعدش میرسیدم اصفهان .

-خب تو نمیتونستی زودتر تشریف بیاری که اینطوری نشه؟

-خب رویا چیکار کنم من چمیدونستم حالا صاف شانس گند من اینطوری می شه انقدر اعصابم خورد شده بود که گوشیمم زدم داغون کردم .

-خیله خب باشه دیگه قسمت نبوده حالا خودت زنگ بزنی به میتی براش توضیح بده .

-باشه پس ازم عصبانی نبود که ؟

-نه تازه نگرانتم بود ، میتی که مثل من نیست ولی من بودم سرت رو میزدم.

-خخخ حالا تا عروسی شما کاری نداری ؟

-نه فعلا .

-خداافظ رویایی .

تماس رو قطع کردم و زیپ چمدونم رو بستم و رفتم پایین تا بابام برسونتم فرودگاه و قرار بود با روهام باهم برگردیم تهران .

توی ماشین نشسته بودم و دیگه نزدیکای فرودگاه بودیم که بابام دهن باز کرد و گفت :

-رویا جان .

-جانم بابا؟

-راستش وقتی ترکیه بودم یه بار به عمه زهرام زنگ زدم و اتفاقا با مهدی ام حرف زدم .

-خب ؟

-راستش احساس کردم مهدی یه جورى شده بود ، حتى بهم گفـت شاید بخوام درمورد یه چیزی باهاتون حرف بزنم .

وقتی بابام اینو گفت قلبم افتاد تو پاچم یعنی مهدی میخواست حرفی بزنه؟ سعی کردم خودم رو عادى جلوه بدم .

-خب در مورد چی یعنی می خواد حرف بزنه؟

-والا منم نمیدونم . بینم همه چیز اونجا مرتبه که ؟ مشکلی نیست دخترم؟

-نه بابا جون چه مشکلی مثلا؟ همه چیز مرتبه .

-خیله خب بالاخره بعدا معلوم میشه مهدی چی میخواد بگه .

شونه هامو بی تفاوت انداختم بالا و تا وقتی که رسیدیم فرودگاه حرفی نردم .

با روهم سوار هواپیما شدیم و روی صندلیامون نشستیم ، با اینکه فقط دو روز بود که ندیده بودمش اما دلم براش تنگ شده بود .

-خب خانومی چه خبرا ؟ منو دو روز ندیدی خوش گذشت؟

-اگه بگم خوش نگذشت و خیلی دلم برات تنگ شده بود پرو نمیشی که ؟

لبخندی زد و گفت نه پرو نمیشم .

-خب پس باید بگم دلم خیلی تنگ شده بود برات .

در حالی که هنوز لبخند میزد صورتش رو آورد نزدیک تر و تو گوشم آروم گفت

:

- قربون اون دلت برم . منم خیلی دلم هواتو کرده بود .
 بالاخره بعد یه ساعت رسیدیم تهران و رفتیم خونه ، خونه ای که دلم براش
 تنگ شده بود و انگار دیگه اونجا آرامش بیشتری داشتم .
 رو هام- آخیش هیچ جا مثل خونه ی خود آدم نمیشه .
 -اوهوم . توام مثل من به اینجا وابسته شدی .
 -آره من عاشق این خونم میدونی چرا؟
 -چرا؟
 -چون باعث شد عشقم رو پیدا کنم .
 خنده ای کردم و گفتم پس باید از ابراهیمی واسه ی این کلاه برداریش ممنون
 باشیم .
 -آره انگاری .

خب خانوم شکموی من گرسنه نیستی ؟
 -آقای شکمو خودت چطور ؟
 -من که خیلی ، میخوای بریم بیرون یه چیزی بخوریم ؟
 -وای نه اصلا حسش نیست بیام بیرون
 -خب پس چیکار کنیم ؟
 روی کاناپه نشستیم بودم و شونه هامو به معنی اینکه نمیدونم انداختم بالا ،
 رو هامم کنارم نشسته بود و یهو دیدم داره شیطون نگاهم میکنه و میخنده .
 -چیه خب چرا اینطوری نگاهم میکنی ؟

هیچی نگفت و فقط داشت بهم نزدیک تر میشد و منم همی عقب تر میرفتم تا جایی که دیگه کاملا خوابیدم رو کاناپه ، قلبم تاپ تاپ میکرد و مونده بودم حالا رو هام میخواد چیکار کنه که دیدم دستش رو بالا آورد و تلفن رو از روی میز کنار کاناپه برداشت و با خنده گفت نترس تو رو نمیخوام بخورم و برگشت سر جاش نشست .

حسابی سرخ شده بودم.

سریع از جام بلند شدم و درست نشستم .

-خب بهم میگفتی تلفن رو بهت بدم.

دیگه چیزی نگفت و زنگ زد که با پیک برامون پیتزا بیارند و یه رب بعدش که پیتزا رسید زدیم تورگ و حسابی ام چسبید.

بعد از اینکه شام رو خوردیم به پیشنهاد رو هام نشستیم پای تی وی تا یه فیلم ببینیم .

تو بغلش روی کاناپه نشسته بودم و داشتیم فیلم رو می دیدیم اما نمیدونم چرا سرم حسابی درد گرفته بود و دیگه اصلا نمیتونستم توتی وی نگاه کنم .

-رو هام ...

-جونم .

-من سرم خیلی درد گرفته میخوام برم بخوابم دیگه .

-چرا عشقم؟ میخوای برات مسکن بیارم.

-نمیدونم فقط الان میخوام برم بخوابم.

با یه دستش صورتم رو آروم نوازش کرد و پیشونیم رو ب*و*سید ، اومدم بلند بشم که یه دفه خودش بغلم کرد و بعد از اینکه از پله ها بالا رفت خوابوندم رو تخت و رفت برام مسکن آورد و خودشم خوابید کنارم .

-روهام .

-جان ؟

-تو که نمیخوای اینجا بخوابی !؟

-خب بخوابم مگه چیه ؟ قبلا ام که پیش هم خوابیدیم .

-خب قبلا تو شمال بخاطر شرایط پیش هم خوابیدیم الان نمیشه برو پایین

عشقم آفرین .

-رویای بیخیال حسش نیست اصلا . ببینم نکنه میترسی ازم ؟ هان؟

-روووهامم برووو .

-دلت میاد من برم ؟

-روهامم برو دیگه آفرین .

لبخندی زد و پکر گفت :

-خیله خب باشه میرم .

ب*و*سه ای به گونم زد و بعد از اینکه رفت پایین خواب سریع مهمون چشمام

شد .

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم ، رو میز رو که نگاه کردم نبودش و از

صداش فهمیدم که پایینه، سریع از پله ها رفتم پایین و گوشه رو که روی مبل

افتاده بود برداشتم و تماس رو وصل کردم .

-سلام رویا خانوم پس چرا امروز نیومدی یونی؟

مخم سوت کشید گیج نگاهی به ساعت انداختم نه و نیم بود پس چرا من خواب موندم؟ رو هام کجا بودش؟

-سلام پانی اصلا من تازه از خواب پاشدم نمیدونم چرا خواب موندم تازه دومین باره سر کلاس این استاده غایب میکنم اشکال نداره .

-اصلا استاده خودش امروز از شانست تشریف نیورده بود واسه کلاس بعدی نمیای؟

-چرا فکر کنم وقت بشه برسم میام .

-خیله خب پس مبینمت فعلا .

-فعلا .

تماس رو قطع کردم و سریع رفتم سراغ دستشویی و بعد از اینکه عملیات انجام شد اومدم بیرون و رفتم سراغ یخچال که متوجه یه برگه روی یخچال شدم و روش رو خوندم

«سلام عشق خوابالوی من . صبح انقدر ناز خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم. حالا یه روز نری دانشگاه که اشکالی نداره ، تازه امروزم شاید یکم دیرتر برگردم خونه چند روز شرکت نبودم کارا زیاد شده دوست دارم بوووس . عشقت رو هام :)»

از خوندن نامه یه لبخند رو لبام نقش بست، برگه رو از روی یخچال کندم و ب*و*سه ای بهش زدم .

در یخچال رو باز کردم و یه لیوان آب پرتقال ریختم و نوش جان کردم .

سریع رفتم تو اتاق تا آماده بشم و حالا صاف مقنعه مشکیم نبودش و هر چقدر تو کمدم رو گشتم پیداش نکردم و گفتم شاید اشتباهی افتاده باشه تو کمدم رو هام .

در کمدمش رو باز کردم و داشتم می گشتم که پهلو لا به لای لباسش شناس نامش رو پیدا کردم ، تعجب کردم رو هام به این منظمی شناس نامش لای لباسش چیکار میکنه ؟

منه خنگ تا حالا ام نپرسیده بودم متولد چه ماهیه واسه همین داخل شنا سنامش رو نگاه کردم و تاریخ تولدش رو خوندم و وقتی رفتم رو تقویم رو نگاه کردم دیدم که بله دقیقا همین امروز تولدشه .

نگاهی به ساعت انداختم امروز حداقل تا دو نیم کلاس داشتم بعدشم دیگه از کجا برم کادو بخرم و کیک ؟ اصلا حالا کادو چی بخرم ؟؟
از رفتن به دانشگاه منصرف شدم و سریع زنگ زدم به الناز حداقل اون تو این چیزا تجربه داشت .

-به سلام رویایی چیشده زنگ زدی ؟ چطوری؟

-سلام النازی خوبی ؟

-خوبم چرا صدات مظطر به .

-الناز من تازه امروز فهمیدم تولد رو هامه هیچ کاری ام نکردم بنظرت چی براش بگیرم ؟

-خخخ پس بگو چیشده .

-النازی بگو دیگه وقت ندارم مخ خودم نمیکشه الان .

-خیله خب باشه . مثلا براش عطر بخر .

- عطر عمرا مگه خولم عطر جدایی میاره
- ای بابا رویا به این چیزا اعتقاد داری؟
- آره خب یه چیزه دیگه بگو که خودتم واسه تیم خریدی .
- خب من تا حالا براش یه ساعت خریدم با یه زنجیر و یه بارم عطر و دیگه ...
- آهان یه بارم ریش تراش .
- الناز چیزه دیگه تو دست و بالت نداری؟
- وا رویا همینا مگه چشمه یه ساعت بخر.
- یعنی خوشش میاد از ساعت؟
- آره بابا مردا ساعت دوست دارند .
- خیله خب باشه من برم که خیلی کار دارم .
- باشه موفق باشی دوستم فعلا.
- فعلا.
- تماس رو قطع کردم و سریع از خونه زدم بیرون و رفتم پاساژی که قبلا یه بار با شقایق رفته بودم و هنوزم مطمئن نبودم که ساعت بنخرم یا چیزه دیگه .
- جلوی ویتترین ساعت فروشی وایساده بودم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره نگاه که انداختم دیدم پانیداست و اصلا حواسم نبود بهش زنگ بزنم .
- سلام پانی.
- سلام معلومه تو کجایی؟
- وای پانی کار پیش اومد نتونستم پیام.
- چه کاری؟

- حالا بعدا برات تعریف میکنم.

- باشه کاری نداری؟

- نه عزیزم فعلا .

- فعلا.

دیگه دلم رو یه دل کردم و رفتم داخل مغازه و یه ساعت چرم مشکی انتخاب کردم که خود ساعت دورش طلایی بود و زمینه مشکی داشت و عقربه هاشم طلایی بود، بنظرم به دستای رو هام خیلی میومد که چشمم به خود نوید سایی که اونجا بودم افتاد.

نمایندگیشون هم ساعت داشت و هم خودنویس که انگار نمایندگیه یه شرکت آلمانی ام بود .

خودنوید ساشم انقدر خوشگل بود که نتونستم نخرم و یه خود نویس مشکی طلایی ام انتخاب کردم و فروشنده بهم گفت که اگه بخوام میتونه رو خودنوید ساهر جمله ای که بگم با لیزر حک کنه ، وقتی فکر کردم دیدم هیچی بهتر از رویای گاو میش نیست و وقتی به فروشنده گفتم اولش یکم تعجب کرد و خندید اما روش حک کرد و بعد از اینکه گذاشت تو جعبشون حساب کردم و از مغازه زدم بیرون .

از کادویی که خریدم خیلی راضی بودم و می خواستم زودتر عکس العمل رو هام رو امشب ببینم .

از پاساژ که رفتم بیرون دیدم اون دست خیابون یه شیرینی فروشی هست و وقتی داشتم به کیک آماده هاش نگاه می کردم از یکیش خوشم اومد که

شکلش قلب بود با طعم کاکائویی و دورش با قلبای کوچیک تر شکلاتی تزئین شده بود و یه گوشه از قلبم توش چوبای کوچیک فرو کرده بودن که سر چوبا قلبای سفید و خوشگلی بود.

رفتم داخل مغازه و همون کیک رو خریدم البته با دو تا بسته بادکنک به رنگ قرمز و سفید و شمع 24 سالگی و چندتا شمع کوچیکم خریدم و تاکسی که گرفتم رفتم سمت خونه.

وقتی رسیدم خونه اول کیک رو سریع گذاشتم تو یخچال و لباسام رو که عوض کردم افتادم به جون خونه و حسابی تمیزش کردم بعد شم نشستم بادکنکارو با یه تلمبه که تو حیاط بود به سختی باد کردم و چندتاش رو چسبوندم اینور اونور و بقیش رو همه جای خونه ول کردم فکر کنم یه بیست تایی بادکنک بود فقط .

نگاهی به ساعت انداختم ، چهار بعد از ظهر بود و نمیدونستم که روهام کی برمیگرده.

و تازه یادم افتاد واسه ی شام هیچ فکری نکردم و دلم می خواست که شام رو خودم درست کرده باشم .

چون یه دفه قرمه سبزی درست کرده بودم رفتم تو آشپزخونه تا درست کنم البته دفه قبل انقدر آب لیموش زیاد شده بود که نمیشد خورد و تو دلم خدا خدا می کردم که امشب دیگه خوب در بیاد .

بعد از اینکه کارای شامم تموم شد سریع پریدم تو حمام و یه دوش گرفتم و رفتم تو اتاق تا آماده بشم .

سریع رفتم شمع ها رو روشن کردم و یکم گذاشتم وسط شمعها و چراغا رو خاموش کردم ، خودمم رفتم پشت مبلی که روبه روی میز بود قائم شدم و فکر کنم ده دقیقه نشد که صدای چرخش کلید رو تو در شنیدم و از لای مبلازل زده بودم به در که رو هام هراسون سریع پرید تو خونه و هی منو صدا میزد .

تازه متوجه شمعی روی میز شد و همینطوری جلوی میز وایساده بود و یک رو نگاه می کرد .

سریع از پشت مبل اوادم بیرون و رفتم چماش رو از پشت با دستام گرفتم .
رو هام دستاتش رو گذاشت رو دستم و با لحن متعجبی گفت رویا این کارا
چیه؟؟

سرمو بردم نزدیک تر و آروم توی گوشش گفتم تولدت مبارک عشقم .
رو هام دستام رو از روی چشمش برداشتم و بعد از اینکه ب*و* سید شون با لبخند برگشت به سمتم و فقط به چشمای هم خیره شده بودیم ، دیگه نتونستم تحمل کنم و چشمام رو بستم و لبام رو گذاشتم رو لباش و ب*و* سیدمشون و دستام رو فرو بردم تو موهاش و اونم محکم من رو تو بغلش گرفته بود و همراهیم می کرد .

این ب*و*سه شد اولین ب*و*سه ی طولانیه زندگیم ، ب*و*سه ای که از جنس عشق بود عشق پاکی که همیشه می خواستمش و حالا خودش اومده بود سراغم .

دلم نمی خواست از ب*و* سیدنش دست بکشم اما دیگه نفس کم آوردم و لبام رو از لباس جدا کردم .

سرمو فرو بردم تو آغوشش و دستای رو هامم دور کمرم حلقه شده بود ، اون لحظه انگار تموم دنیام آغوش رو هام شده بود و چند دقیقه ای بدون هیچ حرفی تو بغلش بودم و به سختی خودم رو از تو آغوشش کشیدم بیرون .
-خب زود باش دیگه باید شمعت رو فوت کنی .

رو هام لبخندی زد و خم شد که شمعش رو فوت کنه .

-صبر کن رو هام آرزو کردی ؟

خیره شد تو چشمام و سرش رو تکون داد و شمع رو فوت کرد و با لبخند بهم گفت:

-ولی شیطان تو از کجا فهمیدی امروز تولدمه هوم ؟

خنده ای کردم و گفتم خب از تو شناس نامت

-چی ؟ شناسنامم کجا بود ؟ گمش کرده بودم .

-خب دیگه قسمت بوده من پیدااش کنم .

لابه لای لباساتون بود آقای شلخته

لبخندی زد و گفت:

-کمال همنشین در من اثر کرد .

-دلتم بخواد . حالا مگه پشیمونی ؟

-نه عشقم پشیمونی چیه ؟

-خب یه دقه صبر کن الان میام .

سریع رفتم تو اتاق و باکس کادویی رو که گرفته بودم برداشتم و رفتم تو سالن اول چراغا رو روشن کردم و بعد رفتم سمت رو هام و باکس رو گرفتم طرفش.
 -اینم یه هدیه نا قابل واسه ی عشقم امیدوارم که خوشت بیاد .
 با لبخند باکس رو ازم گرفت و جعبه رو ازش آورد بیرون و بازش کرد .
 وقتی ساعت رو دید ساعت خودش رو از دستش در آورد و اون ساعت رو انداخت تو دستش و با دیدن خودنویس، نوشتش رو خوند شدت لبخندش بیشتر شد .

-چطوره ؟ پسندیدی؟

باکس رو گذاشت رو میز و دستام رو گرفت تو دستش و زل زد تو چشمام.
 -رویا باید بهت بگم مر سی از اینکه وارد زندگیم شدی، مر سی از اینکه یادم آوردی زندگی ادامه داره و مرسی از اینکه زندگیم رو پر از عشق کردی ،
 خیلی دوست دارم رویا .

تو نگاه و حرفاش غرق شده بودم اما سریع لبخندی زدمو گفتم خب عشق شکموی من گرسنت نیست ؟

-چرا خیلی گرسنمه اتفاقا.

-پس یکمی صبر کن .

سریع رفتم تو آشپز خونه و غذا رو کشیدم و چیدم رو میز و رو هام داشت با تعجب نگاه می کرد و انگار باورش نمیشد خودم قرمه سبزی در ست کردم و وقتی ام خوردم خدارو شکر خوشمزه شده بود و بهش دروغی ام گفتم اولین

باره که درست می کنم؛ چون دفه قبل که درست کرده بودم اصلا نداشتم رو هام ببینتشون و سریع ریختمشون سطل آشغال .

بعد شامم کیک رو با چایی خوردیم و حسابی ام چسبید و رو هامم هی بادکنکا رو میزد تو سر و صورتم و یا اینکه مثل بچه ها هی به طرف هم مینداختیم و هر هر می خندیدیم .

رو هام- رویا ...

-جانم؟

-مثلا تولدمه ها نمیخوای برام بر*ق*صی؟ -بر*ق*صم؟

-آره زود باش بلند شو ببینم من ر*ق*ص میخوام .

-رو هامی ر*ق*ص رو بیخیال شو عشقم.

-ببینم نکنه ر*ق*ص بلد نیستی هان؟

-اتفاقا خیلیم بلدم .

اوف خاک بر سرت رویا میمردی بگی بلد نیستم حالا باید پاشی بر*ق*صی ولی خب دلمم می خواست بر*ق*صم اما خب یکم خجالت می کشیدم دیگه مجبوری با اصرار رو هام بلند شدم و رفتم سمت دستگاہ و روی فلش آهنگ ای جونم سامی بیگی رو گذاشتم .

عاشق این آهنگ بودم و می دونستم وقتی بذارمش دیگه خجالت کلا از سرم میپره و هر چی قر و عشوه اس تو کمرم جمع میشه و اونموقع نمیدونم کجا بریزم .

آهنگ پلی شد و دیگه چشمام رو بستم و خودم رو سپردم به ریتم و یه قری می دادم که بیا و ببین .

دیگه حسایی جو گرفتم و موهام رو هم باز کردم و دستم رو بردم تو موهام و با پایین بدنم قر می دادم و روهامم روی مبل نشسته بود چشم ازم برنمی داشت، رفتم نزدیک ترش و همینطور که می ر*ق* صیدم با آهنگم آروم می خوندم .

«ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم آی که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم ، ای جونم دلیل بودنم عشقت مث خون تو تنم آی که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم»

یعنی میگن سگ بگیرت اما جو نگیرت، متوجه شدم که با این کارام روهام بدبخت بدجوری رفته تو کفم و سعی کردم یکم ساده تر بر*ق* صم و روهام بلند کردم و مجبورش کردم که با هام بر*ق* صه و اونم شروع کرد به ر*ق* صیدن و حالا اون شعر رو برام می خوند و وقتی آهنگ تموم شد جفتمون ولو شدیم رو کاناپه و می خندیدیم.

وقتی نگاهم افتاد به روهام دیدم دستش رو گذاشت رو پاهاش و گفت بیا اینجا منم لبخندی زدم و سرم رو گذاشتم رو پاهاش ، روهامم فقط بهم خیره شده بود و موهام رو نوازش می کرد .

روهام - میای یه بازی کنیم ؟

-چه بازی؟

-من هر سوالی ازت میکنم و هر کاری کردم تو باید جواب غلط بدی اوکی؟

-هنوز درست منظورش رو نگرفته بودم و فقط سرم رو تکون دادم .

- دوستم داری؟

-آره .

دیدم خندید و گفت انگار نگرفتی چی میگم پاهاش رو آورد یکم بالا و سرش رو خم کرد و پیشونیم رو ب*و*سید .

-حواست باشه هر وقت اشتباه بگی ب*و*ست می کنم .

تازه فهمیدم بازیش چطوریه و خندم گرفته بود و گفتم دیگه حواسم هست .

-خب پس دو دوتا؟

-چهارتا .

عاشق خودم و خنگیمم رو هام دوباره خندید و پیشونیم رو ب*و*س کرد .

-عشق رو هام کیه؟

-رها .

خنده ای کرد و با تعجب پرسید عشق رو هام کیه؟

-دوباره هنگ کردم و گفتم رویا و دوباره رو پاهاش رفتم بالا سریع ب*و*سیدم .

-یه دوتا؟

-هیچی .

-وای رویا خیلی خنگیا هنوز نگرفتی نمیدنی یه دوتا چندتا میشه؟

هول شدم و گفتم خب دوتا .

رو هام دوباره زد زیر خنده سریع ب*و*سم کرد و پرسید .

-عشق رویا کیه؟؟

منم او مدم سریع یه اسم دیگه بگم که صاف زرتی گفتم مهدی یعنی آخر سوتی بود دیگه، خودمم موندم چرا گفتم مهدی حالا .
روهام اخماش رفت تو هم و پاهاش رو آورد بالا صورتش رو آورد نزدیک صورتم.

-عشق رویا کیه؟!

-آب دهنم رو قورت دادم و گفتم روهام،

روهام لبخندی زد و آروم تو گوشم گفت:

-هیچوقت دیگه دوست ندارم اسم مهدی رو از زبون عشقم بشنوم هیچوقت.

-روهام یه دفعه شد ...

دستش رو گذاشت رو لبام و گفت هیس میدونم و سریع لبام رو یه ب*و*س کوچولو کرد .

-رویا یه چیزی ازت می خوام.

-چی؟

-قول میدی نه نگی؟

-خب بگو ببینم چیه اول؟

-خب تو اول قول بده.

-باشه چون تولدته ها قول میدم حالا بگو.

-میخوام امشب تا صبح تو بغلم باشی و بخوابم .

-چی؟! اما روهام ...

-هیچی نگو قول دادی دیگه .

روهام بغلم کرد و از پله ها بالا رفت و خوابوندم رو تخت و خودشم کنارم خوابید و منو کشوند تو بغلش جایی که واسه ی من پر از آرامش بود و فکر میکنم واسه ی روهامم همینطور بود.

یه دفعه تموم خاطراتمون و اتفاقای که افتاده بود مثل برق از تو ذهنم عبور کردن.

اون اولاً فکرش رو هم نمی کردم که عاشق این گاو میش بشم و در حالی که خودمم حواسم نبود آروم زیر لب گفتم خیلی عجیبه و روهامم که انگار شنید پرسید

-چی عجیبه؟

تازه به خودم اومدم سرمو بردم بالا و لبخندی زدم .

- سرنوشت ، سرنوشت خیلی عجیبه.

-خب کجاش عجیبه؟

-این که من و تو اینطوری عاشق هم شدیم

-آره خب یکم عجیبه تقدیره دیگه ...

-الان فهمیدم فلسفه ای که از عشق داشتم واقعا درست بوده .

-عجب . خب میشه یکم از این فلسفتون واسه ی ما هم بگی؟

-خب عشق از روز ازل بوده از همون ابتدای ابتدا. قبل از اینکه دنیایی باشه ،

قبل از اینکه آدم و حوایی باشه و قبل از اینکه من و تویی باشیم .

میدونی روهام بنظرم ما نیمه ی گم شده ی عشق هم بودیم و تقدیر بالاخره

خواست که ما عشقمون نسبت به همدیگه رو توی این خونه پیدا کنیم اما از یه

چیزی میترسم .

-از چی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم هر عشقی باید یه امتحانی پس بده رو هام ، این امتحان واسه ی اینکه بفهمیم لیاقت این عشق رو داریم یا نه ؟
رو هام دستش رو گذاشت زیر چونم و صورتم رو آورد بالا.

-یعنی تو شک داری که لیاقتش رو نداریم؟

-نه شکمی ندارم اما میدونم همون قدر که انقدر عجیب و راحت تقدیر مارو به هم رسوند به همون اندازه عجیب و سختم از مون یه امتحان می گیره .

-اما رویا مطمئن باش این امتحان هر چقدرم سخت باشه من و تو از پیشش بر میام چون لیاقتش رو داریم ، بهت قول میدم که همیشه کنارتم و نمیدارم تو این امتحان زیاد سختی بکشی و بترسی .

لبخندی زدم و گفتم خیلی دوست دارم .

-منم دوست دارم حالا دیگه بخواب عشقم .

درحالی که رو هام مو هام رو نوازش می کرد منم پلکام سنگین شد و سریع به خواب رفتم .

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم و هنوز رو هام منو تو آغوشش گرفته بود و با صدای آلامر اونم بیدار شد .

دستم رو دراز کردم و گوشه روی میز برداشتم و خفش کردم اصلا حسش نبود برم دانشگاه و دلم می خواست همونجا تو بغل گرم رو هام بمونم .
نگاهی بهش انداختم ، اونم تازه چشماش باز شده بود.

-صبح بنخیر روهامی .

-صبح بنخیر عشقم .

-خب دیگه پاشو بریم آماده بشیم.

-رویا...!

-جانم؟

-بیخیال بیا هنوز بنخواستیم .

-نخیر همیشه عشقم شاید واسه تو مشکلی پیش نیاد اما من باید برم .

-ای بابا هیچ راهی نداره؟

-نوچ .

پیشونیم روب*و*سید و با قیافه مظلومی گفت خيله خب پس پاشو بریم .

جفتمون سریع آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون و رو هام رسوندم جلوی در دانشگاه.

-مرسی عزیزم کاری نداری؟

-خواهش . فقط مواظب خودت باش .

-تو ام همینطور پس خداافظ .

-خداافظ .

وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم پانی ام جلوی دانشگاه وایساده و داره با لبخند نگاهم میکنه و منم سریع رفتم پیشش .

-سلام پانی چطوری؟

-سلام من که خوبم ولی انگار تو خیلی خوبی .

-خخخ آره خیلی خوبم دیگه خودت دلش رو که میدونی؟

- بله بله بالاخره مام آقا رو هام رو دیدیم ولی اصلا بهم نمیاید .
- وا پانی ...
- شوخی کردم بابا. راستی یادت هست که امروز میریم مرکز کودکان سرطانی با بچه ها .
- وایی راست می گی اصلا یادم نبود.
- ترم بالا یا میگفتن اولین بار که بریم اشکمون در میاد .
- جدی؟ پس من که با این روحیم صد در صد امروز حالم خراب میشه .
- اختیاریه اگه میخوای نیا رویا .
- نه بالاخره چیزیه که باید باهاش کنار بیام.
- بعد از اینکه رفتیم اون مرکز واقعا حالم خراب شده بود.
- دیدن اون بچه های معصوم ، حرفایی که میزدن و من فقط میتونستم در برابرشون سکوت کنم .
- تازه می فهمیدم مشکلات ما در برابر مشکلات اونا هیچی نیست .
- حالت خوبه رویا ؟
- آره پانی خوبم فقط برم به آبی به سرو صورتم بزنم.
- باشه عزیزم .
- اومدم برم سمت سرویس بهداشتی که دیدم یه پیام اومد برام ، اول گوشیم رو از تو کیفم آوردم بیرون و پیام رو باز کردم .

روهام بودش و گفته بود که کی بیاد دنبالم و چون باید زودتر میرفتم دستشویی
گوشی رو دادم به پانیدا و گفتم بنویسه که الان بیادش و آدرس رو برایش بفرسته
.

سریع رفتم کارم رو انجام دادم و دست و صورتم رو شستم ، حالم خیلی بهتر
شد و رفتم دوباره پیش پانی.

-پیام رو بهش دادی پانی .

-آره عزیزم الان دیگه عشقت میاد دنبالت حالت بهتر می شه .

-مرسی عزیزم .

-خب من برم دیگه کاری نداری ؟

-نه عزیزم تو برو به سلامت .

-پس فردا میبینمت خدافظی .

پانی ام رفت و منم منتظر بودم که روهام بیاد ، ابرای خاکستری آسمون رو در
آغوش گرفته بودن و حسابی ام سرد شده بود.

دیگه اولای اخرین ماه پاییز بود و اولین پاییز عاشقانه ی من داشت به پایش
می رسید .

با صدای بوق به خودم اومدم و دیدم روهام اومده و با لبخند رفتم سمتش و
سوار ماشین شدم .

-رویا حالت خوبه رنگ به صورتت انگار نداری؟

-آره خوبم فقط یکم خستم برم بخوابم خوب

میشم .

-باشه عزیزم برو . منم برم یه دوش بگیرم .

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و بعد از اینکه لبا سام رو عوض کردم سریع رفتم رو تخت خوابیدم .

روهام - بعد از اینکه رویا رفت بالا خوابید منم رفتم حمام تا یه دوش حسابی بگیرم .

دیگه خیلی چیزا برام تغییر کرده بود ، حسمم به رویا کاملا واقعی بود بدون دروغ و بدون کلک .

من واقعا عاشق این دختر شده بودم و می خواستم یه آینده ی جدید رو باهاش شروع کنم.

یه آینده ای که دیگه توش نه غمی باشه، نه تنهایی و نه بی مسئولیتی آره رویا منو از این رو به اون رو کرده بود چون واقعا با معصومیت توی چشمای به رنگ دریاش من رو هم غرق این معصومیت و پاکیش کرده بود .

بعد از یه ساعتی که توحموم بودم دیگه انگار خستگی از تنم در رفته ، از حمام زدم بیرون و رفتم تو اتاق و لباس پوشیدم .

رویا هم انگار هنوز خواب بود و داشتم موهام رو با حوله خشک می کردم که دیدم گوشیم داره ویز ویز میکنه .

رفتم سراغشو تماس رو وصل کردم، ماهان بود.

-سلام روهام خان چطوری؟ دیگه یادی از ما نمیکنی؟

-سلام تو چطوری؟ دیگه اینجا تو شرکت سرم شلوغه یکم .

-منم خوبم . اهان فقط با شرکت مشغولی یا رویا ام هست؟

وقتی اسم رویا رو آورد مخم سوت کشید، نمی خواستم این عوضی بهش چشم داشته باشه.

- ماهان باید یه چیزی رو بهت بگم .

- بگو خب.

- من دیگه نظرم را جب همه چیز تغییر کرده میفهمی ؟ همه چیز رو فراموش کن .

-عجب! پس بگو این رویا دلت رو برده من تازه می خواستم وارد بشم و همه چیز رو بهش بگم تا مثل بقیه از این دخترم خلاص بشی .

-نه ماهان تو هیچ حرفی نمیزی افتاد؟

-باشه . فردا تو مهمونی می بینمت پس .

-کدوم مهمونی ؟

-مهمونیه پارسا دیگه . فهمید اومدم تهران من رو هم دعوت کرد مگه بهت خبر نداده؟

-اهان چرا یادم نبود .

-میای دیگه بقیه بچه های تهرانم هستن از من سراغت رو میگرفتن .

-من حوصلشون رو ندارم نیام .

-باشه هر جور راحتی کاری باری؟

-نه خدافظ .

-خدافظ .

تماس رو قطع کردم نمیدونم چرا ولی به این مهمونی حس خوبی نداشتم، مخصوصا الان که ماهانم بود دیگه اصلا دلم نمی خواست برم .

گو شیم رو که نگاه کردم دیدم یه شماره ناشناسم وقتی حمام بودم زنگ زده به این تماسا اهمیت نمیدادم چون آگه کسی کاری داشته باشه دوباره خودش زنگ میزنه .

تا برگشتم سمت در یهو دیدم رویا تو چهار چوب در وایساده و داره با لبخند نگاهم میکنه .

-عشقم کی بیدار شدی تو؟

-همین الان ولی خب تا رسیدم شنیدم انگار قراره بری مهمونی .

یه لحظه ترسیدم که حرفای من رو با ماهان شنیده باشه اما قیافش اینطور نشون نمیداد .

-آره به یه مهمونی دعوت شدم ولی دلم نمیخواد برم .

-چرا؟

-خب حوصلشون رو ندارم راستش .

-وا چرا؟ روهام من حوصلم سر رفته همیشه این مهمونی رو باهم بریم؟

-خب آگه حوصلت سر رفته باهم میریم بیرون عشقم .

-نه دلم میخواد بریم همچین جایی .

نمیدونم چرا گیر داده بود که بریم تر سیده بودم که شک کرده باشه و آگه قبول نمی کردم حتما بیشتر شک می کرد.

-خیله خب باشه مهمونی فردا شبه آگه کاری نداری میریم .

-نه کاری که ندارم فقط یه سر باید بریم خرید.

-چشم خانومی هر چی شما بگی .

عصر که شد با رویا آماده شدیم و رفتیم یکی از پاساژایی که نزدیک خونه بود و من همون اولین مغازه از یه لباس مشکی طلایی که بلند و پوشیده بود خوشم اومد و بنظرم واسه ی مهمونی عالی بود.

- رویا نظرت درباره این لباس مشکی طلاییه چیه؟
اول خوب نگاهش کرد .

- باشه بنظرم قشنگه بریم امتحانش کنم.

رفتیم داخل و فروشنده ، لباس رو سبزه رویا آورد و رویا رفت داخل پروتا پوشه و منم پشت در منتظرش بودم که دیدم گویشم زنگ می خوره .
انگار همون شماره ناشناسه بود که ظهیرم بهم زنگ زده بود و تماس رو وصل کردم .

- الو بفرمایید... الو...

هر چی الو گفتم صدایی نمیومد که دیدم تماس رو خودش قطع کرد و همون موقع رویا هم در پرو رو باز کرد ، تو اون لباس محشر شده بود و خیلی بهش میومد .

- چطوره رو هام بهم میاد؟

- خیلی بهت میاد عشقم .

- پس همین رو بر میدارم خودمم خوشم اومده .

بهش لبخندی زد و رفتیم پای صندوق و حساب کردم و دیدم که روی گویشم از همون شماره ناشناس پیام اومده (سلام آقای آریا منش) .

فکر می کردم مزاحمه اما وقتی فامیلم رو گفت براش فرستادم شما و رویا ام از پرو او مد و از پاساژ زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم .

-خب رویایی بریم به چیزی بخوریم یا نه؟

-اوووم باشه من که تو این مورد همیشه پایه ام .

- خب پس چی دلت میخواد عشقم؟

-به چیزی رو خیلی حوس کردم .

-خب بگو.

-ذرت مکزیکی.

-چشم عشقم یکم جلوتر هست.

-ماشین رو پارک و رفتم دوتا ذرت مکزیکی سفارش دادم و دیدم همون شماره بهم پیام داده (یه نفر که بهت اهمیت میده) .

تاحالا همچین مزاحمی نداشتم و فکر می کردم که حتما آشناست و براش فرستادم که درست جوابم رو بده . سفارشم آماده شد و رفتم داخل ماشین.

-بفرمایید اینم ذرت مکزیکی.

-مرسی عشقم .

مشغول خوردن بودم که دیدم دو باره پیام او مده (میخوام بهت کمک کنم چشمات رو باز کن) .

دیگه این ناشناسه اعصابم رو خورد کرده بود ، از این چیزا خیلی بدم میومد چون واقعا مخ آدم رو درگیر می کرد و جواب دادم که چرا باید چشمم رو باز

کنم بگو کی هستی؟

-روهام چیزی شده؟

-نه عشقم...

-اهان پس چرا با اخم به گوشت نگاه می کردی؟

-واقعا با اخم داشتم نگاه می کردم؟

-اوهوم.

-حواسم نبوده وگرنه چیزی نشده همش از این پیام تبلیغاتیا میدن خیلی بدم

میاد. -اهان آره واقعا رو مخن.

-خب بریم خونه دیگه؟

-آره بریم.

وقتی رسیدیم خونه دیدم جواب داده

(آقای آریا منش کسی که دو ستش داری یه خیانت کاره چ شمات رو باز کنی

خودت میفهمی).

وقتی این پیام رو خوندم مخم سوت کشید مونده بودم کیه که داره این حرفا رو

میزنه.

کسی که دوسش دارم؟ یعنی منظورش رویاست؟

نه نمیتونه همچین چیزی باشه من به رویا بیشتر هر کسه دیگه ای اعتماد دارم

اما باید میفهمیدم که این شماره ماله کیه و وقتی بهش پیام دادم که بگو کی

هستی و تهدیدش کردم دیگه جواب نداد.

صبح که با رویا از خواب بیدار شدم رسوندمش دانشگاه و خودمم رفتم شرکت

اما هنوز مخم درگیر اون پیام های ناشناس بود.

می دونستم که حرفاش دروغه محضه اما می خواستم بفهمم که کی جرئت کرده به کسی که دوستش دارم تهمت بزنه.
 رویا- روهام رسوندم دانشگاه و بعد از اینکه ازش خدافظی کردم رفتم داخل ،
 حس می کردم روهام از دیروز یه جوری شده و انگار یه چیزی رو ازم پنهان می کرد، اما بازم به خودم میگفتم که دارم اشتباه می کنم و چیزی نیست.
 رفتم داخل کلاس و وقتی پانی رو دیدم رفتم پیشش نشستم .

-سلام پانی خانوم چطوری دوستم ؟

-سلام مرسی تو چطوری ؟

-منم خوبم اما اصلا حوصله این کلاس رو ندارم .

-وایی منم . ببینم چه خبرا همه چیز با عشقت خوب پیش میره ؟

-آره همه چیز خوبه .

-مطمئنی همه چیز خوبه؟

-وا آره چطور ؟

-هیچی همینطوری احساس کردم چهرت ناراحته.

-نه بابا الان قیافم فقط خوابالوئه . اتفاقا امروز قراره با روهام بریم مهمونیه یکی

از دوستاش و دیروزم رفتیم بیرون و یه لباس خوشگل واسه امشب خریدم.

نمیدونم چرا اما یه لحظه احساس کردم قیافش رفت تو هم و گفت :

-آهان خوش بگذره .

همون موقع استاد اومد داخل کلاس و دیگه نتونستم حرفی بزنم.

بعد از اینکه کلاسای تموم شد با پانیدا داشتیم از یونی میرفتم بیرون که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره و وقتی دیدم مهدی حسابی تعجب کردم و تماس رو وصل کردم.

-سلام...

-سلام رویا چطوری؟

-مرسی تو چطوری؟

-ممنون. راستش رویا باید باهات حرف بزنی بینم الان دانشگاهی؟

-آره ولی دارم میرم خونه دیگه.

-لطفا دانشگاه بمون حرفام زیاد وقت رو نمیگیره الانم خیلی نزدیکم یکم دیگه میرسم.

-باشه منتظرتم فعلا.

-حسابی کنجکاو شده بودم که مهدی چی میخواد بهم بگه مخصوصا اینکه بعد این همه وقت بهم زنگ زده بود.

-رویا منتظر کی میمونی؟ کی بود زنگ زد اصلا؟

-مهدی بود پانی بعد این همه وقت زنگ زد گفت باهام حرف داره و اینجا منتظرش بمونم.

-عجب حتما کار مهمی باهات داره خب من برم خونه که خیلی خستم.

-باشه عزیزم برو خداافظ.

-بای بای.

تو محوطه دانشگاه روی اولین نیمکت نشستم و منتظر بودم که مهدی بیادش و به پنج دقیقه نکشید که وارد شد و وقتی منو دید اومد سمتم و روی همون نیمکت نشستیم.

-راستش مهدی خیلی تعجب کردم بعد این همه وقت بهم زنگ زد، خب بگو میشنوم.

-میدونم یکم مثل بچه ها رفتار کردم این چند وقت و اصلا نبودم. اما بالاخره جرئتم رو جمع کردم تا یه حرفایی بزنم که هم خودم خالی بشم هم به این وضعیت مسخره پایان بدم.
-خب منتظرم که بگی.

-راستش... رویا... چرا دروغ من از وقتی دوباره دیدمت خیلی خوشحال شدم و ازت خوشم میومد...

یعنی هر دفعه که میدیدمت میفهمیدم که علاقم بهت بیشتر میشه. وقتی این حرف رو زد هنگ کرده بودم و داشتم با تعجب نگاهش می کردم، فکرش رو می کردم که احساسی بهم داشته باشه اما فکر نمی کردم که بهم بگه و ادامه داد

-میدونم الان خیلی تعجب کردی اما این یه حقیقته. باید بگم که از روهام خوشم نمیومد چون می دونستم که دوست داره و از نگاهش به تو این رو خوب درک می کردم اما باخودم می گفتم که حداقل شاید تو حسی بهش نداری اما وقتی اونشب توام به عشقت اعتراف کردی دست خودم نبود و واقعا عصبانی شده بودم. نمیخواستم باهات روبه رو بشم اما

خب تو این چند وقت تونستم خودم و جمع و جور کنم و به خودم بفهمونم که تو واسه ی من نیستی ، الانم اومدم بهت بگم که من به پدرت هیچ حرفی نمیزنم و دخالتی نمیکنم چون این زندگیه خودته و من توش هیچ حقی ندارم. نمیدونم چرا یکم دلم برای مهدی سوخت و انگار یکم خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و نمی دونستم چی بهش بگم که دیدم مهدی یه دستش رو گذاشت رو دستم و گفت:

- رویا بهت اطمینان میدم که از الان به بعد با شقایق برام هیچ فرقی نداری و مثل خواهرمی.

لبخندی زدم و سرم رو آوردم بالا که دیدم رو هام جلوی در وایساده و داره با عصبانیت و تعجب نگاهمون میکنه، مهدی ام که دیدش سریع دستش رو از رو دستم برداشت .

ترسیده بودم و تو دلم خدا خدا می کردم که رو هام فکر بدی نکرده باشه اما قیافش چیزه دیگه ای نشون می داد و مهدی بهم نگاه کرد و گفت :

-نگران نباش رویا همه چیز رو برات توضیح میدم.

اما نمیتونستم نگران نباشم و رو هام با عصبانیت داشت میومد سمتمون .

رو هام اومد یقه مهدی رو گرفت اما من سریع پریدم وسطشون .

-رو هام ترو خدا اینجا جاش نیست باید برات توضیح بدم .

رو هام با عصبانیت مهدی رو ول کرد و چنگی توی موهاش زد .

- چه توضیحی رویا هان ؟ دیگه خودم چیزی رو که باید میدیدم دیدم.

تا او دمدم دهن باز کنم و حرفم رو بزنم رو هام سریع رفت که از دانشگاه بره بیرون می خواستم برم دنبالش اما از حرف آخرش انقدر ناراحت شده بودم که پاهام این اجازه رو بهم نمیدادن و سست شده بودند.

- رویا من میرم دنبالش براش توضیح میدم تو برو خونه باشه؟

بخاطر بغضی که تو گلوم گیر کرده بود نتونستم حرفی بزنم و فقط سرم رو تکون دادم و مهدی ام سریع رفت دنبالش.

با بدبختی تاکسی گرفتم و خودم رو بالاخره رسوندم خونه و تا در رو بستم نشستم روزمین و همونجا زدم زیر گریه.

یعنی رو هام اعتمادش بهم همینقدر بود؟ یعنی بدون اینکه حتی بذاره براش توضیح بدم گذاشت و رفت این موضوع برام سنگین بود و تقاص این سنگینی روی قلبم رو اشکای چشمم پس

می دادند .

بالاخره دست از گریه کردن برداشتم و از جام بلند شدم و رفتم لباسام رو عوض کردم.

ساعت چهار شده بود اما هنوز از رو هام خبری نبود ، نمیتونستم دیگه این وضعیت رو تحمل کنم و رفتم که بخوابم .

گرمای دست یه نفر رو روی صورتم احساس می کردم و بوی یه عطر آشنا به مشامم می رسید، سرم درد می کرد و به سختی چشمام رو باز کردم .

چهره رو هام او مد جلوی چشمم اما یه دفعه همه اتفاقی که افتاده بود یادم اومد و دست رو هام رو پس زدم و از جام با اخم بلند شدم و پشتم رو بهش کردم.

- رویا ... رویا ...

ازش عصبانی بودم و دلم نمیخواست جوابش رو بدم که دوباره صدام زد.

- رویا ترو جون رو هام یه دقیقه نگاه کن.

تو نستم جلوی خودم رو بگیرم و برگشتم سمتش اما با همون قیافه خشک و جدی. - رویا من واسه ی امروز ازت معذرت میخوام میدونم بازم قاطی کردم و شدم گاو میش به قول تو اما بیا و این گاو میش دیونه رو ببخش.

- رو هام تو حتی اجازه ندادی من اون موقع حرفم رو بهت بزنم و سریع هر قضاوتی خواستی در موردم کردی اونوقت انتظار داری زود ببخشم؟

- میدونم رویا اما باید یه چیزه دیگه رو هم بهت بگم.

گوشیش رو از توی جیبش در آورد و داد دستم و پیام هایی که از یه شماره ناشناس فرستاده شده بود رو خوندم و با خوندنشون مخم سوت کشید.

- رو هام این دیگه کیه؟!

- نمیدونم رویا تو شمارش رو نمیشناسی؟

- نه چرا اینارو زودتر بهم نشون ندادی؟

- بهت نشون ندادم چون میدونستم هر کی هست داره چرت میگه اما حرفاش حساسی رو مخم بود و میخواستم بینم کیه و وقتی امروز بهم پیام داد که الان برو عشق خیانت کارت رو تو دانشگاه ببین و منم دارم تما شاش میکنم اولش

نمی خواستم پیام اما بعد نگران شدم و سریع خودم رو رسوندم دانشگاهتون و با اون صحنه روبه رو شدم .

رویا تو خودت جای من بودی دیگه قاطی نمی کردی ؟ مهدی یه طرف و این پیام ها ام یه طرف همه چیز باعث شد که عصبانی بشم و نفهمم چی میگم و چیکار میکنم تا اینکه مهدی خودش اومد دنبالم و همه چیز رو برام توضیح داد.

هنگ کرده بودم و نمیدونستم باید به رو هام چی بگم اما وقتی خودم رو گذاشتم به جاش توی این شرایط حتما منم همین رفتار رو می کردم اما نگران شده بودم چون یه نفر می خواسته بین من و رو هام رو بهم بزنه و نمیدونستم اون شخص کیه.

-حالا که همه چیز رو میدونی و منم فهمیدم اشتباه کردم آشتی کنیم دیگه ؟
با اون قیافه مظلومی که به خودش گرفته بود دیگه نتونستم طاقت بیارم و لبخندی زدم و رو هامم که دستاش رو باز کرد رفتم تو بغلش و دوباره آرامش گرفتم .

-روهامی ...

-جونم

-این تازه یکی از درسای عشق بود.

- خب چه درسی گرفتیم؟

-درس گرفتیم که دیگه دیگه هیچوقت زود درمورد هم دیگه قضاوت نکنیم.

-عجب خب من قول میدم که دیگه هیچوقت توی این درس اشتباه نکنم،
خیلی دوست دارم رویا.

-منم خیلی دوست دارم . اما روهام من میترسم.

-چرا عشقم؟

- خب واضحه که یه نفر میخواد بینمون رو بهم بزنه و معلوم نیست که کیه.

-نگران نباش عشقم پیداش میکنم تو فکرش رو نکن باشه؟

لبخندی زدم و گفتم باشه که یه دفه یاد مهمونی افتادم .

-روهام بریم مهمونی راستی؟

نگاهی به ساعت انداخت .

-باشه اگه دلت میخواد بریم هنوز وقت هست .

-خیله خب پس من برم آماده بشم .

سریع بلند شدم و رفتم پایین و بعد از اینکه صورتم رو شستم رفتم داخل اتاق

مثل همیشه آرایش کردم و موهام رو کج ریختم جلوی صورتم و بقیه موهام رو هم جمع کردم پشت سرم و بستمشون ،روهامم داشت موهاش رو با سشوار تو دستشویی در ست می کرد، بدبخت روهام اتاق رو به اشغال خودم در آورده بودم .

رفتم سمت کمد و لباسی که با روهام خریده بودیم رو در آوردم و خدا رو شکر قبل از اینکه لباسم رو در بیارم روهام اومد داخل و زود یه دست کت و شلوارش رو از تو کمد برداشت و رفت بیرون .

بالاخره لبا سم رو پوشیدم و کفشای مشکی پا شنه بلندم رو هم پام کردم و یه شال حریر مشکی که نواری طلایی داشت رو هم سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون.

روهام مثل همیشه خوشتیپ و جذاب جلوم وایساده بود، زمینه کتش مشکی بود و توش طرحای طلایی داشت که خیلی قشنگ ترش کرده بود.

-خب خانوم خوشگله اگه دید زدن تموم شد بریم؟

خنده ای کردم و گفتم

-نه خودت کم دید زدی بزنی که بریم.

سوار ماشین شدیم و یه نیم ساعت بعد با وجود ترافیک بالاخره رسیدیم و روهام جلوی یه خونه بزرگ و شیک نگه داشت.

روهام - بالاخره رسیدیم جلوی خونه ی پارسا و با رویا از ماشین پیاده شدیم. پارسا یکی از دوستای مشترک من و ماهان بود و خیلی وقتم بود که ندیده بودمش، وقتی زنگ روزم بلافاصله در باز شد و وارد خونه شدیم. بخاطر وجود ماهان یکم نگران بودم و شک داشتم که نکنه پیام ها از طرف اون باشه. صدای موزیک تا ته زیاد بود و طبق انتظارم عده ی زیادی ریخته بودن وسط و می ر*ق* صیدن و همون موقع پارسا با یه خانوم که دست هم دیگه رو گرفته بودن اومدن سمت من و رویا.

-به سلام آقای روهام آریا منش افتخار دادین تشریف آوردین رفیق بی معرفت.

-سلام پارسا بذار برس بعد تیکه بنداز چطوری پسر؟

-اختیار دارید من تیکه بندازم به شما!؟

پارسا هنوزم مثل همیشه شنگول بود و شوخ طبع، لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

-خب معرفی میکنم ایشون دوست دخترم کیمیا هستش و مهمونی امشبم به افتخار عشقمه .

دختره لبخندی زد و گفت که خوشبختم و هم با من و هم با رویا دست داد.

-خب رو هام شما معرفی نمیکنی؟

با لبخند نگاهی به رویا انداختم و گفتم ایشونم خانومم رویا هستش.

-خیلی خوشبختم رویا خانوم خوش او مدین خب با اجازه مهمونای

جدیدمونم رسیدن دوباره می بینمتون، امیدوارم بهتون خوش بگذره امشب .

فقط سرم رو تکون دادم و بعد از اینکه پارسا و دوست دخترش رفتن من و رویا

هم رفتیم پشت یکی از میزها و ایستادیم و اطراف رو نگاه می کردم که بینم ماهان

اومده یا نه .

-رو هام کجا رو می نگاه میکنی؟

-هیچی داشتم دنبال یکی دیگه از رفیقام میگشتم ولی انگار نیومده .

-اهان خب رو هام میای بریم بر*ق*صیم؟

موسیقیه آرومی داشت پخش میشد و همه داشتن دو نفره می ر*ق*صیدند،

دست رویا رو گرفتم و رفتیم وسط که بر*ق*صیم ، اینطور ر*ق*صیدن با رویا

برام لذت بخش بود و دلم میخواست ادامه داشته باشه و همینطور که داشتیم

می ر*ق*صیدیم یه لحظه انگار لابه لای جمعیت قیافه ماهان رو دیدم که

داشت منو رویا رو نگاه می کرد.

همون موقع موسیقی ام تموم شد و سریع خودم رو از اون وسط کشوندم بیرون
اما هر چی نگاه کردم دیگه ماهان نبودش .

-روهام چیزی شده؟

-نه عشقم چیزی نشده.

-پس چرا یه دفه اومدی اینطرف ؟

-راستش دیگه نمیخواستم بر*ق*صیم همین.

رویا- نمیدونم چرا روهام یه دفه اینطوری کرد اما دیگه بحث رو کش ندادم و
رفتیم سر همون میز وایسادیم و چند تا دیگه از دوستای روهام هی میومدن و با
هم حرف میزدن و کیمیا هم اومد پیشم و شروع کرد به حرف زدن با من ،
بنظرم دختر خوب و خاکی بود و اصلا کلاس نمیداشت .

یه دفه صدای آهنگ قطع شد و خواننده توی میکرفون گفت که لطفا همه
ساکت باشید و همه ام رفتن کنار و دیگه صدایی به گوش نمیرسید که دیدم
پارسا میکرفون رو گرفت و در حالی که از همون فاصله داشت عاشقانه به
کیمیا نگاه می کرد شروع کرد به حرف زدن.

پارسا-باید اول از همه چیز به همتون بازم خوش آمد بگم و ممنونم که به این
مهمونی اومدین و از دیدنتون خوشحال شدم .

راستش مهمونی امشب با همه ی مهمونیای قبلم یه فرقی داره و بدون مناسبت
نیست ، مهمونیه امشب فقط مخصوص یه نفره ، یه نفر که سال قبل همین روز
وارد زندگیم شد و زندگی رو برای من عین خود بهشت کرد .

پارسا همچنان با عشق به کیمیا خیره شده بود و او مد نزدیک کیمیا که پیش من
وایساده بود و جلوش زانو زد و یه جعبه کوچیک مشکی رو از تو جیبش در آورد

- کیمیا خیلی دوست دارم با من ازدواج میکنی؟

کیمیا معلوم بود حسابی خوشحاله و انقدر تعجب کرده بود که دستش رو
گذاشته بود رو صورتش و می خندید .

- بله عشقم .

همون موقع صدای دست زدن همه بلند شد و آهنگ شادم گذاشته شد.

این قشنگ ترین لحظه ای بود که امشب میدیدم، رسیدن دو تا عاشق بهم
دیگه.

پارسا حسابی خوشحال شده بود و حلقه رو کرد تو دست کیمیا و پیشونیش
رو ب* و* سید و همچنان همه براشون دست میزدن و پارسا و کیمیا رفتن وسط
تا باهم بر*ق*صند .

همونطور که داشتم پارسا و کیمیا رو تماشا میکردم دیدم دستای گرم رو هام تو
دستم حلقه شد و او مدم سرم رو بچرخونم نگاهش کنم که همون موقع
خدمتکار او مد و یه سینی رو گرفت رو به روم، وقتی نگاه کردم هر کدومش از
جام ها یه رنگی بود اما دلم آب می خواست و خوشبختانه یه جام بزرگ که
توش آب بود رو برداشتم و انقدر تشنم بود که همون موقع یه نفس رفتم بالا اما
تا خوردمش تازه فهمیدم آب نبوده و مزه زهر مار میداد و افتادم به سرفه و
حسابی بدنم داغ شد و سرم یکم گیج می رفت .

- رویا حالت خوبه چرا اونو خوردی دختر؟

سرم هنوز گیج میرفت و تو معدم احساس خوبی نداشتم .

-روهام چی بود خوردم حالم خوب نیست .

-عرق خوردی. فکر کردی آبه که همش رو یه نفس دادی بالا؟ حتما قوی ام بوده .

چی یعنی الکل خوردم به جای آب میگم چقدر تلخ بود ، هنوز سرم یکم گیج میرفت و بدنم بیشتر از قبل داغ شده بود.

-روهام بیا از اینجا بریم حالم خوش نیست.

روهامم که دید انگار حالم درست حسابی نیست دستم رو گرفت و بعد از اینکه از کیمیا پارسا خدافظی کردیم از خونه رفتیم بیرون و چند باری می خواستم با مخ برم رو زمین اما روهام هر دفعه نجاتم داد و سوار ماشین شدیم .

-رویای بینم حالت خوبه ؟

-آره عشقم بهترم .

انگار حس خوبی بهم دست داده بود و دلم هنوز آهنگ می خواست، ضبط رو روشن کردم و دیدم آهنگ آره آره مهدی احمدوند پخش شد و گذاشتم که رو همین آهنگ بمونه و خودمم شروع کردم بلند بلند باهاش خوندن «آره آره دیگه مال من شدی آره آره دیدی عاشقم شدی آره آره دل تا آخرین نفس بی قراره واسه تو همین و بس آره آره آره از کنار من نری توی شهر قصه هامو تو

پری آره آره قلب من برای تو آره آره دیگه عشق آخری»

روهامم خندش گرفته بود .

-بس کن دختر هر کی ببینت میفهمه مست کردی .

-خنده ی بلندی سر دادم و لپ رو هام رو کشیدم.

-من که مست نیستم عشقم .

-پس چرا به دفعه اینطوری شدی؟

دوباره خندیدم و گفتم

-فقط حاله خوبیه که دارم تو تا چشمام میذارم حاله خوبیه عشقم که دارم.

رو هام فقط به کارام می خندید و خودمم هر هر می خندیدم و نمیدونم چه مرگم شده بود و کارام اصلا دست خودم نبود .

بالاخره رسیدیم خونه و رو هام در ماشین رو باز کرد و دستم رو گرفت که پیاده بشم اما تا اوادم پیام بشم سرم دوباره گیج رفت و داشتم با مخ میرفتم رو زمین که یه دست رو هام دور کمرم حلقه شدم و کاملاً رو دستش خم شده بودم و صورت رو هام دقیقاً روبه روی صورتم قرار گرفت .

نگاهم تو چشمای مشکیش گره خورد و اوادم پایین تر و به لباس خیره شدم ، انگار یه دفه دلم خواست بازم گرمای لباس رو روی لبام حس کنم، یقه ی پیرهنش رو گرفتم و کشوندمش سمت خودم و تا خواستم بب*و*سمش یه لحظه احساس کردم محتویات معدم داره میاد تو حلقم .

سریع دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و سعی کردم درست و ایسم و رفتم سمت باغچه و هر چی تو معدم بود رو خالی کردم تو باغچه و سرم حسابی درد گرفته بود .

انقدر بهم فشار میومد که احساس می کردم سرم الان میترکه.

روهام سریع اومد کنارم نشست و دستش رو روی کمرم می کشید ، حالم انگار یکم بهتر شد اما پلکام حسابی سنگین شده بود و دیگه نفهمیدم چیشد و چشمام کاملاً بسته شد.

-وای خدا رو شکر دیگه تا سه روز کلاس نداریم .

-آره سه روز میشه نفس کشید . رویا میای بریم این رستورانه که نزدیکه

دانشگاهه یه چیزی بخوریم ؟

-وای پانی اصلاً حسش نیست .

-بیا بریم دیگه ناز نکن .

-ناز چیه؟ خيله خب گشتم هست بریم .

با پانی رفتیم سمت رستورانی که میگفت و سر یکی از میزاش نشستیم و

جفتمون جوجه سفارش دادیم .

- وای رویا خوب شد اومدیم ها انقدر گشتم بود که تا خونه می مردم دیگه .

-خخخ منم تو خونه به جز نیمرو چیزه دیگه ای نداشتم بخورم، چیکار میکنی

تو همش سرت تو گوشیه؟

-هان ؟ خب دارم نت رو چک میکنم .

-ای بابا حوصله داری توام ها.

-خب دیگه کاری به جز این ندارم همه که مثل شما یکی مثل روهام رو ندارن

سرشون گرم باشه ، راستی نگفتی دیروز با مهدی چیشد ؟

-مهدی ام هیچی اومد گفت که دیگه منو مثل خواهرش میدونه و این چیزا .

-خب همین فقط؟

-آره دیگه همین .

-آهان با رو هام چطوری مهمونی رفتین؟

-آره اتفاقا خیلی خوش گذشت .

-واقعا؟!

-آره خب تعجب داره ؟

-نه بابا تعجب چیه ؟ خدا رو شکر که همه چی خوبه من برم دستام رو بشورم.

-باشه عزیزم .

نمیدونم چرا حساسی به پانیدا شک کرده بودم ، رفتاراش تا زگیایه جوری شده بود و وقتی پانشد رفت گوشیش رو قفل نکرد بود ، سریع گوشیش رو قبل از اینکه قفل بشه برداشتم و دیدم که دوتا سیم رو گوشیشه اما من فقط یکیشون رو داشتم و سریع رفتم تو پیام هاش .

باورم نمیشد که همون پیام ها رو دارم تو گوشه پانیدا میبینم.

پس حسم بهم درست گفته بود اما چرا اینکارو کرده ؟

حساسی اعصابم خراب شد ، پانیدا بدترین کار ممکن رو در حقم کرده بود و دیدم که داره با خنده میاد طرفم اما وقتی گوشیش رو تو دستم دید قیافش وا رفت.

-رویا کسی بهم زنگ زده بود؟

-نه .

-پس گوشیم چرا دستت تونه؟

اوادم دهن باز کنم که گارسون همون موقع سفارشمون رو آورد و به اطراف که نگاه کردم دیدم که رستوران خلوته و وقتی گارسون رفت گفتم -پانیدا پست تر از تو نوی زندگیم ندیدم ، این پیام ها چیه هان ؟ چرا اینکارو کردی ؟

رنگش پریده بود و همینطوری مبهوت نگاهم میکرد .

-پانیدا با توام چه توضیحی برای این داری هان ؟

-رویا... رویا...بین ترو خدا آروم باش همه چیز رو برات توضیح میدم .

-آروم باشم؟ لعنتی میدونی بخاطر توی عوضی بین منو رو هام داشت بهم میخورد.

گریش گرفته بود و با صدای لرزون شروع کرد به حرف زدن .

-رویا ترو خدا... میدونم اشتباه کردم منه خاک برسر وقتی رو هام رو دیدم هوش از سرم پرید ؛ خیلی شبیه یه نفر تو گذ شتم بود هر دفه می دیدمش یاد اون میوفتادم ، رویا من میدونم اشتباه کردم ولی بخدا اصلا کارام دست خودم نبود دیونه شده بودم ، اونروز که گوشت رو بهم دادی که جواب رو هام رو بدم شمارش رو برداشتم و بدون اینکه فکر کنم شروع کردم بهش اون پیام ها رو دادن ، فکر می کردم رو هام سریع وا بده اما اینطوری نبود .

وقتی گفتم مهدی میاد دانشگاه گفتم بهترین فرصته که بینتون رو اینطوری بهم بزنم و سریع پیام دادم به رو هام که بیاد دانشگاه و خودمم وایساده بودم دورا دور تماشا می کردم اما اونطوری که می خواستم نشد ، ولی رویا بخدا من الان خیلی پشیمونم نمیدونم چرا اینکارا رو کردم .

هر لحظه که بیشتر میگفت چه غلطایی کرده مخم بیشتر داغ می کرد و دیگه نمیخواستم به لحظه ام بینمش، سریع از جام بلند شدم و پانیدام بلند شد و روبه روم وایساد .

- رویا ترو خدا منو ببخش .

هه می خواست ببخشمش چقدر پررو بود این بشر.

چشمام رو بستم و کشیده ای محکم زدم تو صورتش که باعث شد همون چند نفری که توستوران بودند به ما نگاه کنند .

آروم زیر لبم غریدم این بخاطر همه ی اشکایی که ریختم و چیزای دیگه ، پانیدا دیگه هیچوقت نمیخوام باهات چشم تو چشم بشم پس جلوم ظاهر نشو.

سریع از رستوران زدم بیرون و تاکسی که گیر اوردم رفتم سمت خونه .

حسابی سرم درد گرفته بود و میخواستم که زودتر بگیرم بخوابم. رو هامم نیومده بود خونه و هنوز

باورم نمیشد که پانیدا باهام همچین کاری کرده .

از خواب که بیدار شدم دیدم رو هامم کنارم خوابیده ، اصلا نفهمیدم کی اومده و نمیدونستم که چقدر خوابیده بودم.

آروم از روی تخت بلند شدم و با دیدن ساعت چشمام گرد شد، ساعت هفت بود، یعنی من اینهمه خوابیدم؟!

از پله ها رفتم پایین ، هوا تاریک شده بود و می خواستم پرده ها رو بکشم اما وقتی توی نور چراغ بیرون رو نگاه کردم فهمیدم که انگار داره برف میاد ، دو

سه سالی میشد که اصفهان حتی یه ذره برفم نیومده بود و واسه همین سریع در رو باز کردم و رفتم تو حیاط و چراغا رو روشن کردم. حیاط کاملا پوشیده شده بود از برف و جون میداد واسه ی برف بازی و چون سردم شد رفتم داخلو پالتو، کلاه و دست کشام رو پوشیدم .
- رویا کجا میری ؟

- روهامی بیدار شدی زود باش بیا پایین برف اومده .

روهام لبخندی زد و گفت : باشه الان میام.

دوباره رفتم تو حیاط و هنوز برف میبارید ، نمیدونم چراه* و*س کردم حتما یه آدم برفی درست کنم و نشستم روزمین و داشتم برفا رو روهم جمع می کردم تا گرد بشه و سرش رو درست کنم که یهو دیدم یه گوله برف خورد به پشتم و منم که دوباره شیطونیم گل کرده بود سریع یه گوله برف تو دستم گرفتم و با اون یکی دستم کمرم رو گرفتم .

- آخ درد گرفت .

تکون نخوردم و فهمیدم که روهام داره میاد نزدیکم.

- رویا خوبی ؟ جدی دردت گرفت ؟

همونطور که نشسته بودم روی پام چرخیدم طرفش و روهامم داشت نگران نگاهم می کرد که سریع از جام بلند شدم و گوله رو پرت کردم تو صورتش ، بدبخت حسابی جا خورد و منم با دیدن قیافش هر هر میخندم که یهو یه گوله برف رو صورت منم آسفالت شد و حالا روهام میخندید.

مثل دوتا بچه دور حیاط دنبال هم میدویدیم و بهم گوله برف پرت می کردیم و فضای حیاط پر شده بود از صدای خنده های منوروهام ، یه کم برف رو گوله کردم و میخواستم بزنم تو صورتش اما روهام دو تا دستم رو محکم گرفت و خوابوندم روی برفا و خودشم کنارم خوابید ، جفتمون نفس نفس میزدیم و دیگه خسته شده بودیم .

صورتم رو برگردوندم طرف روهام و اونم خیره شده بود به من و از نگاه کردن بهش خسته نمیشدم.

-دختر میخوای دیونم کنی؟

خنده ای کردم و گفتم

-برای چی؟

-خب اینطوری نگاهم نکن .

-چطوری؟

-همینطوری که الان داری نگاه میکنی .

-دلم میخواد عشقمو نگاه کنم ، دیونه شو مگه چیکار میکنی؟ هوم؟

فقط با یه لبخند جذاب بدون پلک زدن داشت نگاهم می کرد .

-پس بیا اینجا ببینم.

دستم رو گرفت و منوروی خودش کشید و صورتم دقیقاً روبه روی صورتش

قرار گرفت ، روهام سریع یکم سرش رو آورد بالا و یه *و*س کوچولو زد رو

لبام که باعث شد چشمام بازو بسته بشه .

اینده خودم لبام رو گذاشتم رو لباس و ازش کام گرفتم و رو هامم همراهیم کرد و توی اون هوای سرد واقعا وجودم رو گرم کرد اما سریع بلند شدم و دلم میخواست که آدم برفی درست کنم.

-روهام میای یه آدم برفی درست کنیم؟

-آدم برفی؟ بیخیال رویا.

قیافم رو لوس کردم و گفتم

-روهامی ترو خدا بیا دیگه عجبم.

روهام خنده ای کرد و لپم رو کشید و گفت خیله خب باشه خانوم لوس من.

با کمک هم برفای اون قسمتی که روی زمین بود رو روهم جمع کردیم و بدنش ساخته شد و یه گردیه کوچیک ترم به عنوان سرش درست کردیم و گذاشتیمش روی بدنش.

-خب حالا واسه ی دستاش چی بذاریم؟ شاخه نداریم که.

-اوناش با من یه لحظه صبر کن.

سریع رفتم تو اتاق و شیرازه دوتا از جزو هام رو در آوردم و دوتا دکمه ام داشتم که قبلا افتاده بود، رفتم تو آشپز خونه و یدونه هویج و چاقو ام برداشتم و دوباره رفتم تو حیاط.

شیرازه ها رو به جای دستاش گذاشتم و دوتا دکمه رو هم گذاشتم واسه ی چشماش و یکم از سر هویج رو بریدم و گذاشتم واسه ی دماغش که رو هام با خنده گفت :

- عشقم این چه دماغیه کل هویج رو باید میذاشتی .
- نمیخوام اینطوری دماغش مثل عملیا میمونه خوشگل تره خنخ...
 رو هام فقط میخندید و بهم نگاه می کرد ، بقیه هویج رو حلقه حلقه کردم و گذاشتم واسه ی دهنش و کلاه خودم رو هم گذاشتم رو سرش .
- خب اینم از آدم برفیمون که آمادست واسه چی ؟
- واسه چی ؟
- واسه عکس گرفتن دیگه رو هام .
- گو شیم رو از تو جیمیم در آوردم و یه عالمه عکس و سلفی با آدم برفیه گرفتیم ، رو هام معلوم بود حوصله عکس گرفتن نداشت اما بخاطر من چیزی نمیگفت و با این که شب بود اما عکسا با فلش خوشگل شده بود و دیگه رفتیم داخل و من چایی گذاشتم تا دم بکشه و با رو هام نشستیم رو کاناپه و منم رفتم تو بغلش .
- رو هام ...
- جونم عشقم .
- راستش من فهمیدم اون پیام ها از طرف کی بوده .
- چی ؟ از کجا فهمیدی ؟ کی بوده مگه ؟
- از تو بغلش او دم بیرون و همه ی موضوع پانیدا رو براش گفتم .
- عجب پس کار دوست تو بوده ، بین باید حسابی مواظب باشی ها وگرنه میخوان بدزدنم .
- لبخندی زدم و محکم بغلشم کردم .
- تو فقط مال خودمی به هیچکس نمی دمت .

دستای روهامم دور کمرم حلقه شد .

-توام فقط مال خودمی خیلی دوست دارم رویای من.

-منم دوست دارم .

از بغلش اوادم بیرون و رفتم چایی بریزم .

حتما دیگه دم کشید بود ،دوتا فنجون برداشتم و چایی کم رنگ ریختم چون

روهام اصلا پررنگ نمیخورد و کنارشم توی سینی بیسکویت گذاشتم و چایی

رو گذاشتم رو میز و نشستم کنار روهام و اونم سرش تو گوشیش بود .

پنج دقیقه ای شده بود که روهام هنوز سرش تو گوشیش بود و هر چی

میخواستم یواشکی نگاه کنم بینم چیکار میکنه نمیشد ،دیگه حوصلم سر

رفت و گفتم

-روهام داری چیکار می کنی؟

-هیچی عشقم تونت .

همچنان سرش تو گوشیش بود و منم لجم در اومده بود چاییم رو برداشتم

خوردم و روهامم همینطور که سرش تو گوشیش بود چایش رو خورد .

سرم رو بردم روبه روش و میخواستم به جای گوشیش منو نگاه کنه اما خندید

و دوباره با اون دستش گوشیش رو گرفت و خیره شد بهش ، چند بار دیگه ام

اینکارو تکرار کردم و هی نمیداشتم به گوشیش نگاه کنه و آخر دست گوشیش

رو از تو دستش قاپیدم و سریع از جام بلند شدم و براش زبون در آوردم و در

رفتم .

روهامم افتاد دور خونه دنبالم تا اینکه از پشت منو گرفتم و محکم بغلم کرد.

-امشب خیلی شیطون شدی ها.

اومدم دهن باز کنم و جوابش رو بدم که دیدم صدای قار و قور شکم رو هام بلند شد و هر هر زدم زیر خنده و خود رو هامم می خندید.

-خب نظرت چیه شام بریم بیرون که حسابی گشمنه .

خنده ای کردم و گفتم بزن که بریم .

با رو هام سریع آماده شدیم و رفتیم همون رستورانی که همیشه میرفتیم و شام خوردیم و بعد شام رو هام گفت که میخواد یه جایی ببرتم .

اولش نمیدونستم کجا میخواد بریم اما وقتی پیاده شدم کل شهر زیر پام بود و ماه کامل توی آسمون می درخشید .

-وای رو هام خیلی قشنگه.

-آره خیلی قشنگه میدونستم خوشت میاد.

همونطور که داشتم به شهر نگاه می کردم رو هام بغلم کرد و منو گذاشت روی کاپوت ماشین و خودشم اومد نشست کنارم و یکی از دستام رو گرفته بود و تو سکوت به شهر خیره شدیم بودیم .

نگاهم رو از شهر گرفتم .

سرمو بالا کردم و به ماه خیره شدم و خوابیدم روی ماشین و رو هامم خوابید .
همونطور که به ماه خیره شده بودم رو هام گفت:

-مادر بزرگم میگفت وقتی ماه کامل باشه اگه آرزو کنی و بعدشم به صورت کسی که دوستش داری نگاه کنی آرزوت حتما بر آورده میشه .

لبخندی زدم و گفتم

-خب پس بیا آرزو کنیم.

به ماه خیره شدم و تو دلم آرزویی که میخواستم رو کردم و جفتمون باهم به صورت همدیگه نگاه کردیم و لبخند زدیم.

-خب خانوم خوشگله بریم خونه دیگه؟ میترسم یکم دیگه بمونیم یخ بزنینم.
-باشه بریم .

از روی کاپوت ماشین اوادم پایین ، سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم.

دی ماه اوامده بود و امتحانات منم دیگه شروع شده بودن و هر روز میشستم خر میزدم که بتونم واحدا رو پاس کنم، چون تو طول ترم اصلا زیاد نخونده بودم و الان فقط به خودم فوحش می دادم .

توی اتاق نشسته بودم و کل جزوه هامم تو اتاق دورم پخش بودن و داشتم امتحان فردام رو میخواندم .

دیگه ساعت نه شب شده بود و مخمم داغ کرده بود ، از اتاق رفتم بیرون که ببینم رو هام داره چیکار می کنه که دیدم طبق معمول این چند وقت میز رو چیده و غذا رو هم از بیرون گرفته.

-اوامدی عشقم میخواستم پیام صدات کنم.

-وای رو هامی اتفاقاه*و*س ماهی کرده بودم.

-پس بشین بخوریم تا سرد نشده .

لبخندی زدم و روی صندلی روبه روی رو هام نشستم و شام رو در آرامش و سکوت باهم دیگه خوردیم.

بعد از شام دوباره رفتم توی اتاق چون هنوز یکم دیگه مونده بود تا تموم بشه و تا دوازده شب درگیر بودم و دیگه میخواستم کتاب رو ریز ریزش کنم از بس که این فیزیولوژی سخت بود.

همونطور که روزمین پهن شده بودم و کتاب رو بالا سرم گرفته بودم و داشتم میخواندمش یهو رو هام اومد تو اتاق و منم که ترسو کتاب به اون بزرگی از تو دستم ول شد و افتاد رو صورتم و فکر کنم دماغم قشنگ له شد .

سریع کتاب رو از رو صورتم برداشتم و یه دستم گذاشته بودم رو دماغم و تا اومدم بلند بشم سرم صاف خورد به لبه ی میز حالا یه دستم به دماغم بود یه دستم رو سرم و آخونالم بلند شده بود .

رو هام در حالی که خندش گرفته بود اومد بغلم کرد و سرم رو نوازش می کرد .

-رو هام خیلی نامردی من دردم گرفته تو میخندی؟

-خب عشقم حواست کجاست تو؟

-نمیدونم رو هام اعصابم خورده احساس می کنم هر چی خوردم یادم رفته.

یهو دیدم رو هام دوباره زد زیر خنده .

-روهااام خنده داره؟

-خب عشقم خودت فهمیدی چی گفتمی هر چی خوردی یادت رفت؟!

-خخخ اینطوری گفتم وای بخدا قاطی کردم دیگه.

رو هام پیشمونم رو ب* و* سید و دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم .

-من بهت قول میدم صبح که بیدار بشی هر چی خوندی یادت بیاد و حتما این

امتحانتم خوب میدی عشقم .

الانم بیا بریم بخوابیم.

خیلی دلم میخواست که دوباره پیشش بخوابم اما نمیشد و میترسیدم که به دفه
یه اشتباهی بکنیم .

-باشه عشقم امشب من پایین میخوابم تو برو بالا .

سرش رو انداخت پایین و لبخندی زد.

- خيله خب هر جور راحتی عشقم شب بخير خوب بخوابی .

-تو ام همينطور شب بخير .

بعد از اینکه روهام رفت بالا منم رو تخته توی اتاق خوابیدم ، چون نمیخواستم
دیگه هیچکدوم روی کاناپه بخوابیم یه تخت دیگه ام خریدم و بیشتر موقع ها
من پایین می خوابیدم .

به ساعت نگاه کردم ، یک و نیم شده بود و هرچی رو تخت اینور اونور میشدم
خوابم نمیرد ، احساس بدی داشتم و اصلا نمیتونستم بخوابم ، دیگه مخم کار
نمیکرد و از روی تخت بلند شدم و رفتم بالا .

بالای سر روهام وایسادم و نگاهش کردم انگار خوابش برده بود دیگه ، چقدر
دلم میخواست که تو آغوشش آروم بگیرم اما نمیشد .

اوادم برگردم برم پایین که یه دفه روهام دستم رو گرفت و منو کشید تو بغلش .

-روهام بیداری بودی؟

-اره.

-خب بذار من برم .

-کجا بری ؟

-پایین .

-اگه میخواستی بری چرا اصلا اومدی هوم؟

-چونکه ... خب ... نمیدونم .

-دیدى ؟ مچت رو گرفتم توام میخوای همینجا بخوابی .

-اما رو هام...

حلقه ی دستش دور کمرم محکم تر شد.

-هیس بخواب عشقم .

دیگه حرفی نزدم چون حسابی به این آرامشی که توی آغوشش بود احتیاج

داشتم و تا چشمم رو بستم به خواب رفتم.

امتحانم رو که دادم از دانشگاه رفتم بیرون و میخواستم که برم خونه.

رو هام گفته بود که نمیتونه بیاد دنبالم و واسه ی همین تاکسی گرفتم و به سمت

خونه رفتم .

وقتی از تاکسی پیاده شدم میخواستم در خونه رو باز کنم که دیدم یه پردوی

مشکی اومد دقیقا روبه روی خونه وایساد و یه خانوم شیشه ی دودی ماشین رو

کشید پایین.

-سلام خانوم ببخشید شما این آدرس رو می شناسید ؟

رفتم سمت ماشین و کاغذ رو گرفتم و نگاه که بهش انداختم فهمیدم کوچی ی

بالاییه و تا اومدم دهن باز کنم و بگم که کوچی بالاییه یهو یه مرد درشت

هیكل از عقب ماشین پیاده شد و یه دستمال گذاشت جلوی دهنم.

حسابی ترسیده بودم و تقلا میکردم که خودم رو نجات بدم اما فایده ای نداشت و کوچه ام مثل همیشه خلوت بود، دیگه چشمم تار شد و از هوش رفتم.

سرم درد می کرد و پلکای چشمم رو به سختی باز کردم، گیج بودم و نمیدونستم کجام و داشتم اطرافم رو با مغزم کنکاش می کردم که دیدم یه نفر روبه روی پنجره اتاق وایساده و پشتش به من بود، حسابی ترسیده بودم و تازه یادم افتاده بود که چه اتفاقی افتاده و نمیدونستم که کجام.

اومدم از روی تخت آروم بلند بشم که یهو همون مرد گفت:
- پس بالاخره به هوش اومدی.

صداش برام آشنا بود سرم رو چرخوندم و باورم نمیشد که دارم روبه روم میبینمش اونم اینجا.

پسری که همیشه ازم میخواست به زور باهاش باشم و حتی یه بار نزدیک بود به زور بب* و*ستم اما بخاطر شراکت پدرم با پدرش ساکت موندم.
- تو... تو... اینجا چیکار میکنی؟ هان؟

ساکت بود و مثل همیشه چندش آور بهم نگاه می کرد و یه نیشخند مسخره ام رو لباس بود.

- عوضی با توام، تو گفتمی منو بیارن اینجا...؟ حرف بزن من چرا اینجا؟

- باشه عزیزم بهت میگم ... خب ... بذار بگم که دلم برات تنگ شده بود.

- ماهان خیلی پستی چطور جرات کردی هان؟؟ تو از این کارام بلد بودی؟
بذار برم.

- تازه او مدی عزیزم کجا می خوای بری؟ دسته کم گرفته بودی منو ها، من خیلی کارا بلدم.

- ماهان مسخره بازی در نیار بذار من برم .

هنوز میخندید و قدم به قدم داشت بهم نزدیک تر میشد تا اینکه دقیقا روبه روم وایساد و صورتش رو آورد نزدیک صورتم اما من محکم سر جام وایسادم و با خشم به چشمش نگاه می کردم . هرچند خیلی می ترسیدم اما اون نباید میفهمید.

-نگاش کن چقدر با نفرت بهم نگاه می کنه .

پوز خندی زد و از صورتم فاصله گرفت ، پاکت سیگارش رو از توی جیبش در آورد و یه نخش رو روشن کرد .

-میدونستم اگه خودم پیام سراغت هیچوقت راضی نمیشدی همراهم بیای تا حرفام رو بشنوی واسه ی همین مجبور شدم اینطوری بیارم .

-خوبه که میدونی حاضر نیستم یه لحظه ام باهات هم صحبت بشم پس بذار برم میدونم که حتما آدمات جلوی در وایسادن.

-میخوای بری آره؟

-معلومه که آره.

-حتی اگه صحبتتم در مورد روهام باشه؟

تا اسم روهام رو آورد یه لحظه مخم سوت کشید و قلبم شروع کرد به تند زدن ، این دیگه روهام رو از کجا میشناخت؟!

-چی؟ روهام؟! تو روهام رو از کجا میشناسی!؟!

- خب دیگه... رو هام رو میشناسم چون اونم یکی مثل منه .
- هه رو هام مثل تو باشه؟ عمرا اون یه عوضی مثل تو نیست .
- عجب . ولی یه چیزایی هست که تو درموردشون هیچی نمیدونی .
- لحن حرف زدنش دیگه کاملاً جدی شده بود و نمی دونستم داره درمورد چی حرف میزنه .
- چه چیزایی؟
- اشاره کرد به مبلی که کنار تخت بود و منم بدون اینکه حرفی بزنم نشستم و خودشم روی مبل روبه روم نشستم .
- خیله خب اول از همه باید بگم که رو هام یکی از دوستای منه، یکی از دو ستام که باهم دیگه برای سرگرمی خودمون روی زدن مخ دخترای ساده ای مثل تو شرط می بستیم ، تا اینکه یه روزی این شرطم سر تو بسته شد ، همون وقتی که با رو هام میخواستی مسابقه بدی و وقتی باختی رو هام برای اینکه بتونه باهات بازی کنه بهت پیشنهاد داد که به جای زانو زدن سه هفته هر کاری برایش بکنی .
- حرفایی که میزد برام سنگین بود و باورش برام سنگین تر ، انگار دنیا می خواست رو سرم خراب بشه ولی هنوز قلبم بهم می گفت که حرفاش رو باور نکنم .
- تو داری دروغ میگی آشغال... همه ی حرفات دروغه ...
- دروغ؟ هه باشه پس بذار بینم فکر کردی کی به رو هام آدرس خونتون رو داد هان؟ نکنه واقعا باور کردی از روی شماریت پیدات کرده؟

حالم داشت بد میشد و تو سرم تیر میکشید از روی مبل بلند شدم و داد زدم
- ماهان خفه شو... تو داری دروغ میگی من میدونم... فقط میخوای اعصابم
رو بهم بریزی خفه شو... خفه شو...

- رو یا انقدر احمق نباش... دروغ میگم آره؟ خپله خب میدونی یکی از
عاداتای خوبه من چیه؟ اینه که همیشه صدای مکالمه هام با دیگران رو ضبط
میکنم، اتفاقا تو این فایل صدای ضبط شده ی عشق توام هست پس خوب
گوش بده.

گوشی رو داد دستم و بهم گفت که پلی کنم اما جرات نداشتم، میترسیدم که
واقعی باشه، میترسیدم همه ی دنیا روسرم خراب بشه و به این برسیم که عشق
فقط یه دروغه کثیفه.

- منتظر چی هستی پلی کن دیگه.

تو چشمام پر از اشک شده بود و بغض داشت خنم می کرد، دست لرزونم رو
اوردم بالا و پلی رو زدم.

- به سلام آقا رو هام چه خبرا؟ تهران خوش میگذره؟

- هی بدک نیست اول اومده بودم فقط واسه ی کار اما خوش گذرونی و
سرگرمی ام خودش اومد سراغم.

- عجب حالا این سرگرمی چیه که خودش اومده سراغت؟

- میگم حالا، ببینم چه خبر از رویا تونستی کاری بکنی؟

- رویا خیلی خوش شانس بود، از بابام شنیدم که پدش رویا رو فرستاده تهران
درس بخونه، دیگه کالا از دستم پرید.

- پس که اینطور ولی انگار رویا انقدرام خوش شانس نیست که تو میگی.

- یعنی چه؟ منظورت چیه؟

- پسر باورت نمی شه بگم چی شده .

- بابا دارم از فوضولی می ترکم زودتر بگو ببینم چی شده؟؟

- خيله خب ببين من بابام واسه اينكه بيايم تهران دنبال يه خونه مبله بوده بهشم

گفته بودم كه نمى خوام خيلى بزرگ باشه انگار باباى رويام واسه دخترش

دنبال همچين خونه اى بوده .

- خب كه چى؟

- بابا يكم صبر داشته باش ، بعدشم يه مرد عوضى خونه اى كه داشته رو هم به

باباى من فروخته هم رويام و جمع كرده رفته خارج.

- چى؟؟ رو هام با من شوخى نكن يعنى الان تو و رويام تويه خونه هستين؟

- آره باورت مى شه؟ شوخيم چيه پسر اون الان تو خونست و منم دارم ميرم

همونجا .

- واقعا جالبه پس رويام خيلى ام بد شانسه .

- اره انگارى ببينم هنوز سر شرط هستى ديگه؟

باورم نميشد ماهان درست مى گفت رو هام باهام بازي كرد يه بازي كثيف ،

ديگه نميتونستم گوش بدم و گوشى رو محكم پرت كردم روزمين .

به سختى نفس مى كشيدم و دلم ميخواست بشينم روزمين به حال خودم زار

بزنم اما جلوى ماهان نمى شد ، با اينكه چشمام پر از اشك شد بود و دستو پام

ميلرزيد محكم سر جام وايسادم و ناخونام رو تو دستم فشار مى دادم .

- چرا اينارو الان بهم گفتى هان؟

- خب چطوری بگم... شاید ازت دلگیر بودم که به من پا ندادی و دلم
میخواست روهام خوردت کنه ،روهامم که به زور پدرش اومده بود تهران و تو
بهترین طعمه براش توی این شهر بودی و هنوزم میخواست که ازت سوء
استفاده کنه . میگفت که کم کم به جسمتم داره نزدیک تر می شه .

تو دیگه برای من اهمیتی نداشتی و کم کم داشتم از تو ذهنم پاکت میکردم تا
اینکه دوباره تو مهمونی پارسا دیدمت و دروغ نگم دوباره دلم رو بردی عزیزم
و نمیخواستم که دیگه بیشتر از این باهات بازی بشه واسه ی همینم منتظر
موقعیت بودم تا همه چیز رو برات تعریف کنم ، تا اینکه امروز این موقعیت
پیش اومد.

دلم میخواست همونجا ماهان رو آتیش بزنم و بکشمش چون اون یکی از
دلایل این بدبختی من بود اما بهش احتیاج داشتم و باید غرورم رو نجات می
دادم حداقل جلوی روهام .

-چقدر؟

-چی چقدر؟

-چقدر سرم شرط بسته بودین؟

-ده میلیون .

-هه فقط همینقدر؟

-عددش اصلا مهم نیست خودتم میدونی ، اون فقط می خواست بازی کنه و
سرگرم باشه

همین .

-درسته . ماهان چک رو بده به من .

-چی؟ چک رو میخوای چیکار؟

-باید این بازی رو عوض کنم و توام باید بهم کمک کنی .

بالاخره امتحاناتم تموم شده بود و با انتقالیمم موافقت شد، یعنی بر میگشتم به شهر خودم و از اینجا با همه ی بدبختیاش خلاص میشدم .
این چند وقتم با روهام سعی کردم مثل قبل رفتار کنم و خودم رو محکم نگه داشتم اما امشب دیگه وقتش بود که همه چیز رو تموم کنم و با ماهانم هماهنگ کرده بودم .

روهام- ساعت شیش شده بود و من هنوز تو شرکت بودم چون کارای امروز زیاد بود، اما دیگه کار رو تعطیل کردم و بلند شدم که برم خونه .
از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم ، دلم می خواست زودتر برسیم خونه و رو یا رو بینم انگار هر روز دلم برای دیدنش بی تاب تر می شد، حتی خودمم فکر نمی کردم یه روزی انقدر شیفته ی این دختر بشم .
همینطور که داشتم میرفتم سمت خونه دیدم گوشیم داره زنگ میخوره، ماهان بود و اصلا دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم اما تماس رو وصل کردم .

- چیکار داری؟

-نه سلامی نه علیکی این چه وضعشه آقای آریا منش؟

-ماهان حوصله ندارم کاری داری؟

-آره کارت دارم، یه کار مهم دارم زود بیا خونم .

-ماهان گفتم اصلا حوصله ندارم بگو چه کاریه دقیقا؟

-خب آقای بی حوصله بزار بگم کاریه که مربوط به رویا هم میشه پس زود پاشو بیا اینجا .

تا اسم رویا رو آورد کنار خیابون زدم رو ترمز ، ماهان حسایی رو مخم بود و دلم میخواست از زندگیم بیرونش کنم اما الان مجبور بودم که برم پیشش .

-الوروهام؟

-خیله خب ده دقیقه دیگه میرسم اونجا .

-باشه منتظرتم فعلا .

تماس رو قطع کردم و خیابون رو دور زدم و با تموم سرعت رانندگی می کردم و بین ماشینا ویراژ می دادم چون می خواستم زودتر برم پیشش و تکلیف خودم رو باهاش روشن کنم .

اون عوضی دیگه نباید اسم رویا رو به زبونش میورد .

بالاخره رسیدم جلوی خونش ، ماهان هر وقت میومد تهران داخل این خونه اقامت می کرد ، بوق زدم و در خونه برام باز شد و با ماشین رفتم داخل حیاط که خیلی ام بزرگ بود .

از ماشین پیاده شدم و از چند تا پله بارفتم و خدمتکار برام در ورودی رو باز کرد و بهم گفت که آقا داخل اتاقشون منتظرتون هستن .

از پله های وسط سالن بالا رفتم و جلوی در اولین اتاق وایسادم و تقه به در زدم و رفتم داخل ، ماهان روی صندلی پشت میزش نشسته بود و مثل همیشه داشت سیگار می کشید .

-سلام دوست قدیمی خوش اومدی بشین .

با قیافه ی جدی روی مبل کنار میزش نشستم .

-خب ماهان چیکار داشتی؟

زودتر بگو.

-چه عجله ایه حالا؟ بگو چی میخوری بگم برات بیارند.

دیگه داشت اعصابم رو خورد می کرد از جام بلند شدم و با صدای عصبی

گفتم

-بین ماهان اومدم اینجا چون گفتمی موضوع در مورد رویاست اما بیشترش

اومدم بهت حالی کنم که رویا دیگه برای منه میفهمی؟ دیگه حتی حق نداری

بهش فکر کنی و اسمش رو به زبون بیاری افتاد؟

هنوز داشت با یه نیشخند مسخره نگاهم میکرد.

-روهام هنوز زوده که عصبانی بشی صبر داشته باش پسر.

نمیدونستم داره در مورد چی حرف میزنه و با کنجکاوای داشتم نگاهش می

کردم که گوشیش رو برداشت و به یه نفر پشت خط گفت که بگید بیادش.

-منظورت چیه ماهان!؟

-الان خودت همه چیز رو میفهمی چیزی نمونه.

عصبی دستام رو فرو بردم تو موهام و میخواستم دوباره داد بزمنم که تقه ای به

در خورد و در باز شد.

هم زمان با باز شدن در چشمای منم گرد شد و باورم نمیشد که اینجا دارم می

بینمش، چهرش خونسرد بود اما نگاهش مثل همیشه نبود، همینطوری با

دهن باز و چشمای گرد شده داشتم نگاهش می کردم که از کنارم رد شد و

رفت کنار ماهان و ایساد.

ماهانم ب* و*سه ای به دستاش زد و گفت: خوش اومدی عزیزم .
 دیگه حسایی هنگ کرده بودم و نمیدونستم داره چه اتفاقی میوفته و وقتی ماهان
 دستاش رو ب* و* سید اعصابم خورد شد و با مشت محکم کوبیدم رو میز و
 داد زدم رویا اینجا چه خبره؟
 هنوز خونسرد بود و دستش رو گذاشت روی شونه ی ماهان و پوز خندی زد و
 گفت :

- بازی بسه دیگه آقای آریا منش .

دهنم بسته شد و نمیدونستم چی باید بگم نگاهم رو به ماهان انداختم که اونم
 نیشخندی زد و یه کاغذ که فکر کنم چک بود از توی ک شوی میزش در آورد و
 داد دست رویا .

-خب می خواستی بدونی اینجا چه خبره منم برات میگم آقای آریا منش .
 ماهان از موقعی که سرنوشت باعث شد ما باهم داخل یه خونه زندگی کنیم
 بهم زنگ زد و همه چیز رو برام تعریف کرد چون نگرانم بود و نمی خواست
 بیشتر از این باهام بازی بشه، پس باید بگم که تو کل این همه وقت من می
 دونستم که داری برام نقش بازی می کنی و خب منم کم نیوردم این چند وقت
 حتی بهتر از خودت برات نقش بازی کردم .

انگار یه سطل آب یخ ریخته بودن رو سرم و باورم نمیشد که این همون رویا
 ست که الان اینطوری جلوم وایساده و داره این حرفا رو میزنه .
 فکم منقبض شده بود و نمیدونستم باید چی بگم و فقط ضربان قلبم رو هزار
 رفته بود .

رویا او مد نزدیکم و با نفرت داشت نگاهم می کرد، این لحظه و این نگاهش خیلی برام سنگین بود و فقط تو دلم خدا رو صدا زدم چرا ... چرا الان که واقعا عاشقش شدم فهمیدم که همه ی اینا فقط بازی بوده .

چک رو آورد بالا و بعد از این پارشون کرد پرت کرد تو صورتم و زیر گوشم گفت :

- ما فقط یه بازی رو باهم کردیم بازی که تو شروعش کردی و من تموم ، دیگه هیچوقت نمیخوام بینمت آقای آریا منش بدرود .

دلم می خواست از این کاب*و*س بیدار بشم و به خودم بگم که فقط یه خواب بوده، اما همش یه واقعیت تلخ بود که داشت جلوی چشمم اتفاق میوفتاد .

رویا با همون نفرت نگاهم کرد و سریع از اتاق رفت بیرون ، دلم می خواست برم دنبالش و بهش بگم نرو بهش بگم لعنتی من توی این بازی مسخره واقعا عا شقت شدم اما چه فایده که توی چشمش دیگه اون حس قبلی نسبت بهم نبود .

ماهان از روی صندلیش بلند شد و دستش رو گذاشت رو شونم .

- خب امیدوارم با دومین شکست عشقیت بتونی بهتر کنار بیای .

حسابی عصبانی شده بودم و دستش رو از روی شونم برداشتم و پشت کمرش

چرخوندم و محکم گرفتمش و داد زدم

- چرا این کارو کردی عوضی ؟ چرااااا ؟

ماهان تقلا می کرد که خودش رو نجات بده اما نمی تونست و با صدای عصبی و پر از درد گفت:

-روهام بیا صادق باشیم... ما از اولشم از همدیگه زیاد خوشمون نمیومد... اینکارم دلیل خاصی نداشت فقط باعث شد رویا کشیده بشه سمت من و اینکه منم از این بازی لذت ببرم یعنی از اینکه مثل الان له شده بینمت لذت ببرم.

توی سرم تیر می کشید و دلم میخواست ماهان رو از روی زمین نیست کنم، محکم پرتش کردم که باعث شده روی میزش بیوفته و با یه خنده هیستریک از روی میز بلند شد.

عصبی رفتم سمتش و یه مشت محکم زدم تو صورتش که افتاد روی زمین.
-ماهان دیگه هیچوقت اطرافم نبینمت آشغال وگرنه نابودت میکنم عوضی.
اومد از روی زمین بلند بشه که محکم با پا زدم به پهلوش که دوباره روی زمین از درد به خودش جمع شد، اما هنوزم می خندید مرتیکه ی روانی، دیگه نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم و سریع از خونه ی ماهان رفتم بیرون و رسیدم خونه.

وارد خونه شدم و چراغا رو روشن کردم، انگار هنوزم انتظارم داشتم که الان رویا با همون چهره ی خندون و معصومش بیاد به استقبالم و بپره تو بغلم اما نبودش، باورم نمی شد این مدت انقدر خوب بازی کرده باشه، باورم نمیشد اون رویایی که من می شناختم امشب اینطوری روبه روم ظاهر بشه و این حرفا رو بهم بزنه انگار همش یه خواب بد بود.

به حال خودم خندم گرفته بود می خواستم بازی بدم اما حالا خودم بازی داده شده بودم .

خونه بیشتر از هر موقع دیگه سوت و کور بود، وارد اتاق شدم و رفتم کمدر رویا رو باز کردم، کمدرش خالی شده بود و همه ی وسایلش رو برده بود.

حالم اصلا خوب نبود و توی قلبم احساس سنگینی می کردم ، سنگینی بخاطر یه شکست ، شکست از عشقی که با تموم وجود می خواستمش .

رفتم سمت کمدم و از توی جیب یکی از کتام پاکت سیگاری که خیلی وقت بود اونجا گذاشته بودم رو در آوردم ، با وجود رویا مطمئن بودم که واسه ی همیشه دیگه هیچوقت سراغش نمی رم اما الان خیلی بهش احتیاج داشتم .

روی تخت رویا نشسته بودم و به خودم که اومدم دیدم پاکت سیگار تموم شده و روی تخت خوابیدم ، هنوزم بوی عطر رویا روی تخت بود ، رویایی که قرار بود شیرین باشه اما آخرش تلخ شد .

رویا- بعد از اینکه حرفام رو زدم دیگه نمیتونستم اونجا بمونم و سریع از خونه ماهان رفتم بیرون و به تاکسی گفته بودم که منتظرم بمونه، واسه همین سریع سوار ماشین شدم و گفتم که بره فرودگاه .

بالاخره رسیدم فرودگاه و بعد از یکم معطل شدن سوار هواپیما شدم و روی صندلیم نشستم ،دیگه نمیتونستم تحمل کنم و سرم رو تکیه دادم به صندلی و آروم اشک می ریختم .

به اصفهان رسیدم و بعد از اینکه چمدونم رو گرفتم دیدم پدرم اومده دنبالم ، لبخندی زدم و پریدم تو بغلش چون واقعا بهش احتیاج داشتم .

-سلام دخترم نمیدونستم انقدر دلت برام تنگ شده بوده .

-مگه شما دلت برام تنگ نشده بود ؟

-چرا خیلی ام تنگ شده بود ولی الان بیا بیریم خونه که مامانم حسابی منتظرته . از آغو شش اوادم بیرون و لبخندی زدم و بعد از اینکه سوار ماشین شدیم بابام به سمت خونه راه افتاد.

وقتی رسیدیم خونه سریع رفتم داخل و تا مامانم رو دیدم بغلش کردم ، چقدر خوب بود که هستن مخصوصا الان که خیلی بهشون احتیاج داشتم .

-چطوری عزیزم ؟ نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود خدا روشکر که برگشتی همینجا .

-منم خیلی دلم برات تنگ شده بود مامان.

از بغلش اوادم بیرون و گوشش رو محکم ب*و*سیدم و دیدم که پری ام از آشپزخونه خندون اوامد بیرون و بعد از اینکه پری رو هم بغل کردم رفتم بالا که لباسام رو عوض کنم .

وارد اتاق شدم و تا چراغ رو روشن کردم یهو دیدم مهتاب و الناز و میتی داد زدن سوپرایز ، از دیدنشون حسابی خوشحال شده بودم و همونطور که سر جام وایساده بودم داشتم بهشون لبخند می زدم اما دیگه نمی تونستم این ماسک رو روی صورتم نگه دارم و وسط خنده بغضم گرفت .

میترا - رویا خوبی ؟

نمی تونستم حرف بزنم و بغض داشت خفم می کرد و تو چشمام پر از اشک شده بود .

سه تایشون مثل همیشه او مدن تو آغوشم و همدیگه رو بغل کرده بودیم ، همون لحظه بغضم ترکید و سیل اشکام از چشمم جاری شد و تو بغلشون گریه می کردم، این آغوش دو ستانمون با بقیشون خیلی فرق داشت چون این اولین باری بود که بخاطر غم و ناراحتی اینطوری هم رو بغل کرده بودیم .

دیشب تا صبح با میتی اینا بیدار بودیم و بالاخره تونستم حرفایی که این چند وقت تو دلم رو هم انبار شده بود رو بهشون بگم اما این بازم چیزی از درد زخمی که برای اولین بار روی قلبم خورده بود کم نمی کرد ، پدر و مادرم به حالم شک کرده بودند و مامانم مدام می خواست از زیر زبونم حرف بکشه اما به نتیجه ای نمی رسید .

جلوی پنجره اتاقم وایساده بودم و به منظره ی همیشگی نگاه می کردم که دیدم گویشیم داره زنگ می خوره ، تا گویشیم زنگ خورده یه لحظه فکر کردم که شاید رو هام باشه و توی دلم خالی شد اما بعدش سریع به خودم یادآوری کردم که انقدر احمق نباشم چون دلیلی نداره که اون بهم زنگ بزنه .

گوشی رو از روی برداشتم ، شقایق بود که زنگ می زد و تماس رو وصل کردم .
-سلام شقایق چطوری ؟

-سلام رویا خوبم . تو چطوری ؟

-مرسی منم خوبم .

-رویا زنگ زدم بگم خیلی نامردی ها من تازه باید از مامانت بشنوم که برگشتی اصفهان ؟ چرا گوشت خاموش بود دیروز ؟

- ببخشید شقایق راستش همه چیز یه دفته ای اتفاق افتاد و انقدر فکرم بهم ریخته بود که اصلا نشد پیام خدافظی کنم ، از عمه هم معذرت خواهی کن از طرف من.

- اصلا من وقتی شنیدم برگشتی خیلی تعجب کردم چرا رفتی آخه؟! پس رو هام چی؟

وقتی اسم رو هام رو آورد بازم بغض توی گلو افتاد .

- راستش شقایق با رو هام همه چیز تموم شد ، واسه ی همین دیگه نمی تونستم اونجا بمونم و سریع برگشتم.

- چی؟! یعنی چی تموم شد چرا؟

- خب دیگه فقط به این نتیجه رسیدم که اصلا بهم نمیخوریم واسه همین خودم همه چیز رو تموم کردم .

- اهان متاسفم حالا چطوری حالت خوبه؟ - آره خوبم عزیزم بازم ببخشید که نشد پیام خدافظی .

- نه عزیزم اشکال نداره فقط نگرانت شده بودیم امیدوارم زودتر بازم بینمت .
- منم همینطور.

- خب پس کاری نداری؟

- نه عزیزم خدافظ .

- سلام برسون خدافظ.

نمیتونستم راستش رو به شقایق بگم چون حتما موضوع رو مهدی ام میفهمید و نمیخواستم که اینطوری بشه.

بعد از اینکه تماس قطع شد خودم رو انداختم رو تخت و هر وقت چشمم رو می بستم فقط چهره رو هام رو میدیدم و بازم فقط فکر رو هام میومد توی سرم ، از این وضع خسته شده بودم و دلم می خواست هر چی خاطره از رو هام داشتم رو فراموش کنم اما النازم دیشب بهم گفت که عشق اول هیچوقت فراموش نمیشه و فقط گذر زمان باعث میشه که این عشق کهنه تر بشه و کم تر به یادش بیاری اما فراموشی هرگز .

نمیدونم چقدر گذشته بود که همونطور روی تخت دراز کشیده بودم و غرق در افکارم فقط به یه نقطه خیره شده بودم ، تا اینکه تقه ای به در خورد و مامانم اومد داخل اتاق .

-دختر تو خسته نشدی صبح تا حالا تو این اتاق نشستی ؟

-خب دلم برای اتاقم خیلی تنگ شده بود، نخیر هنوزم خسته نشدم .

-از دست تو . اومدم بگم پاشو آماده شو که بریم خونه خاله نرگس .

-چی؟ خونه خاله نرگس چه خبره ؟

-خاله بخاطر تولد دانیال مهمونی گرفته و همه فامیلم هستن پس بهونه نیار که باید بیای .

همینم کم مونده بود با این حالم پاشم برم تولد پسر خاله ی عزیزم باید یه جووری مامان رو راضی می کردم که نرم ، قیافم رو لوس کردم و لبخندی زدم و گفتم

-مامانی جونم بخدا اصلا حسش نیست از خونه بیام بیرون خیلی خستم و سرم در می کنه .

-رویاااا...

-مامانی ترو خدا منو امروز بیخیال شو خواهش میکنم .

-خیله خب باشه به خالت میگم حالت خوب نبوده ولی تو خونه تنها میشیا
پری ام همراهمون میاد .

-وای مرسی مامانم . اشکال نداره بچه نیستم که این همه وقت تهرانم تنها
بودم دیگه مامان.

-خیله خب باشه من برم آماده بشم .

لبخندی زدم و فقط سرم رو تکون دادم ، مامانم اومد جلو بعد از اینکه گونم رو
ب*و*سید از اتاق رفت بیرون و من دوباره
توسط افکارم به دنیای دیگه ای کشیده شدم .

ساعت نزدیکای هفت شب بود که مامانم اینا از خونه رفتن بیرون که برند
خونه ی خالم ، خیلی به این تنهایی احتیاج داشتم و دلم می خواست که توی
این تنهایی فقط گریه بکنم تا کمی خالی بشم .

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی پنجره و بازش کردم ، هوا سرد بود و
آسمونم قرمز شده بود ، انگار که میخواست بیاره و ماه هم پشت اون همه ابر
پنهان شده بود .

آسمون دل منم دست کمی از آسمون خدا نداشت و هر لحظه ممکن بود که
بیاره .

تشنم شده بود و از اتاق رفتم پایین داخل آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم ، مامانم گفته بود که پری برام شامم درست کرده و رفتم سراغ گاز که بینم چیه و تا در قابلمه رو برداشتم دیدم که ماکارونیه.

لبخند تلخی زدم و یادم افتاد به اینکه رو هام چقدر ماکارونی دوست داشت و همون یه ذره اشتهایی ام که داشتم از دست دادم و از آشپزخونه رفتم بیرون. یه ساعتی بود که بی هدف دور خونه می چرخیدم و فقط خاطره های لعنتی تهران دونه دونه میومدن تو سرم .

واسه ی این که حواسم پرت بشه یکم رفتم سراغ تی وی و روشنش کردم اما هیچ کدوم از کانال ها چیزی نداشتن و همینطور داشتم شبکه ها رو بالا پایین می کردم که یه دفه حس کردم یه آهنگ آشنا به گوشم خورد و برگشتم روی کانال قبلی و وقتی یکم گوش دادم دیدم همون آهنگیه که رو هام تو شمال برام با گیتارش خونند ، وقتی به خودم اومدم دیدم از یاد آوری اون روزا لبخند رو لبام نشسته اما سریع تلویزیون رو خاموش کردم و عصبی از سرجام بلند شدم

چرا همش باید یاد اون لعنتی بیوفتم چرا...؟ بغض تو گلوم گیر کرده بود اما نمی شکست، دلم می خواست زار بزنم اما نمیتونستم و انگار اشک چشمام خشک شده بود.

خیلی دلم هوای میترا رو کرده بود و اگه هنوز اینجا بودش بهش میگفتم که سریع بیاد پیشم و تو بغلش آروم می گرفتم اما اونم دیگه نبود، ولی حداقل بهترین دوستم به عشقش رسید .

همون موقع صدای گوشیم رو شنیدم که داشت زنگ میخورد و واسه ی همین سریع رفتم بالا و گوشی رو برداشتم و وقتی دیدم میتراست وصل کردم.

-سلام رویایی چطوری؟

-سلام . هعی بنظرت باید چطور باشم میتی؟

-این نیز بگذرد رویا صبر داشته .

-میدونم... آره میگدره ... اما میتی بخدا خیلی داره سخت میگدره .

-اصلا رویا همین الان پاشو بیا اینجا .

-بیام اونجا؟

-آره خب بیا مگه چیه؟

- نه میترا الان دیگه دیره بعدم چرا دروغ ز یاد دلم نمیخواد آرش رو ببینم و حرف رو هام پیش بیاد .

-اهان باشه میفهمم ببخشید امروز مهمون اومد برام نشد بیام پیشت فردا حتما میام که بینمت .

-باشه دوستم فردا بیا . راستی میترا مامانت اینا فهمیدن من برگشتم؟

-آره چطور مگه؟

-میگم خب همه چیز رو میدونن یه وقت مامانت اینا چیزی به خانواده ی من نگند؟

- نه عزیزم من خودم همه چیز رو براشون توضیح دادم نگران نباش او نا هیچوقت حرفی نمیزند و مساله رو به کل فراموش کردند .

-باشه پس خیالم راحت باشه دیگه؟

-آره خیالت راحت خب کاری نداری دیگه؟

-نه رفیق فعلا.

-مواظب خودت باش فعلا.

ساعت یازده شده بود و می دونستم که مهمونی زودتر از دوازده تموم نمیشه و هنوز مونده تا مامانم اینا برگردند.

آسمون هنوز قرمز بود و غرش می کرد، ولی خبری از بارون نبود.

لب تابم رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتمش روی تختم و آهنگ سرطان رو پلی کردم و صداش رو گذاشتم تا آخر.

قسمتی از آهنگ بدجور به حال من شباهت داشت و باعث شد که بغضم بشکنه و دردی که قلبم می کشید از چشمام خارج شد، اما مگه این درد لعنتی پایانی داشت نه انگار هیچ وقت نمی خواست تموم بشه.

تموم دردی که داشتم رو توی صدام جمع کردم و شروع کردم بلند بلند با آهنگ خوندن و اشک میریختم.

«شبیبه تو رو ندیدم که بهم بگه عزیزم»

ولی ته قصه بره و بده فرییم

تو چشام بازم اشک بشه جمع

واسه دیدن چشاشه پره درد دلم

همه چیمو بهش تکیه کنم

با کسی باشم که باشه شبیه خودم

ولی حیف که دیگه غریبه شده ومن

پر شده از غریبه دورم

چرا دور شدی از من تو کور شدی حتما که ندیدی چقدر به تو من خوبی
کردم یه درد توی مغزم یه عقده با یه رفتن یه حسه بدی که همه ی شهر ردت
کردن

مث سرطان شدی واسه من

که میشکونه منو هر لحظه دایما

پیش تو پیش خاطرتمون

پیش وقتایی که تو فقط بودی واسه من»

دیگه آهنگ تموم شد و فقط صدای هق هق من توی اتاق پیچیده شده بود ،
چشمم افتاد به تصویر خودم توی آینه ی اتاقم اما چی می دیدیم؟ یه
رویای احمق و یه رویا شکست خورده، دیگه تحمل قیافه خودم رو نداشتم و
با مشت محکمی که زدم آینه هزار تیکه شد و باعث شد که دستمم زخمی بشه

همون موقع صدای تق تق اشکای آسمون به پنجره ی اتاقم رو شنیدم ، سریع
از اتاقم زدم بیرون و رفتم توی حیاط .

بارون شدت داشت و باعث شد که سریع خیس بشم ، توی اون هوای سرد
جسمم یخ کرده بود اما قلبم هنوز یه گوله ی آتیش بود و تو سینم
می سوخت .

سرم رو بردم بالا و دیدم که ماه کمی از بین ابرو او شده بیرون و عکسش افتاده روی آب استخر، قطرات بارون تند تند به صورتم می خورد و با اشکام همراه شده بودند .

دلم گرفته بود و یه عالمه حرف با خدا داشتم و از ته دلم شروع کردم به داد زدن.

خدایااا... چرا... چرا... چرا توی اون دفتر تقدیرت یه سرنوشت دیگه برام رقم نزدی؟ چرا قلب منی که منتظر یه عشق واقعی بود رو با یه عشق دروغی شکستی خدایا؟

چرا همه ی عشقا دروغ شدن؟ چرا این روزا از عشق به جز ردپایی از ه*و*س به جا نمونده؟ خدایااا... صدام رو میشنوی اصلا یا بلند تر داد بزنم؟ مگه یکی از دلپای خلقت این دنیا عشق نبود؟ خدایااا... مگه این دنیا رو بخاطر عشق خلق نکردی؟

خدایا چرا چیزه دیگه ای واسه ی من رقم نزدی؟ چرا من نتونستم مثل دوستم به عشقم برسم؟ چرا عشق من باید اینطوری می شد؟؟ خدایا حداقل بیا و این قلب لا مصب رو آروم کن... خدایااا هستیی اصلا؟؟؟

همون موقع آسمون یه غرشی کرد و رعد و برقی زد که یه لحظه ترسیدم و چون لب استخر وایساده بودم پام لیز خورد و افتادم توی آب .

همه جا تاریک تاریک بود و فقط کمی نور ماه داخل آب افتاده بود، من پایین تر و پایین تر کشیده میشدم و توانی برای حرکت دادن دست و پام نداشتم، نفسم داشت تموم میشد و قلبمم آروم گرفته بود، انگار تازه داشتم به آرامش می

رسیدم و میخواستم زودتر به آخرش برسم، اما یه لحظه دیدم یه نفر پرید تو آب.

آره خودش بود خود رو هام بود که داشت میومد سمتم، قلبم دوباره دیوانه وار به سینم می کوبید و دستم رو دراز کردم که دستای رو هام رو بگیرم و اون داشت تموم سعیش رو می کرد که بهم برسه و دستم رو بگیره اما دیگه نفسی برام باقی نمونه بود و پلکام روی هم بسته شد.

رو هام- همه جا تاریک بود و به سختی میتونستم رویا رو ببینم، میخواستم بهش برسم و دستش رو بگیرم اما هر چی سعی می کردم انگار به جلو نمیرفتم و یه چیزی مانع میشد و وقتی دوباره پایین رو نگاه کردم اثری از رویا نبود، حسابی ترسیده بودم و می خواستم داد بزنم رویا...

یه دفه از خواب پریدم و اطرافم رو سریع از نظر گذروندم و وقتی دیدم تو اتاقم نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم، اما این خواب باعث شد اعصابم بهم بریزه و حس خوبی نداشتم.

همه ی فکر و ذهنم شده بود رویا و نمی دونستم که چطوری باید ازش خلاص بشم.

نگاهی به ساعت انداختم، موقعش بود که دیگه برگردم اصفهان، از روی تخت بلند شدم و لباسام رو عوض کردم.

با چمدون کنارم جلوی در ورودی وایساده بودم و داشتم به خونه نگاه می کردم ، هر گوشه ی این خونه باعث میشد یاد رویا بیوفتم و خاطره هامون برام تداعی بشه ، برای همین دیگه نمیتونستم اینجا رو تحمل کنم ، حتی دیگه نمی خواستم توی این شهر بمونم و به پدرم گفته بودم که میخوام همه ی کارا رو مثل قبل به اصفهان انتقال بدم و در کمال تعجب بدون اینکه حرفی بزنه و سوالی بپرسه قبول کرد.

برای آخرین بار کل خونه رو از نظر گذروندم و بعد از اینکه سوار ماشین شدم به طرف فرودگاه حرکت کردم .

رویا-احساس کردم سینه داره فشرده میشه و نفسم به سختی اومد بالا و یه نفر سریع منو به پهلو خوابوند و باعث شد آب بالا بیارم و انگار تازه اکسیژن بهم می رسید و به سختی میتونستم نفس بکشم ، چشمام رو به آرومی باز کردم ، رو هام بود که داشت با نگرانی نگاهم می کرد .

من هنوزم روی سینه احساس سنگینی می کردم و پلکام دوباره روی هم بسته شد .

صدای مامانم به گوشم می رسید که انگار داشت قرآن میخوند ، سرم حسابی درد می کرد و به سختی چشمام رو باز کردم ، اولش همه جا تار بود اما وقتی دوباره چشمام رو باز و بسته کردم، دیدم مامان و بابام کنارم وایسادن و وقتی سرم رو چرخوندم دیدم یه نفرم رو به روی پنجره وایساده و یه لحظه فکر کردم رو هامه اما وقتی روش رو برگردوند دیدم دانیال .

-وای خدا رو شکر بالاخره بهوش اومد مسعود برو به پرستار بگو .

-نه خاله من میرم .

دانیال از اتاق رفت بیرون و ماکس اکسیژن رو از رو صورتم برداشتم دیگه راحت تر میتونستم نفس بکشم .

-رویای جان خوبی عزیزم؟ الهی مامان فدات بشه آخه چرا افتادی تو آب اونجا چیکار می کردی؟

-خانوم حالا وقت این سوالاست؟

رویای خوبی بابا؟

لبخندی زدم و گفتم خوبم اما صدام از ته چاه میومد انگار و گرفته بود ، همون موقع دکتر با یه پرستار و دانیال اومدن داخل .

دکتر -خب رویای خانوم ببینم لب استخر چیکار می کردی که افتادی تو آب؟
دهن باز کردم و به سختی گفتم لیز خوردم.

-خب الان تو تنفس مشکلی داری؟

-نه خوبه فقط سرم خیلی درد میکنه .

- سر درد فکر میکنم طبیعی باشه اما برای اطمینان یه عکس از سرتم میگیرم
خدا رو شکر همه ی آب از ریه و معدتتون خارج شده .

دکتر از اتاق خارج شد و بعد از اینکه عکس از سرم گرفتن دکتر گفت مشکلی ندارم و مرخص شدم ، فقط نمیدونستم که دانیال چرا همراهمونه و حوصله ام نداشتم که الان بیرسم و حرفی بزنم.

دانیال رسوندمون خونه و به کمک ما مانم رفتیم داخل اتاقم و روی تخت خوابیدم .

-مامان...

-جانم...

-چرا دانیال همراهمون بود؟

-وقتی می خواستیم برگردیم ماشین بابا پنچر شده بود و لاستیک زاپاسم نداشتیم، می خواستیم تاکسی بگیریم اما دنیال اصرار کرد که می رسونتمون و تا اومدم داخل دیدم که افتادی تو آب و خدارو شکر دانیال سریع پرید تو آب و یه کم از آب رو تونست از تو ریه هات خارج کنه و بعدش سریع بردیمت بیمارستان، خلاصه اگه نیومده بود معلوم نبود چه بلایی سرت میومد دخترم. پس من رو هام رو به جای دانیال می دیدم، رو هام... رو هام... هر چی میکشم بخاطر اون بود و بازم دلم نمیومد که نفرینش کنم با وجود همه ی بدیایی که در حقم کرده بود، دلپلشم فقط عشق مزخرفی بود که هنوزم تو قلبم بود و با یاد آوریش دوباره بغضم گرفت.

-رویای عزیزم میخوای لباسات رو عوض کنی؟

-نه مامان حالش رو ندارم.

مامانم اومد کنارم نشست و پیشونیم رو ب* و*سید و دستم رو گرفت تو دستش، همون موقع اشکم در اومد و دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

-رویای چرا گریه می کنی مامان دردت بخوره تو سرم.

گرمم بیشتر شدت گرفت و رفتم تو آغوش مامانم و اونم موهام رو نوازش می کرد.

-رویای جونم بگو چته عزیزم؟ چرا اینطوری شدی تو آخه؟

دلم می خواست همه چیز رو براش تعریف کنم و تو بغلش زار بزوم اما نمیتونستم بگم و فقط آروم گریه می کردم تا اینکه خوابم برد .
 صبح با خوردن نفسای گرم مامانم به صورتم از خواب بیدار شدم و تایه تکون خوردم مامانمم بیدار شد .
 لبخندی زدم و گفتم صبح بخیر .
 -صبح بخیر عزیزم بهتری ؟
 -آره مامان حالم خوبه .
 -خدا روشکر . ولی رویا...
 -جانم مامان...
 -یه چیزی ازت بپرسم راستش رو میگی ؟
 -آره مامانم بپرس .
 -دیشب واقعا لب استخر لیز خوردی ؟
 -آره مامان بخدا لیز خوردم تو که میدونی من عاشق بارونم واسه همین سریع رفتم تو حیاط و یه دفه پام لیز خورد و افتادم تو آب .
 -خیله خب تابستون دیگه حتما باید بری کلاس شنا صد بار بهت گفتم و گوش ندادی حالا پاشو بریم پایین صبحانه بخوری یکم جون بگیری به پری گفتم واسه تو سوپ درست کنه .
 با اینکه دلم چیزی نمی خواست اما لبخندی زدم و از سرجام بلند شدم .
 بعد از اینکه رفتم پایین پری سریع میز رو چید و اصلا اشتها نداشتم ، بابام همون موقع اومد سر میز .

-به دختر گلم بهتری عزیزم؟

-آره باباجون خوبم .

-خب خداروشکر .

سر میز فقط یکم سوپ ریختم که بخورم و چیزه دیگه ای از گلوم پایین نمی رفت.

همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد و خالم و دانیال اومدن داخل و حداقل باعث شدن من از خوردن زوریه سوپ فرار کنم .

-وای خاله جون وقتی دانیال گفت چه اتفاقی افتاده حسابی نگرانت شده بودم

دیگه نتونستم صبر کنم به دانیال گفتم بیارتم ، حالا بهتری خاله جون؟

-آره خاله خوبم مرسی ، اتفاقا خوب شد اومدین دلم براتون تنگ شده بود .

-منم عزیزم حالا خداروشکر که برگشتی اصفهان .

یه ساعت تموم فقط نشسته بودیم تو پذیرایی و خاله و مامانم همینطور حرف می زدن و پدرمم رفت شرکت .

دانیال همش یه جورى نگاهم می کرد و انگار می خواست بهم یه چیزی بگه ولی فکر کنم با وجود مامانم و خاله نمی تونست حرفی بزنه .

دیگه سرم گیج می رفت و از خاله عذر خواهی کردم و سریع رفتم تو اتاقم و روی تخت نشستم .

بازم فقط رفتم تو فکر ، پنج دقیقه ای میشد که تو همون حالت بودم که تقه ای به در خورد و فکر کردم مامانمه و گفتم بیا داخل اما دنیال تو چهار چوب در ظاهر شد .

-کاری داشتی؟

-نه اوادم بینم حال دختر خالم چطوره؟ -خوبم. مامانم گفت دیشب نجاتم دادی ازت ممنونم.

وقتی به قیافش نگاه کردم دیدم داره با تعجب نگاهم می کنه.

-چیه دانیال چرا اینطوری نگاه می کنی؟

-هیچی فقط رفتارت باهام خیلی تغییر کرده.

-خب بهتر شده با بدتر؟

-خیلی بهتر.

-خب قبلا از روی بچگی اونطوری رفتار می کردم الان دیگه خیلی فرق داره.

-عجب پس دختر خالمون بزرگ شده.

-آره دیگه ...

-البته شاید عاشق ام شده؟

وقتی این حرف رو زد یه لحظه تعجب کردم و گفتم چی؟!

-خب راستش وقتی دیشب از آب آوردمت بیرون همش اسم یه نفر رو می

گفتی و بعد دوباره از حال رفتی.

-چه اسمی؟

-به من نگاه می کردی و میگفتی رو هام یادت نیست؟

مونده بودم چی بهش بگم و فکم منقبض شد یه لحظه اما سریع خودم رو

عادی گرفتم و گفتم

-وا رو هام دیگه کیه؟ حتما اشتباه شنیدی بابا من که یادم نیست.

-مطمئنی یعنی تو کسی به اسم رو هام نمیشناسی؟

دیگه بیش از حد داشت فوضولی می کرد ، اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم
-نخیر من هیچ روهامی به جز روهام توی شاهنامه فرود سی نمیشناسم البته
اگه میشناختم خیلی ببخشیدا ولی به شما ربطی نداشت .

-خیله خب خيله خب نزن حالا دوباره شدی همون رویای سابقا ، رویا من
قصده بدی ندارم فقط نگران شده بودم اگه مشکلی هست بگو شاید بتونم بهت
کمک کنم .

-نه دانیال ممنون مشکلی نیست واقعا .

-خیله خب باشه بیشتر از این مزاحمت نمیشم استراحت کن .

فقط سرم رو تکون دادم و دانیال از اتاق رفت بیرون .

هر چی فکر کردم اصلا یادم نمیومد که اسم روهامم گفته باشم اما برام مهم
نبود که دانیال بهم شک کرده و بازم گرفتم خوابیدم .

یه هفته ای می شد که ترم جدیدم توی دانشگاه اصفهان شروع شده بود و بازم
باعث شده بود که سرم گرم باشه ، اما من دیگه اون رویای سابق نبودم ،
سرخوش ، شاد و شنگول ، فقط یاد گرفته بودم جلوی بقیه نقش بازی کنم و
تظاهر کنم که حالم خوبه ولی درونم چیزه دیگه ای بود ، دردی که آرام نمی
گرفت و فراموش نمی شد .

ساعت پنج عصر بعد از اینکه کلاس تموم شد مثل همیشه یه راست می
خواستم برم خونه که دیدم میتی داره زنگ می زنه.

-سلام میتی .

- سلام . تو نباید به زنگ بزنی به من ببینی کجام ؟
- مگه امروز دانشگاه نیومده بودی ؟
- نخیر .
- من گفتم امروز ندیدمت ها فکر کردم کلاس نداشتی .
- خیله خب باشه بالاخره به زنگ می زدی بد نبود .
- ببینم حالا چه مرگت بوده عشقم که نیومده بودی ؟
- توام با این احوال پرسیدنت ، صبح یکم حالت تهو داشتم ولی الان بهترم .
- عجب . ببینم نکنه خبریه ؟
- چه خبری ؟
- وا خنگول نی نی دیگه .
- چی ؟ رویا خفه شو نی نی کجا بوده .
- وا خب مگه چیه شاید نی نی داریا .
- رویا چرت نگو تروخدا . نکنه باشه ؟!
- خخخ از من می پرسی ؟ خب به تست بزنی .
- هان ؟ راست میگیا ولی تست ندارم
- که .
- رویا خره پاشو بیا اینجا تستم بنخر آفرین .
- ای بابا مگه من بیکارم .
- نه پس ، خداییش تو خونہ چیکار داری ؟ تقصیر خودته استرس انداختی به
- جونم حالا خودتم باید درستش کنی منتظرتما فعلا .

او مدم بگم من نمیتونم برم بخرم که زرتی زد تماس رو قطع کرد و دیگه مجبوری رفتم داروخونه .

وقتی وارد شدم به پیرزن و یه پسرم بودن حالا کار پیرزنه مگه تموم می شد؟ منم هی این پا اون پا می کردم و پسره ام همینطور بهم نگاه می کرد و معلوم بود که رفته تو نخم .

وقتی کار پیرزنه تموم شد پسره گفت شما بفرمایید انگار عجله دارید و رفت عقب .

می خواستم بگم نه که فروشنده ام گفت بفرمایید خانوم .

حالا مگه لا مصب روم میشد بگم تست بده و سرم رو که برگردوندم دیدم پسره هنوز داره با لبخند ژکوند نگاهم میکنه، ای بمیری با اون لبخندت، میتی خدا نگم چیکار کنه یکی دیگه میخواد ننه بشه من باید تست بخرم .

دیدم فروشنده هنوز داره نگاهم و میکنه و منتظر که من بگم چی میخوام.

دیگه چاره ای نداشتم و گفتم یه تست بارداری میخواستم ، فروشنده رفت یه تست آورد و پولش رو که حساب کردم برگشتم دیدم پسره وارفته داره نگاهم می کنه بدبخت ، ایندفعه من بهش لبخند ژکوند زدم و سریع از مغازه زدم بیرون و با تاکسی رفتم خونه میتی .

-سلام بیشور به خاطر تو مجبور شدم برم این تست رو بگیرم .

-سلام . خب حالا انگار چیکار کرده .

-بیا بگیر برو بین خاک برسر شدی یا نه؟

-وا رویا چرا خاک برسر ؟

-آخه بچه چیه بابا حوصله داریا .

-وا دلتم بخواد خاله میشی که .

-حالا هنوز زوده واسه خاله شدن .

-بی ذوق . خيله خب من برم ببینم چه خبره .

-باشه برو .

میتی که رفت منم رفتم داخل آشپزخونش و یه لیوان آب ریختم خوردم . دوباره

رفتم داخل پذیرایی و نشستم تا اینکه یه ربی ام گذشت .

-میترا پس چه غلطی میکنی تو ؟

-رویایا ...

-هان ؟ چیشده بیا بیرون ببینم .

-رویایا...!

-مرضو رویا، حامله ای؟

-آره انگاری ...

اولش تعجب کردم یعنی میتی من می خواست مامان بشه وای خدا باورم نمی

شد ، حسابی خوشحال شده بودم و با ذوق گفتم

-میتی یعنی من خاله می شم ؟

-دیدم قیافه میترا قرمز شده و یهوزد زیر خنده .

-نه خاله نمیشی دروغ گفتم .

همون وقت سرجام وا رفتم بیشعور سرکارم گذاشته بود .

-میتی خیلی پستی واقعا .

-خب چته حالا تو که میگفتی زوده و این حرفا .

-خب آره زوده اصلا ولی یدفعا ذوق کردم .

-آخی حالا ناراحت نباش ایشالله بعدا خخخ

-کوفت ...

-خب بشین برات یه چیزی بیارم بخوری. بینم ناهار خوردی اصلا؟

-آره تو یونی خوردم .

-حالا گشنت نیست؟ برات غذا بیارم؟

-نه بابا من سر موقعشم به زور میخورم .

-معلومه ... رویا یه نگاه به خودت کردی تو آینه؟

-خب آره نگاه کردم که چی حالا؟

-دختر داری میشی مثل سومالیا زیر چشمتا گود رفته و صورتتم لاغر شده .

-ول کن بابا من همیشه لاغر بودم .

-رویا زر الکی نزن. میدونم فقط جلوی همه نقش بازی می کنی اما معلومه

تو دلت چیزه دیگه ای میگذره، حداقل یکم باهام حرف بزن خالی بشی .

-بیخیال میترا ارزش حرف زدنم نداره .

-راستی بابات خونه تهران رو فروخت دیگه آره؟

-آره فروختش خیلی میترسیدم که رو هام هنوز اونجا باشه ولی انگاری نبوده

، حتما رفته یه خونه ی دیگه .

-نه برگشته اصفهان .

-چی؟! براچی برگشته؟ کی برگشته؟

-نگاه کن، چقدر مشتاقی در موردش بدونی.

-نخیر فقط کنجکاو شدم اصلا نگو.

-خیله خب حالا. آرش گفت که همه ی کار رو انتقال داده اصفهان و خودشم برگشته.

وقتی شنیدم که برگشته اصفهان دلم می خواست که برم بینمش اما عاقلم بهم همچین اجازه ای رو نمی داد و بهم یادآوری می کرد که رو هام باهام چیکار کرده و سعی می کردم که خواسته ی قلبم رو سرکوب کنم و این فقط باعث میشد از درون بیشتر بسوزم.

-رویای کجا رفتی؟

-هان؟ همینجام.

-آره معلومه. رویا بهم بگو چی تو دلت میگذره؟

دوباره بغض لعنتی اومده بود سراغم و دوباره توی چشمم اشک جمع شده بود. -میترا چی بگم؟ دارم دیونه میشم از رو هام متنفرم ازش متنفرم امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمش فقط همین ...

-ولی رویا تو مطمئنی که همه چیز فقط یه بازی بوده؟

-پس چی؟ با گوشای خودم شنیدم حرفاشو.

-ولی آرش می گفت رو هامم حالش تعریفی نداره، بعضی وقتا خیلی عصبیه و داد و بیداد راه میندازه بعضی وقتام فقط تو خودشه، تازه انگار به زور پدرش میره سرکار و همش می خواد زود برگرده خونه.

-هه برام مهم نیست میتی هر جور میخواد باشه اون کاری باهام کرد که بخشیدنی نیست اون با اینکه هیچ حسی بهم نداشت منوب* و* سید منو تو

آغوش کشید و هر لحظه جمله ی پاک دوستت دارم رو به دروغ به زبون میورد
و گند میزد به عشق ، امیدوارم خدا حقش رو بزاره کف دستش .

-چی بگم رویا نمیدونم والا .

-بینخیال میترا حرف زدن درباره ی این موضوع نتیجه ای نداره .

یه دو ساعتی پیش میترا بودم و بعدش دوباره با تاکسی برگشتم خونه، میتی
خیلی اصرار کرد که شب بمونم اما اصلا حوصله نداشتم حتی حوصله خودم
رو هم نداشتم و فقط میخواستم زودتر برسم خونه و روی تختم بخوابم .

وارد خونه شدم و دیدم مامان بابام جلوی تی وی نشستن .

-به سلام مامان بابای خودم .

-سلام عشق بابا خوش اومدی.

-سلام دخترم بینم میترا حالش خوب شده بود ؟

-آره مامان چیزیش نبود اصلا .

-خیله خب برو لباسات رو عوض کن میخوایم شام بخوریم .

سرم رو تکون دادم و سریع رفتم بالا و لباسام رو عوض کردم ، اگه دست خودم
بود اصلا چیزی نمیخواستم اما مثل همیشه رفتم سر میز و به زور چندتا قاشق
خوردم.

هندز فیریم تو گوشم بود و رو تختم خوابیده بودم که دیدم یهو مامانم جلوم

ظاهر شد ، آهنگ رو قطع کردم و گفتم کاری داری مامان !؟

-آره رویا اومدم بگم که پس فردا ترتیب یه مهمونی رو دادم .

-چی ؟ مهمونی به چه مناسبت؟

-وا رویا همیشه با فامیلای بابات مهمونیه دوره ای داریم پس فردا ام مهمونیه ماست.

-وای مامان ...

-کوفت و مامان رویا دیگه هیچ بهونه ای نداریم چند وقته همش از جمع فرار می کنی، کم خوراک شدی، تو خودتی و حرفی ام نمی زنی معلومه تو چته کی دست بر می داری؟

صداش می لرزید و تو چشمش اشک جمع شده بود، هر کاری ام می کردم آخرش نمی تونستم حالم رو از مامانم پنهان کنم اون میفهمید، سریع از جام بلند شدم و بغلش کردم.

-خیله خب مامانم چرا حالا ناراحت میشی باشه غلط کردم پس فردا حتما مهمونیه خیلی خوبی میشه.

-اگه میخوای ناراحت نباشم پس دیگه با خودت اینطوری نکن.

-باشه مامان بخدا چیزی نیست تو الکی شلوغش کردی ولی چشم.

-خیله خب من برم بخوابم دیگه سرم درد می کنه.

-باشه مامانم برو شب بخیر.

پیشونیش روب*و*سیدم و مامانم از اتاق رفت بیرون و حالا باید بخاطر مامانم اون مهمونی رو تحمل می کردم، دوباره خوابیدم رو تخت و آهنگ تنهاشدم آشوان رو بارها و بارها گوش دادم.

» رفتو تنها شدم تو شبا با خودم

دلهره دارمو از خودم بیخودم

اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست
 رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست
 انگاری قسمته فاصله از هستمو هر جا میری برو ول نکن دستمو
 نذار باور کنم رفتت حقمه نذار دور شم از خدا از خودم از همه
 دستمو ول نکن که زمین میخورم
 تو بری از همه آدما میبرم
 تو خودت خوب میدونی که آرامشی
 باید با من بمونی با هر خواهشی
 تو که دل بردیو رفتی من که افسرده و خستم من که واسه کنارت بودن رو همه
 چشمایه خیسمو بستم
 رفتو تنها شدم تو شبا با خودم دلهره دارمو از خودم بیخودم
 اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست»

صبح با صدای غر غر مامانم از خواب بیدار شدم ، یه امروزم که کلاس ندارم
 و میشه تا لنگ ظهر بگیرم بخوابم مامان نمی ذاره .
 -رویا پاشو دیگه ، یادت که نرفته مهمونی داریم امروز بلند شو .
 وایی مهمونی مزخرف ای خدا من حوصلش رو ندارم اما به زور از روی
 تخت بلند شدم و یه راست رفتم سمت دستشویی و کارم رو که انجام دادم
 اومدم بیرون.
 -مامانی مگه چیکار داریم که منو از الان بیدار کردی؟

-انگار یادت رفته ها همین خود جنابعالی دو روز وقت میخوای تا آماده بشی .
آره مامانم راست می گفت یادش بخیر قبلا چقدر این مهمونیا رو دوست
داشتم و چقدر واسش به خودم می رسیدم اما الان ذره ای علاقه و حوصله
نسبت بهش نداشتم .

-برو پایین صبحانه بخور بعدم بیا لباست رو انتخاب کن ، آرایشگرم ظهر
میادش .

نمیتونستم چیزی بگم امروز باید کاملا به حرفای مادر گرام گوش می دادم و
طبق دستور رفتم پایین یه چیزی خوردم و رفتم تو اتاقم که ببینم چی دارم که
پوشم اصلا؟

اولش می خواستم یه لباس ساده انتخاب کنم اما مطمئن بودم مامانم نمیداره و
واسه همین یه لباس مجلسی مشکی انتخاب کردم که بالا تنش تنگ بود و
پایین دنبالش گشاد میشد و جنسش چرم و براق بود .

همین لباس رو از تو کمدم کشیدم بیرون و مامانم همون موقع اومد داخل
اتاق .

-خب چی انتخاب کردی؟

-این یکی لباس رو.

-مدلش قشنگه ولی رویا آخه مشکی پوشی؟ یه رنگ شاد پوش .

-مامانی مدلش قشنگه خیلی بهم میاد همینو پوشم دیگه؟

-خیله خب باشه .

-چه عجب زود لباس انتخاب کردی .

لبخندی زد و شونه هام رو انداختم بالا.

خب من برم پایین ببینم همه چیز مرتبه یا نه.

-مامان راستی میگم میشه به میتی اینام بگم بیان ؟

-باشه مشکلی نیست بگو بیان .

بعد از اینکه مامانم رفت سریع زنگ زدم به سه تایشون ، الناز و مهتاب که گفتن نمیتونند بیان و فقط میتی با مرام با اینکه جای دیگه ای بود گفت که میادش.

ظهر بعد از اینکه ناهار خوردم آرایشگر اومد و ازم پرسید که چیکار کنه و منم گفتم هر کاری دلت خواست بکن ، اصلا حوصله این چیزا رو نداشتم و فقط می خواستم که زودتر تموم بشه .

وقتی کارش تموم شد رفتم تو آینه یه نگاه به خودم انداختم ، موهام رو فر در شت کرده بود و برای آرایشمم خط چشم قشنگی کشیده بود با سایه های سفید و مشکی و رژ لب قرمز ، بعد چند وقت قیافم یه صفایی پیدا کرده بود. نگاهی به ساعت انداختم ، هفت شب بود و دیگه موقعش بود که لباسم بپوشم چون صدای مهمونا از پایین به گوشم می رسید، بعد از اینکه لباسم رو پوشیدم سریع رفتم پایین و همون موقع نگاه همه رو روی خودم حس کردم . موسیقی ملایمی در حال پخش بود و بعضیا روی مبل نشسته بودن و باهم حرف میزدن و بعضیا هم وایساده بودن و از شون پذیرایی می شد ، بین همه تابی خوردم و سلام و احوال پرسى کردم و سعی می کردم که مثل همیشه شاد و پر انرژی باشم اما آخرش دلم می خواست این مهمونیه کوفتی زودتر تموم بشه .

میتی هنوز نیو مده بود و من مجبور بودم با دخترای فامیل حرف بزنم ، نمیتونستم از دستشون فرار کنم کلا نمیدونم چرا دخترای فامیل انقدر رو مخم بودن و بهم حسودی می کردن با اینکه هیچوقت برا شون کلاس نمیذاشتم و سرم تو لاک خودم بود بازم چشم همه فقط من رو می دید اما هیچ کدومشون برام اهمیت نداشتن .

به زور خودم رو از دست همه خلاص کردم و رفتم توی حیاط ، تازه انگار می تونستم نفس بکشم و جلوی در وایساده بودم تا میترا بیادش .
گفته بود که یکم دیر می رسه و همونطور که تو حال و هوای خودم بودم دیدم دانیالم اومده کنارم وایساده.

- هوا سرده چرا اومدی اینجا؟ سردت نیست؟

- چرا سرده ولی سرما رو به اون داخل ترجیح می دم .

- آره واقعا منم همینطور آگه به زور مامان نبود نمیومدم.

- دقیقا ، منم مامانم زورم کرد.

- بیشتر از همه می دونی چی اذیتم می کنه ؟

- بزار حدس بزنم دخترا آره ؟

- آفرین دختر خاله ی باهوش خودم .

- بی شوهریه دیگه ...

- فقط بی شوهری ؟ حالا نمی گه پسر خالم خوشگل و خوشتیپه ها ...

خنده ای کردم و گفتم

- خيله خب باشه خوشگل و خوشتیپ بودنتم يه دليلای ديگش .

- رویا ازت به خواهشی کنم قبول می کنی؟

- اول بگو ببینم چیه؟

- همیشه دستت رو دور دستم حلقه کنی که بقیه دخترا نیان سراغم؟ خواهش .

- وا دانیال خول شدی حالا خانوادمون میدونند منظوری نداریم اگه دست هم

رو بگیریم ولی بقیه فامیل چی میگن؟

- تو از کی تا حالا برات مهم شده که بقیه چی میگند؟! خواهش میکنم به

بیست دقیقه ام باشه کفایت میکنه .

- اولین باری بود که دانیال به خواهشی ازم می کرد و با دیدن قیافه مظلومش

خندم گرفته بود و دستش رو آورد جلو و منم دستم رو حلقه کردم دور دستش

که همون موقع به ماشین با سرعت جلوی خونه ترمز کرد و باعث شد که هم

من و هم دانیال به بیرون نگاه کنیم .

تا نگاه به ماشین انداختم فهمیدم که مال روهامه اما واقعا یعنی خودش بود؟!

همینطور خیره شده بودم به ماشین که میترا از صندلی عقب پیاده شد و دیدم

روهام داره شیشه ماشین رو می کشه پایین که سریع چشمم رو دوختم به دانیال

و باید کاری که تو ذهنم بود رو انجام می دادم.

- دانیال منم به خواهشی ازت دارم همین الان سریع پیشونیم رو بب* و*س .

-چی؟ شوخیت گرفته؟

-دانیال کاملا جدی ام زود باش .

- رویا اگه کسی ببینه دیگه واقعا بد میشه.

-پس زود باش دانیال پیشونیم رو بب* و*س.

- رویا...-

با دستم گوشه کت دانیال رو گرفتم و به خودم نزدیک ترش کردم و روبه روش وایسام، پشتم دقیقا به ماشین رو هام بود و دانیالم نزدیک شد و پیشونیم رو ب*و*سید و وقتی صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین رو روی زمین شنیدم سریع خودم رو از دانیال جدا کردم، میترا ام داشت با تعجب نگاهمون می کرد و اومد طرفم .

-دانیال باید برات توضیح بدم .

-خودم فهمیدم رویا انقدر خنگ نیستم اون مردی که توی ماشین بود حتما آقا رو هام بود آره؟

با تعجب نگاهش کردم اما جای تعجبی ام نداشت چون دانیال آدم تیزی بود.
-آره خودش بود .

میترا - رویا ...

-میترا یه لحظه صبر کن ببین دانیال...-

-هیچی نگو رویا نگران نباش دخالتی نمیکنم و قرار نیست به کسی چیزی بگم الانم دوستت منتظرته من برم داخل .

-رویا معلوم هست چه غلطی می کنی؟ -تو معلومه چه غلطی می کنی؟ واسه چی با اون عوضی اومدی هان؟

-دلیل داشت که باهاش اومدم .

-چه دلیلی هان؟ چه دلیلی میترا؟

جفتمون عصبانی شده بودیم و صدامون یکم بلند بود اما بخاطر موسیقی کسی نمیشنید و میترا با عصبانیت گفت :

- دلش ... دلش این بود که ...

منتظر بودم که بگه اما حرفش روانگاری خورد و ساکت شد و یه لحظه
چشمش رو بست .

- بگو دیگه چرا ساکت شدی .

- هیچی فقط آرش کار داشت تتونست بیاد دنبالم، واسه همین رو هام رو
فرستاده بود .

ولی رویا دیونه شدی چرا دانیال پیشونیت رو ب* و *سید!؟

- فقط می خواستم رو هام ببینه و فکر کنه با یکی دیگه رابطه دارم، به هر حال
شاید میفهمید با ماهان نیستم، الانم موقعیت خوبی بود که کارم رو بکنم .

- دیونه ای تو رویا دیونه ای چی بگم بهت آخه .

- واسه چی دیونم خیلیم کار درستی کردم میترا.

- اصلا ام کارت درست نبود .

- واسه چی کارم درست نبود طرف رو هام رو می گیری؟

- چرت نگورویا، ببینم ماهان هنوز زنگ می زنه ؟

- آره امروزم یه بار زنگ زد ولی مثل همیشه جواب ندادم باید خطم رو عوض
کنم.

- یه وقت یه کاری نکنه بد بشه؟

- نه بابا هیچ غلطی نمیتونه بکنه .

- خیله خب پس بیا بریم داخل .

- باشه بریم .

تا آخر مهمونی از کنار میترا تکون نخوردم و هر کسی ام میومد طرفم به جوری دکش می کردم ، قلب لعنتیم دوباره بی قرار شده بود و تو گو شم داد می زد که چرا اینکارو کردی اما اگه زمان برمی گشت بازم اون کارو تکرار می کردم چون درستش همین بود.

بالاخره مهمونی ام به پایان رسید و آرشم اومد دنبال میترا و رفتند ، دانیالم تا آخر مهمونی دیگه طرفم نیومد نمیدونم دلیلش چی بود اما همین که گفت دخالتی نمیکنه برام کافی بود و بقیش اهمیتی نداشت .

بازم فقط من بودم و خاطره های دوباره زنده شده ، به قلب پر درد تر و اشکایی که تمومی نداشتن .

جلوی در دانشگاه وایساده بودم و منتظر بودم که میترا بیادش چون گفته بود که کارم داره، ولی کلاس میترا یه رب دیگه تموم میشد و منم همون موقع بدجور دلم ضعف می رفت و واسه ی همین رفتم سمت سوپری و یه کیک شکلاتی و آبمیوه خریدم و درحالی که داشتم می خوردم برگشتم سمت دانشگاه که دیدم یه ماشین مشکی مدل بالا داره کنارم حرکت میکنه ، ترسیدم و فکر کردم نکنه دوباره ماهان باشه، ماشین یکم جلو تر از من وایساد و می خواستم سریع از کنار ماشین رد بشم که یه مرد با کت و شلور مشکی و عینک دودی از عقب ماشین پیاده شد و راهم رو سد کرد .

-برو کنار بذار برم .

-سلام خانوم شاهین آقای آریامنش خواستن که شما رو ببریم پیششون .

تا گفت آقای آریامنش یه لحظه تعجب کردم ، یعنی واقعا خود رو هام بود که فرستاده بود دنبال من ؟ چقدر پررو .

- به آقای آریامنش بگو اگه کاری داره خودش باید بیاد، نه اصلا بگو دیگه هیچوقت مزاحم من نشه الانم بکش کنار وگرنه یه جیغی میکشم که کل خیابون بریزن اینجا.

مرده چاره ای نداشت و کشید کنار .

-حتما پیغامتون رو میسونم خانوم شاهین.

با عصبانیت سرم رو تکون دادم و اونم سوار ماشین شد و رفت .

اعصابم دوباره داغون شده بود و اگه رو هام جلوی دستم بود دلم می خواست تیکه تیکش کنم، پسره ی پررو ازش متفرم ، متفرم.

میترا- رویا معلومه تو کجایی ؟

-رفتم خیر سرم یه چیزی بخرم بخورم اما بازم کوفتم شد .

-چرا رنگت پریده و صدات میلرزه مگه چی شده؟

-بازم اون رو هام عوضی...

-رو هام؟ مگه چیکار کرده ؟

-همین الان یه ماشین جلوم رو گرفت و یه مرد ازش اومد بیرون و گفت آقای آریامنش گفته شما رو ببریم پیشش.

-وا چه چیزا ؟ رو هام !؟

-آره اعصابم رو خورد کرد .

-آخه رویا یکم فکر کن رو هام همچین کاری بکنه ؟ شاید از طرف ماهان بوده.

- نمیدونم جفتشون برند به درک دیگه نمی خوام فکرش رو بکنم بیخیال .
- خب بگو بینم چیکار داشتی که گفتی منتظر بمونم ؟
- راستش آخر این هفته تولد آرشه می خواستم کمکم کنی باهم بریم خرید ولی بیخیالش تو برو خونه اگه حالت خوب نیست.
- نه اتفاقا اینطوری سرم گرمه .
- خیله خب پس بزن بریم که خیلی کار داریم .
- همینطور دنبال میترا راه افتاده بودم و تو خرید وسایلی که می خواست کمکش می کردم و وقتی ذوق و شوق رو توی چشماش می دیدم یاد خودم میوفتادم که با چه ذوقی سریع برای روهام تولد گرفتم، اون شب یه شب عالی بود اما حیف که همش دروغ بود .
- میتی هر چی می خواستی خریدی ؟
- آره دیگه خریدم مرسی کمک کردی.
- خواهش. گفتی کی تولدشه؟
- چهارشنبه، رویا تو از صبحش که آرش میره بیرون باید بیای کمکم ها .
- ازصبح؟! اونوقت میتی مگه آرش عصر برنمی گرده خونه؟
- چرا ولی با روهام هماهنگ کردم اونروز شرکت نگهش داره .
- چی؟! بینم روهامم میادش؟
- نه بابا دعوتش کردم ولی خودش گفت که نمیدانم نگران نباش.
- بهتر اگه میومد که من شرمندت میشدم، چون عمرا پامو می داشتم اونجا .
- خیله خب حالا که اصلا نمیادش .

خیالم راحت شده بود که روهام به مهمونی نمیادش و بعد از اینکه از میترا خدافظی کردم تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه.

صبح چهارشنبه که بیدار شدم سریع آماده شدم و رفتم خونه ی میتول ، اولش فکر کردم خونه به اون بزرگی رو باید دونفری تمیز کنیم اما خداروشکر خدمتکار گرفته بود و ما فقط با یه عالمه شعمای بزرگ و کوچیک و بادکنک و ریسه های کوچیک خونه رو تزئین کردیم و بعد از اینکه ناهارم با میترا خوردم برگشتم خونه و گرفتم خوابیدم .

نزدیک ساعت پنج از خواب بیدار شدم و سریع رفتم حمام و یه دوش آب سرد گرفتم که سر حال بیام .

رفتم جلوی کمدم و اولین لباس مشکی که دیدم رو برداشتم ، آستینای بلند و گیپور داشت که روی لباس سنگای نقره ای هم بود .

لباس بلند و تنگی بود و دور کمرم یه حریر مشکی بلند هم قرار گرفته بود . می خواستم آرایش نکنم چون حوصله نداشتم اما نمی شد با این قیافه بی روح برم میترا میکشتم .

مثل همیشه خط چشم مشکی کشیدم و زیر چشمم یکم سایه ی مشکی زدم با ریمل و رژ لب مات .

به بابام گفته بودم که بیاد دنبالم و تا بهم زنگ زد رفتم پایین و سوار ماشین شدم و بعد از یه رب جلوی در خونه ی میترا بودم.

وارد خونه که شدم حس خیلی خوبی بهم دست داد چون نور خونه زیاد نبود و روشن بودن اون همه شمع گوشه گوشه ی خونه با ریشه های رنگی و بادکنکا خیلی خوشگل شده بود .

یه نفرم داشت با پیانو آهنگ ملایمی میزد و باعث شده بود که فضا بیش از حد آرامش بخش باشه .

اصلا حواسم به نگاه بقیه رو خودم نبود که مهتاب و الناز اومدن پیشم .

مهتاب - به سلام رویایی چطوری ؟

الناز - سلوم رویای خودم چه خوشگل شدی آشغال .

-سلام و کوفت با جفتونم ها چرا مهمونی خونه ما رو نیومدین ؟

الناز - وا خب رویا من که گفتم صاف همون روزی که من فقط میتونم با تیم برم بیرون توام زنگ زدی .

مهتاب - خب منه بدبخت سینگلم با خانواده بیرون شهر بودم چطوری پا میشدم میومدم؟!

اومدم یه چیزی بهشون بگم که همون موقع میترا و آرش دست تو دست هم اومدن پیشمون و با هر دو تا شون دست دادم و سلام کردم .

- خیلی خوش اومدین رویا خانوم .

- ممنون . تولدتون رو تبریک میگم آقا

آرش همه چیز به لطف میترا خیلی قشنگ شده .

-خیلی ممنون . میترا گفت که شما هم زحمت کشیدین بابت اونم تشکر می کنم .

-نه بابا بی شتر کارها رو خود میترا انجام داد انقد ذوق و شوق داشت که باید می دیدین.

میترا خنده ای کرد و گفت:

-رو یا حالا باید همه چیز رو بگی خب معلومه خیلی ذوق داشتم اولین تولدشه که با همیم .

آرش داشت عاشقونه به میترا نگاه می کرد و در گوشش سریع یه چیزی گفت که میترا لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین .

الناز-در گوشی نداشتیما آقا آرش .

آرش لبخندی زد و گفت :

-امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره ، از خودتون حتما پذیرایی کنید ، ما بریم به بقیه هم برسیم با اجازه .

فقط سرم رو تکیه دادم و میترا خم شد و درگوشم گفت خیلی خوشگل شدی توله و سریع همراه آرش رفت .

-بچه ها کادو هاتون رو کجا گذاشتین؟

مهتاب-اون میزه که کنار اکواریومه .

الناز- حالا چی خریدی ؟

-والا چیزی به جز ساعت به مخم نرسید دیگه .

رفتم سمت میز که اون طرف سالن بود و همینطورم اطراف رو نگاه می کردم بینم رو هام هست یا نه ، اما همونطور که میترا گفته بود نیموده بود و دوباره برگشتم پیش الناز و مهتاب .

مثل همه ی مهمونیای دیگه یا با یه آهنگ ملایم دونفره می ر*ق* صیدن یا آهنگ شاد می داشتن و همه می ریختن وسط ، الناز و مهتابم می رفتن بر*ق* صن اما من حوصله ندا شتم و نظاره گر شادی بقیه بودم تا اینکه آهنگ قطع شد و همه کشیدن کنار .

میترا و آرش بین همه وایسادن و کیکم توسط یکی از خدمتکارا روی یه میز چرخدار آورده شد و جلوی آرش قرار گرفت ، آهنگ تولد تو وسط پیانو زده می شد و همه باهاش آهنگ تولد رو میخوندن که آرش خندش گرفته بود و بعد از اینکه ب*و*سه ای به گونه ی میترا زد شمع رو فوت کرد و همه براش دست زدن.

آرش - خیلی ممنون از همتون که امشب برای تولدم تشریف آوردین ، امیدوارم که بهتون خوش گذشته باشه و منم بتونم تو شادیاتون جبران کنم .
از همسر عزیزم میترا واسه ی همه ی زحماتی که کشیده تا این جشن رو برام بگیره ممنونم .

امشب یه خاطره خیلی خوب برام می شه اما میخوام حالا که داداش گلم رو هامم به جمعمون اضافه شده این خاطره رو برام بهتر کنه و برامون یه آهنگ بخونه چون خودم یکی از طرفدارای صدای گرمشم ، به افتخار داداشم رو هام .
وقتی گفت رو هام ضربان قلبم رفت رو هزار و همینطور اطراف رو نگاه می کردم که ببینم کجا ست و وقتی پشت سرم رو نگاه کردم دیدم آخر پذیرایی به ستون تیکه داده و داره بهم نگاه می کنه، همون موقع توی دلم خالی شد و سریع نگاهم رو ازش گرفتم، همه دست می زدن و با چشمشون دنبال رو هام

میگشتن تا اینکه خود آرش رفت سمتش و روهام خان بالاخره انگار را ضی
شد و رفت سمت پیانو و روی صندلیش نشست.

دیگه کسی دست نمی زد و همه جا سکوت مطلق بود، پیانو دقیقا روبه روم
بود و صورت روهام رو می تونستم ببینم، بازم خیره شده بود به من و داشت
مثل قبلا بهم نگاه می کرد، همونطور عاشقانه و جذاب، قلبم بی قرار تر از
همیشه شده بود و هر چی می خواستم نگاهم رو ازش بگیرم بازم چشمم
روی اون میخ می شد، اصلا اختیاری رو خودم نداشتم، کلافه دستی تو موهام
کشیدم و می خواستم برم که صدای پیانو مانع رفتنم شد، بازم می خواستم
برم که اینبار صدای روهام باعث شد که برگردم به سمتش و با تموم وجود
گوش بدم.

«عکست رو روی دیوار می کشم، سیگار پشت سیگار می کشم.

اون چشمای نابت خیره س به من، حال و روزمو ببین و بخند.

یه لیوان چنتا قرص حال من خوب نی نپرس

دیگه خسته ام از این همه درد

ترکای دلم، بغضمو غورت می دم

بعد اینهمه درد شدم یه مرد.

گریه نمی کنم، تو بخند

دیگه بغض نمی کنم، تو بخند

نگران من نباش، تو بخند برام، تو بخند

تنها موندم برات، تو بخند

من مرد این شبام ، تو بخند
 نگران من نباش ، تو بخند برام تو بخند
 من ازت دارم یه چاردیواری خاطره
 لعنتی چطور از یادم بره خاطرت
 یادمه چشمو میگرفتی تا بگم
 اسمتو آغوش تو می کردی مال من
 نیستی و میکشم عکستو گل من
 گریه نمی کنم ، تو بخند
 دیگه بغض نمی کنم ، تو بخند
 نگران من نباش تو بخند برام ، تو بخند
 تنها موندم برات ، تو بخند
 من مرد این شبام ، تو بخند
 نگران من نباش ، تو بخند برام ،
 تو بخند.

چشمام شده بود پر از اشک و دست الناز رو محکم گرفته بودم تو دستم و
 انگار نمی تونستم نفس بکشم ، همه واسه ی رو هام دست می زدن و اون بازم
 با همون حالت قبل نگاهم می کرد ، لعنتی هنوزم نقشش رو داشت خوب
 بازی می کرد و من احمق داشتم جلوش کم میوردم .

دلم می خواست از اونجا بزنم بیرون اما اینطوری فقط ضعفم رو نشون می دادم ، سرم رو برگردوندم و اشکای تو چشمم رو بادست پاک کردم و برای اینکه خودم رو کنترل کنم ناخونام رو محکم فشار دادم توی دستام .

هر چی نفرت و خشم بود رو ریختم توی چشمام و بهش زل زدم و لبخند می زدم حالا که می خواست بخندم ، روهام با دیدنم فقط لبخند تلخی زد و از پشت پیانو بلند شد و داشت می رفت که دیدم میترا دنبالش رفت و داشت به چیزایی براش می گفت .

الناز داشت صدام می کرد ، اما بهش توجهی نکردم و فقط خیره شده بودم به میترا و روهام که دیدم یه دفعه روهام یه لبخند اومد رو لباس و میترا ام با لبخند ازش فاصله گرفت و دوباره رفت پیش آرش .

معلون بود که روهام می خواست بره اما با حرف میترا انگار منصرف شد و دوباره تکیه داد به همون ستون .

-اوی رویا کجایی ؟ با توام .

-بله چی میگی ؟

-الحق که هر کی ببینت می فهمه هنوز عاشقشی .

-الناز ترو خدا چرت نگو .

مهتاب - خب راست می گه دیگه حقیقت رو قبول کن رویا .

- شما دو تا میخواین برید رو مخ منا بسه دیگه هیچی نگید از اون عوضی ...

کافیه... کافیه.

-خیله خب رویا آروم باش .

-ولم کن الناز حرفاتون رو می زنید بعد میگید آروم باش .

-باشه رویا غلط کردیم آروم باش تر بخدا ، بخاطر میترا .

می خواستم برم اما واسه ی اینکه امشب نزنم تو خوشیه میترا سرجام وایسادم ، هرچند بعدا با میترا تصویبه حساب می کردم چون گفته بود رو هام نمیداش .

دیگه آخرای مهمونی بود و شامم سلف سرویس بود و همه مشغول خوردن شدن اما من به کل اشتها نداشتم و حتی وقتی به غذاها نگاه می کردم حالم بد میشد و فقط واسه اینکه مشغول باشم یکم سالاد ریختم تو بشقاب و گوشه ای وایسادم که دیدم میترا بالاخره داره میاد طرفم .

-رویا چطوری؟

-بنظرت باید چطور باشم میترا، الان چیزی بهت نمیگم ولی بعدا...

-رویا یه لحظه هیچی نگو تر بخدا فقط برو اتاق بالا .

-چی برم بالا چیکار؟!

-رویا سوال نپرس برو دیگه .

-وا خب بگو واسه چی باید برم؟

-برو دیگه رویا یه نفر از اول مهمونی اون بالا منتظرته .

نگاهی به اطرف انداختم و دیدم رو هام مشغول حرف زدن با آرش بود ، پس

کی بالا منتظرمه ؟!

-میترا خب بگو کیه ؟

-وای رویا دیونم نکن بیا برو دیگه .

میترا دستم رو گرفت و منو کشوند سمت پله ها، فقط با تعجب نگاهش می کردم و بالاخره از پله ها رفتم بالا و پشت در وایسامم.

نمیدونستم میترا داره سرکارم میذاره یا واقعا راست گفته.

دستم رو گذاشتم رو دستگیره ی سرد د و به طرف پایین کشیدمش و داخل شدم.

باورم نمیشد، پدر رو هام بود که رو به روم با همون لبخند مهریون روی صندلی نشسته بود.

-سلام ... شما؟! .. اینجا؟!

-سلام دخترم، پس منو میشناسی، بیا بشین.

وای عجب سوتی دادم نباید می فهمید می شنا سمش استرس داشتم و یکم ترسیده بودم.

کنارش دوتا مرد درشت اندام با کت و شلوار مشکی وایساده بودن که پشت سرشون یه نفر دیگه ام بود که انگار دهنش بسته شده بود و وقتی خوب دقت کردم دیدم یکی از اون مردا همونیه که اونروز نزدیک دانشگاه جلوم رو گرفت.

-دخترم نمیخواهی بشینی به چی فکر میکنی؟

لبخند زورکی زدم و رفتم رو مبلی که روبه روی پدر رو هام بود نشستم.

-راستش من یکم گیج شدم می شه بگید اینجا چه خبره؟

-خب راستش رویا جان باید بگم که من از همه چی باخبرم، می خواستم دخالتی نکنم اما دیدم عروسم داره از دستم می ره و برای همین دیگه نتونستم تحمل کنم.

هنوز گیج و گنگ داشتم نگاهش می کردم که ادامه داد
 - من یه نفر رو توی تهران گذاشته بودم که مواظب روهام باشه و هر کاری کرد
 بهم گزارش بده که فهمیدم خونه به توام فروخته شده و با وجود تو می دیدم
 گزار شایی که از روهام بهم می رسه هر روز بهتر و بهتر می شه ، اونموقع بود
 که فهمیدم بالاخره یه نفر واقعا نشسته تو قلب پسر و تونسته آدمش کنه و
 حسابی خوشحال بودم از اینکه تو عروس من میشی .

هر روز منتظر بودم که روهام بیاد بهم بگه تو رو میخواد اما فهمیدم که اتفاقای
 دیگه ای افتاده و خودم وارد عمل شدم و اونروز آدم فرستادم دنبالت که ببینمت
 اما انگار فکر کردی از طرف روهامه و واسه همین نیومدی .

باورم نمی شد که تموم مدت پدر روهام همه چی رو می دونسته و دورا دور
 مارو زیر نظر داشته اما منم باید حرفام رو بهش می زدم و میگفتم که دیگه
 امکان نداره رابطه من و روهام درست بشه.

-آقای آریا منش راستش الان خیلی تعجب کردم و انتظارش رو اصلا نداشتم،
 اما منم باید حرفام رو بزnm .

پسر شما با من فقط بازی کرد اون هیچ حسی بهم نداشته و نداره ، شما شاید
 از خیلی چیزا خبر نداشته باشید.

-چرا دخترم من از همه چیز خبر دارم ، می دونم چه کسی با چه حرفایی
 بینتون رو بهم زده ، روهام واقعا دوستت داره و این چند وقت خودم هر روز
 شاهد حال خرابش بودم.

میخواستم دهن بازکنم و حرف بزنم که پدر رو هام رو به همون دوتا مرد کرد و سرش رو تکون داد ، یکی از اونا هم همون کسی که پشت سرشون بود رو انداخت رو زمین.

باورم نمی شد این ماهان بود که جلوی پاهای من روی زمین با دست و دهن بسته افتاده بود .

یکی از مردا چسبی که روی دهنش بود رو محکم کشید و ماهان از درد صورتش جمع شد و من هر لحظه علامت سوالایی بیشتری تو سرم جمع میشد .

-زود باش حرفایی که باید می زدی رو بزن .

ماهان نگاهی به پدر رو هام انداخت و سرش رو تکون داد و رو به من کرد.
ماهان- رویا من در مورد همه چیز واقعیت رو بهت نگفتم ، آره رو هام اولای داستان واقعا می خواست بازیت بده اما بعدش عاشقت شد و به منم گفت که دیگه کاری باهات نداشته باشم اما من بخاطر اینکه تو رو بکشونم طرف خودم و رو هام رو خورد کنم بهت اون دروغا رو گفتم .

چشمم از تعجب گرد شده بود و قلبم بخاطر حرفایی که می شنید از خوشحالی تند تند می زد اما بازم نمی تونستم به این راحتی باور کنم .

-خیلی بیخشی ولی من خودم صدای رو هام رو شنیدم از کجا بدونم که شما ماهان رو مجبور به زدن این حرفا نکرده باشید ؟

-خب می دونستم به این راحتی قبول نمی کنی دخترم الانم دوباره صدای رو هام رو می شنوی که حرفای دیگه ای می زنه.

نگاهی به یکی از اون مردا انداخت و اونم یه موبایل از توی جیبش در آورد و داد دست من ، وقتی نگاه کردم دیدم یه فایل صوتیه و پلی کردمش .

-سلام رو هام خان چطوری؟ دیگه یادی از ما نمیکنی .

-سلام تو چطوری؟ دیگه اینجا تو شرکت سرم شلوغه یکم .

-منم خوبم . اهان فقط با شرکت مشغولی یا رویا ام هست ؟

-ماهان باید یه چیزی رو بهت بگم .

-بگو خب.

-من دیگه نظرم راجب همه چیز تغییر کرده میفهمی ؟ همه چیز رو فراموش کن.

-عجب! پس بگو این رویا دلت رو برده من تازه می خواستم وارد بشم و همه چیز رو بهش بگم تا مثل بقیه از این دخترم خلاص بشی .

-نه ماهان تو هیچ حرفی نمیزنی افتاد؟

-باشه . فردا تو مهمونی می بینمت پس .

-کدوم مهمونی ؟

-مهمونیه پارسا دیگه . فهمید او مدم تهران من رو هم دعوت کرد مگه بهت خبر نداده؟

-اهان چرا یادم نبود

-میای دیگه بقیه بچه های تهرانم هستن از من سراغت رو میگرفتن .

-من حوصلشون رو ندارم نیام .

-باشه هر جور راحتی کاری باری؟

-نه خدافظ .

-خدافظ .

اینبار دیگه باور کردم که عشق رو هام بهم واقعی بوده و شادی رو با تک تک سلولام حس می کردم و نیشم تا آخرش باز شده بود .

نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم ، باید سریع می رفتم پیش رو هام باید می رفتم و به این جدایی پایان می دادم .

سریع از روی مبل بلند شدم و داشتم می رفتم بیرون که تازه بادم افتاد از پدر رو هام تشکر نکردم و وقتی برگشتم سمتش دیدم داره بهم لبخند می زنه .

-وای ببخشید هول شدم ، آقای آریا منش از تون خیلی ممنونم .

-خواهش می کنم دخترم نمی خواستم عروس به این خوبی رو از دست بدم از این به بعد بهم بگو پدر تو دیگه مثل دختر خودمی .

یکم خجالت کشیدم ، لبخندی زدم و گفتم ازتون ممنونم پدر .

-خیله خب پس سریع برو پیش پسر که می دونم اونم بی قراره به قول شاعر :

به عشق اندر صبوری خام کاری ست

بنای عاشقی بر بی قراری ست .

لبخندی زدم و بعد از اینکه دوباره تشکر کردم از اتاق رفتم بیرون و پله ها رو دونه دونه با اون کفشای پاشنه بلند سریع طی کردم و رسیدم پایین . اطرافم رو

نگاه سر سری انداختم اما رو هام رو نمی دیدم سریع رفتم پیش مهتاب و الناز .

-بچه ها شما رو هام رو ندیدین ؟

-چی ؟ رو هام !!؟

-آره رو هام، ندیدینش؟

-نه والا حواسمون نبود.

نذاشتم حرف دیگه ای بزنند و بازم هراسون اطرافم رو نگاه می کردم و رفتم سمت میترا و آرش و ازشون که پرسیدم آرش گفت رو هام همین الان رفته بیرون.

سریع ماتو و شالم رو پوشیدم و بازم دوان دوان به بیرون رفتم و در رو باز کردم

رفتم تو کوچه که دیدم رو هام یکم اونطرف تر از خونه تکیه داده به ماشینش و داشت سیگار می کشید و پشتش به من بود.

سیگارش رو انداخت روزمین و داشت سوار ماشینش می شد که سریع با صدای بلند اسمش رو فریاد زدم و باعث شد رو هام تو همون حالت با چشمای متعجب خشکش بزنه.

بازم دویدم سمتش و وقتی بهش رسیدم دیگه نفسی نداشتم. دستم رو گذاشتم روی زانوم و خم شدم و به سرفه افتادم.

-رویا حالت خوبه؟

دستش رو گذاشته بود روشونم و داشت نگران نگاهم می کرد صاف و ایسادم و بعد از اینکه چند تا نفس عمیق کشیدم حالم جا اومد و رو هام هنوز داشت با تعجب نگاهم می کرد.

-آره خوبم ببین رو هام...

-نه رویا یه لحظه هیچی نگو بذار من یه حرفایی رو بزنم بعد هر چی خواستی بگو.

بین ماهان همه ی واقعیت رو بهت نگفته بود اون جفتمون رو فریب داده ، این رو به کمک پدرم فهمیدم و میترا هم بهم گفت که همه ی حرفای تو دروغ بوده ، اون شبم از میترا خواهش کردم که برسونمش تا بتونم دوباره بینمت که اتفاقه دیگه ای افتاد.

-روهام اونشب اون کسی که پیشونیم رو ب*و*سید ...

-می دونم رویا میترا امشب بهم گفت که واقعی نبوده ، اما الان تو حرفم رو درباره ی ماهان باور ...

دستم رو گذاشتم رو لباس .

- هیس ... باور کردم ... پدرت الان همه چیز رو برام تعریف کرد .

-پدرم ؟ مگه اینجاست !؟

-آره طبقه ی بالا بود و همه چیز رو برام تعریف کرد، حتی خود ماهان رو هم آورده بود.

-از دست پدرم آخرش همه چیز رو به روش خودش درست کرد .

-پدرت خیلی آدم مهربونیه حداقل باعث شد زودتر همه چیز درست بشه .

-رویا ...

-جانم ؟

-بالاخره امتحان عشقمون به پایان رسید مگه نه ؟

لبخندی زد و در حالی که اشک شوق تو چشمام جمع شده بود سرم رو تکیه دادم .

-پس بیا اینجا که دلم خیلی برات تنگ شده بود .

سریع رفتم تو بغلش و دستام رو محکم دور کمرش حلقه کردم و رو هامم محکم منو گرفته بود و پیشونیم رو ب* و* سید .

-خیلی دوست دارم رو هام.

-نه به اندازه ی من . عاشقتم رو با دیگه نمی خوام هیچوقت از دستت بدم .

-هیچوقت عشقم ، دیگه هیچوقت جدایی توی عشق ما معنایی نداره .

بالاخره رسیدم جلوی خونه ی الناز و زنگ که زدم بلافاصله در باز شد و داخل شدم .

بعد از اینکه به مامانش سلام کردم سریع رفتم بالا و تا وارد اتاقش شدم سه تاییشون بهم سلام کردند .

-خب پس سه تاییتون اومدین .

الناز -آره چرا انقدر دیر رسیدی؟ یه ساعته منتظر تیم .

-آخه به بهونه ی این که می خواستم پیام اینجا یه ساعتی رو هامم دیدم .

مهتاب - آها پس بگو چه خبر بوده .

میترا -ببینم پس این رو هام کی میخواد تشریف بیاره خواستگاری ؟

-والا حرفش شده ولی زمانش رو نگفته نمی دونم دیگه ، ولی خب اینطوری بهتره بازم بیشتر هم رو میشناسیم .

مهتاب - چی چیو هم رو می شناسیم؟ خداوکیلی تا یه چیزه دیگه ای نشده سریع ازدواج کنید ، از میتی یاد بگیر یکم .

- خب حالا ، تو برو یه فکری به حال خودت بکن هنوز سینگلی النازم که نامزد کرد با تیم فقط تو موندی .

- اتفاقا می خواستم امروز بهتون بگم که من دیگه سینگل نیستم .

-چی؟؟! زود باش بگو بینم کیه ؟

-وای بچه ها بگم که باورتون نمیشه .

الناز- ای لال نشی مهتاب بگو کیه دیگه.

-اشکااااا .

هرسه - اشکااااا!؟

-مهتاب دوست رو هام رو میگی دیگه؟

-آره رویایی همون که شهر بازی ام دیدیمش.

-چه طوری ؟ کجا دوست شدین ؟

-چند روز پیش بود به سه تایتون زنگ زدم گفتم بیاین بریم بیرون اما سه

تایتون با آقاهاتون تشریف داشتینا ...

-خب بقیش ...

-خودم تنهایی پا شدم رفتم پارک جلوی خونه شما که همیشه باهم می رفتیم

تا یکم دلم باز بشه، حالا صاف اشکانم همون شب تو پارک بود .

-خب بعدش ؟

-وای رویا بذار میگم ، بعدش دیگه هی من به اشکی نگاه می کردم هی اون به

من تا اینکه خودش اومد جلو گفت سلام شما دوست رویا خانومید و این

حرفا ...

دیگه بعد از اینکه یکم چرت و پرت گفتیم خودش گفت می تونم شمارتون رو داشته باشم منم که از خدا خواسته شماره رو دادم اشکی ام همون شب زنگ زد.

-خب بعدش .

-وا رویا بعد نداره ،دیگه این چند روزم یا پی ام میدیم بهم یا زنگ می زنیم یعنی هنوز داریم آشنا می شیم.

-عجب . پس توام اومدی قاطی ما .

-آره دیگه ...

میتر- حالا چطور پسر به خوشت اومده؟

-آره میتی تا الان که خیلی خوب بوده .

-خب پس پاشید بریم بیرون که مهتاب واسه رل زدنش باید شیرینی بده .

-شیرینی بدم ؟ کدومتون شیرینی دادین که من بدم ؟

-خب مهتاب جونم تو خودت میگفتی رل بزنی شیرینی می دی یادت رفت؟ پاشو بریم بهونه نیار .

-خیله خب مفت خورا پاشید بریم کافی شاپ هر چی خواستین مهمون من .

الناز -ایول دم آبجی خودم گرم بزن بریم.

بعد از اینکه با بچه ها رفتیم کافی شاپ برگشتم خونه و یه دوش گرفتم و سریع رفتم سراغ گوشیم ،ساعت نه شب بود و دیگه باید یه خبری از رو هام می شد .

روی تخت دراز کشیدم و یه ساعت تموم فقط به گوشیم ور میرفتم و دیگه داشتم نگران می شدم و می خواستم خودم زنگ بزنم که همون موقع میتی زنگ زد.

-الو رویا سریع پاشو بیا پارک .

-چی؟ بیام پارک؟

-آره زود باش بیا .

-وا میتی خول شدی ساعت ده شب تازه تو این سرما هیچ خری پانمی شه

الان بره پارک .

-خره تو پاشو بیا آرشم هست بیا دیگه

رویا... .

-آخه من بیام چیکار دیگه؟! با عشقت خوش باش .

-وای رویا آدم رو دیونه میکنی ، تو پاشو بیا ، یکم برفم داره میاد ها .

-واقعا پس چرا من ندیدم؟ خيله خب حالا میام فعلا .

سریع پاشدم و رفتم جلو کمدم و شلوار مشکی و پالتو قرمز رو پوشیدم و کلا

و شال قرمز و مشکیم رو هم انداختم .

از پله ها سریع رفتم پایین که دیدم مامان بابام تو پذیرایی نشستن .

-به به دخترم شال و کلاه کردی کجا این موقع شب؟

-چیزه مامان، میتی بهم زنگ زد گفت با آرش او مدن پارک همینجا ، منم میرم

پیششون و زود میام .

-وا خب تو کجا بری بذار تنها باشند اونا.

-مامان خود میترا بهم زنگ زد .

-خيله خب دخترم برو مواظب خودت باش.

-باشه بابایی مرسی ، پس فعلا .

سریع از خونه زدم بیرون و خیره شدم به آسمون ،دونه های ریز برف روی صورتم می شستن و این واقعا حس خوبی بهم می داد .

دوباره راه افتادم و از خیابون رد شدم که اتفاقا خیلی ام خلوت بود .

رسیدم به پارک و یکم جلو تر که رفتم سر در میله ای پارک که گردم بود توجهم رو به خودش جلب کرد چون با گلای رز قرمز و ریسه های چراغ تزئین شده بود .

عجب ، شهر داری تازگی چه کارایی میکنه ها .

یکم جلو تر که رفتم دیدم انگار پام رفت رو به چیزی و تا روی زمین رو نگاه کردم دیدم چند تا گل رز پشت سر هم روی زمین چیده شدن .

تعجب کرده بودم و چیزی به مخم نمی رسید که چرا این گل ها روی زمین چیده شدن ، اطرافم رو نگاه کردم اما انگار خبری از میتی اینا نبود و با خودم گفتم که حتما مثل همیشه نزدیکه پیسته و گل ها هم در کمال تعجب انگار به طرف پیست چیده شده بودن و منم خم می شدم و گل ها رو از روی زمین برمی داشتم ، دیگه نزدیک پیست بودم و وقتی گل بعدی رو برداشتم تا سرم رو بلند کردم ، چشمم افتاد به پیست و همه ی گل ها از دستم افتاد .

با دهن باز و چشمای گرد شده داشتم به پیست نگاه می کردم ، این قشنگ ترین چیزی بود که توی تموم عمرم میدیدم .

دور تا دور پیست با ریسه های چراغ به رنگ بنفش که عاشقش بودم تزئین شده بود ، روهامم و سط پیست وایساده بود و دور روهام یه قلب با پایه های

تقریباً بلندی که روشن گل رز سفید بود شکل گرفته بود و بین همه ی پایه های گل تور سفید رنگی وصل شده بود با ریشه های بنفش .

از شوق زیادی نیشم تا آخر باز شده بود و رو هامم داشت بهم لبخند می زد ، جلوتر رفتم و روبه روش توی اون قلب وایسام .

هنوز بهم لبخند می زدیم و توی چشمای هم خیره شده بودیم .

-روهام ... این کارا واسه ی چیه؟! -

-خوشت اومد؟ -

-معلومه که آره ، خیلی قشنگ شده .

- رویا اولین بار همینجا دیدمت عشقم و اینجا یکی از دلایلی که باعث شد من و تو با هم آشنا بشیم و توی جاده ی عشق بیوفتیم .

رویا تو بهم عشق واقعی رو نشون دادی و با خودت تجربش کردم ، عشقمون هر روز بزرگ و بزرگ تر شد و امتحانشم پس داد و تبدیل شد به یه عشق با ارزش ، عشقی که هر روز بخاطرش خدا رو شکر می کنم .

حرفایی می زد که باعث میشد تو دلم خالی بشه و قلبم تند تر از همیشه بزنه ، اومدم دهنم رو باز کنم و حرفی بزنم که رو هام خم شد و جلوی من زانو زد .

-بیخشید که دیر شد عشقم اما می خواستم حتما یه شب برفی باشه که هر وقت برف اومد یاد امشب بیوفتی .

داشتم همونطور با تعجب نگاهش می کردم که از توی کت جیبش یه جعبه در آورد و درش رو باز کرد .

-با من ازدواج می کنی رویا؟ -

قلبم دیگه می خواست از جاش کنده بشه و اشک شوق تو چشمام جمع شده بود و از تعجب دستم روی صورتم بود و می خندیدم، باورم نمیشد که بالاخره این لحظه رسیده، لحظه ای که منتظرش بودم اما فکرش رو هم نمی کردم رو هام اینطوری غافلگیرم بکنه .

رو هام داشت با لبخند نگاهم می کرد و می شد استرس رو از توی چشمش خوند.

لبخندی زدم و تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم
-آره عشقم .

رو هام لبخندش پررنگ تر شد و دستم رو گرفت و حلقه رو انداخت تو دستم ، باورم نمیشد و همینطور به حلقه ی توی دستم خیره شده بودم یه حلقه با نگین درخشان که حسابی روی دستم خودنمایی می کرد.

دست تو دست هم با رو هام از تالار اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم . لباسم رو که جمع کردم رو هام در رو برام بست و خودشم سوار شد . جلوی همه ی ماشینا راه افتادیم و صدای آهنگ رو تا ته بلند کردم و همه ی ماشینا هم بوق می زدن .

باورم نمیشد که این عروس کشونی برای عروسی خودمه و رو هامم تند تند بوق میزد یا سر جاش قر میداد که باعث میشد خندم بگیره و شادی رو با تموم وجودم احساس کنم .

-خیلی دوست دارم عشقم ، خانومم ، نفسم ، همه چیزم ...
خنده ای کردم و گفتم

-منم دوست دارم روهامی .

همون موقع ماشین آرش اومد کنار مون و میترا رفت صندلی عقب و دستش رو از پنجره آورد بیرون و دست هم رو گرفتیم ، همونطور که قبلا واسه عروسی میتی اینکارو کردیم .

بالاخره رسیدیم جلوی در خونمون و پیاده شدیم ، بعضی از مهمونا همراهمون اومدن داخل تا خونه رو ببین و وقتی همه رفتن مامانم و بابام اومدن پیشمون .
-پسرم از امشب دیگه دخترمون رو می سپاریم دست تو امیدوارم که کنار هم خوشبخت بشید.

-خیلی ممنونم مامان.

مامانم اشک تو چشماش جمع شده بود و محکم بغلم کرد.

-مامان نکن این کارا رو دیگه منم گریه می گیره .

-باشه دخترم خیلی دوست دارم .

-منم همینطور .

-روهام خان این دختر یکی یدونم دست تو، امیدوارم تکیه گاه محکمی براش باشی همونطور که من بودم.

-حتما پدر شکی نداشته باشین .

بعد ازاینکه دوباره جفتشون رو بغل کردم ازمون خدافظی کردن و رفتن . پدر روهامم اومد پیشمون و هر دومون رو بغل کرد و رفت ، همون موقع روی مبلی که پشت سرم بود نشستم و نفس راحتی کشیدم .

-اخیش ... بالاخره تموم شد ... روهام امروز بهترین روز زندگیم بود.

روهام لبخندی شیطونی زد و گفت :

-هنوز تموم نشده عشقم چون قراره بهترین شب زندگیمونم بشه .

با این حرفش ضربان قلبم تند تر شد و از خجالت سرم رو انداختم پایین و

لبخندی زدم، اما از روی مبل سریع بلند شدم و می خواستم برم سمت اتاق .

-وای زودتر برم بالا از شر این تاج و تور روی سرم خلاص بشم دیگه خسته

شدم .

از پله های گوشه ی سالن بالا رفتم و وارد اتاقم شدم که و سایلش به رنگ

قرمز و مشکی بود .

رفتم جلوی آینه و روی صندلیش نشستم و شروع کردم به باز کردن گیره های

توی سرم که دیدم روهامم وارد اتاق شد و من بازم مشغول باز کردن گیره ها

بودم ، تموم نمیشدن لامصبا که.

توی آینه دیدم که روهام داره کتکش رو در میاره و بعد از اینکه کرواتش رو باز

کرد دونه دونه دکمه های پیرهنش رو هم باز کرد و لباسشم در آورد.

من خنگم تو آینه همینطور خیره شده بودم به هیکلش و آب دهنم رو قورت

دادم و وقتی به روهام نگاه کردم دیدم داره می خنده و انگار متوجه شده بود

داشتم دیدش می زدم .

-بذار کمکت کنم عشقم .

اومد نزدیکم و با حوصله گیره ها رو باز کرد و موهام دیگه کامل باز شده بود و

تور و تاج رو از روی سرم برداشت و گذاشت روی میز .

-خب دیگه از دستشون راحت شدی .

-ممنون عشقم .

نمیدونستم حالا باید چیکار بکنم و از روی صندلی بلند شدم و روبه روش
وایسام ، رو هام دستش رو آورد بالا و صورتم رو نوازش کرد.
وقتی نرمی لباس رو روی لبام حس کردم چشمام رو بستم و همراهش شدم ،
رو هام یه دفه بغلم کرد و خوابودندم روی تخت و روم خیمه زد .
آروم از هم کام می گرفتیم تا اینکه رو هام کم کم پایین تر رفت و گردنم و لاله
ی گوشم رو می ب* و *سید ، حسایی بدنم داغ کرده بود و دیگه از خودم بی
خود شده بودم .

اونشب عشقمون به یه عشق کامل تبدیل شد و یه شب فوق العاده رو با کسی
که واقعا دوستش داشتم تجربه کردم ، عشقی که به سختی به این مرحله رسید
و بالاخره کامل شد .

- پنج سال بعد -

بعد از اینکه سه نفری سر میز شام رو خوردیم ظرفا رو جمع کردم و داشتم
میذاشتم توی ماشین که رادوین اومد و دوباره ازم بستنی خواست ، نمیدونم به
کی رفته این بچه که انقدر بستنی میخوره و وقتی بهش ندادم سریع رفت پیش
رو هام که جلوی تی وی نشسته بود .

- بابایی ، مامان دیگه بهم بستنی نمیده .

- خب مامانش بهش بستنی بده .

- نخیر امروز دو بار بستنی خورده دیگه کافیه .

- بابایی..؟

- ببخشید بابا دیگه رو حرف مامانی همیشه حرف زد .
- رادوین بدو بریم دستشویی .
- مگه پوشک نیستم مامان؟
- نه نیستی .
- وایی بابایی الان می پاشه .
- وقتی این حرف رو زد هم من هم رو هام زدیم زیر خنده ، زبون درازیش به من رفته بود و شیطون بودنش به رو هام .
- بعد از دستشویی بردمش تو اتاقش و سریع خوابش برد .
- کنار تختش وایساده بودم و می خواستم برم که رو هامم اومد داخل و دستاش رو دور کمر حلقه کرد .
- امشب چه زود خوابش برد .
- آره خسته شده بود .
- پس بیا مام بریم بخوابیم که دلم برات خیلی تنگ شده .
- لبخندی زدم و رو هام بغلم کرد و بردم داخل اتاق خودمون .
- انداختم روی تخت و خودشم اومد کنارم خوابید و رفتم تو بغلش و ب* و *سه ای به لباس زدم .
- خیلی دوست دارم رویا ، جانی و دلی ای دل و جانم همه تو .
- منم دوست دارم رو هامی ، دیونه ی خودمی .
- صد در صد ، خودم رو میزنم به دیونگی و تا اوج دیونگی باهات همراه میشم عشقم .
- امشب خیلی ادبی و عاشقانه حرف

میزنیا.

-آبی چشمانت ، کهکشانی ناشناخته است که من در پیچ و تاب این کهکشان
سفر خود را تا بی نهایت آغاز می کنم .

این چشمت همیشه منو دیونه می کنه رویا.

-پس حالا که حسابی زدی تو حرفای ادبی هر چی گفتم کاملش کن .

خدا بذر این عشق رو به ما هدیه کرد.

-و ما این بذر رو توی دلامون کاشتیم .

-و با هم دیگه این بذر رو به یه درخت تنومند تبدیل کردیم .

- یه درخت با ریشه های محکم، که حتی با وزش باد های حسادت دیگران،
بازهم پا بر جا موند .

-و ثمره ی این درخت ، میوه ای شیرین به اسم رادوین شد .

- و رویای گاو میش داستانی شد در دفتر عشق که حتی عشق هم برای همیشه
آن را به خاطر خواهد داشت .

-پایان-

-نگار ناجی-

با تشکر از نگار ناجی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا